

بسم الله الرحمن الرحيم

السلام عليك يا فاطمه الزهرا سلام الله عليها

تقديم به مولایم مهدی جانم!

با خنده مقنعم را از سرم میکند.

-قشنگ شده؟

ریحانه دهانش باز می ماند.

-اینو کی برات این شکلی بافته؟

پشت چشمی نازک می کنم.

-مامانم..

مریم موهایم را میکشد.

-من موندم چرا نمیری این موهارو رنگ کنی

پوزخند زده و مقنعم را سرم می کنم.

-چرا باید اینکارو بکنم؟ رنگشونو دوست دارم. مشکی مشکی!

نرگس حرفش را تایید می کند.

-راست میگه موهاش قشنگه. منم حتی اگه ازدواجم بکنم موهامو رنگ نمی کنم..

با خنده با مازیک پای تخته عکس یک روحانی را میکشم.

نرگس شروع به خندیدن می کند.

-هنوز دست برنداشتی تو دختر؟

مریم با حرص جریمه هایش را می نویسد.

-معلومه که دست برنمیداره. کی مثل اون خانواده پولدار داره که کل ملت براش سر خم کنند. یکی هم مثل من بدبخت باید هی جریمه بنویسم، واسه چی؟ واسه کارای اشتباهم!

پوزخند میزنم و سر جای معلم می نشینم.

-حقته خب خیلی ضایع بازی در میاری..

ریحانه با ذوق کنارم می ایستد.

-وای نمیدونین بچه ها ایندفعه کی قراره بیا..

نرگس پوفی میکشد.

-مثل هرسال دیگه. یک روحانی پیر..

مریم میخندد.

-بی انصافی نکن دیگه پارسالیه خیلی جوون بود..

میخندم.

-تو به سی سال سن میگی جوون؟

مریم چشم غره ای می رود.

-پس حتما بابای من با سن چهل سالگی فسیل شده؟

میخندم و شانه ای بالا می اندازم.

-نه اونقدر ا ولی جوون که به اینا نمیگن. جوون باید تو دهه بیست سال باشه..

نرگس میزند زیر خنده.

-یک کاسه بده آش به همین خیال باش!

ریحانه با مازیک پای تخته می نویسد:

-شتر در خواب بیند پنبه دانه...

چشم غره ای می روم.

-شتر خودتی بی ادب!

ریحانه همه را دعوت به سکوت می کند.

-دیروز که تو ساعت کلاسی رفته بودم دستشویی دیدم یک طلبه جوون داره با مدیر صحبت

می کنه. من که احتمال میدم خودش باشه..

نرگس هیجان زده می شود.

-راست میگی؟ چقدر جوون بود؟

پوزخند میزنم.

-مگه مهمه؟ مهم اینه بیچارشون کنیم..

مریم میخندد.

-والا شوهر خاله منم روحانیه ولی خیلی ادم خوبیه یعنی خالم میگه که خیلی خوبه. اما نمیفهمم این آیه چرا دست از سر این روحانیا برنمیداره. آیه چرا دست از سرشون برنمیداری؟ تو این سه سالی که اینجاییم هر روحانی اومده پدرشو در اوردی..

همه میزنند زیر خنده.

-خب واقعا کاری به کارم نداشتن ولی کلا نسبت بهشون حرص دارم..

ریحانه میخندد.

-چرا؟

-خب چون به ادم محل نمیدن. همچین سرشون رو میندازن پایین انگار با شیطان رجیم مواجه هستن. همین دیگه دلیل خاصی نداره محض سرگرمیه...

با ورود دبیر دیگه هممون ساکت میشیم و به حرفای دبیر گوش می دیم. موقع تعطیل شدن مدرسه بود که نرگس دستم رو میکشه. متعجب نگاهش می کنم.

-چیزی شده نرگس؟

-میگم آیدا تو قضیه رو فهمیدی؟

میدانستم درباره چه چیزی حرف می زد. خودم را بی تفاوت نشان می دهم!

-آره مهم نیست برام!

لب می گزد.

-چطور برات بی اهمیته؟

پوزخند میزنم.

-چیه نکنه دوست داری برم لباس سفید بخرم وسط مجلسم برقصم؟

پوفی میکشد.

-ببین منم به اندازه تو ناراحتم..

نیشخند میزنم.

-اما اشتباه می کنی. من اصلا ناراحت نیستم!

-پس..

دست روی شانه اش می گذارم.

-من فقط دلم نمی خواد مزاحمشون باشم..

-مزاحم چیه؟ من..منم شوخی کردم. خیلی خوشحالم قراره خواهرم شی..

یکدفعه خنده ام می گیرد.

-اتفاقا باید ناراحت باشی خواهری مثل من داره گِیرت میاد..

پوفی میکشم.

-ناراحت نشیا ولی من موندم مامان من از چیه بابای تو خوشش اومده..

اخم میکند.

-به روت خندیدما..

لپش را میکشم.

-اخم نکن خوشگله بهت نمیاد..

دست در جیب مانتویش فرو می کند. همانطور که راه می رویم نگاهم به پسرهایی که با موتور مقابلمان هنرنمایی می کردند می افتد. پوزخند محکمی میزنم.

-آخه کدوم دختر عاقلی میاد با چهارتا بیکار رفیق شه؟

نرگس میخندد.

-بی عقل زیاده..

سری تکان می دهم. خانه ما فاصله زیادی تا مدرسه نداشت. خانه نرگس هم درست مقل آپارتمان ما بود. موقع خداحافظی گفت:

-من امروز برات اتاقتو آماده می کنم..

میخندم.

-زحمت نکش عزیزم..

متعجب می شود.

-یعنی چی؟

شانه ای بالا می اندازم.

-من قرار نیست مزاحم شما بشم..

-میفهمی چی میگی آیه؟

-بین نرگس جان من واقعا علاقه ای به این مزاحمت ندارم. اصرار هم نکن..

حرصش می گیرد.

-اما تو فقط هجده سالته..

-بیخیال عزیزم. برو خونه. به شوهر مامان هم سلام برسون..

مامان با نگرانی روی مبل کنارم می نشیند.

-بس کن آیه. یعنی چی نمیای؟ میخوای چیکار کنی پس؟

-می خوام تنها زندگی کنم.

اخم میکند.

-محاله بزارم..

بی تفاوت خیالم را می خورم.

-اما من نمیام. هرکار بکنی فایده نداره..

عصبانی به آشپزخانه می رود. خیلی دوستش داشتم. خیلی زیاد. اما نمی خواستم حالا که بعد پانزده سال قرار بود زندگی خوشی را شروع کند من مزاحمش باشم..

با خستگی وارد اتاقم شده و رو به روی آینه قدی قرار می گیرم. سه سالم بود که پدرم را در تصادف از دست می دهم. از همان زمان من ماندم و مامان. بابا ثروتمند بود. یعنی خانواده پدریم ثروتمند بودند. مامان یک تنه شرکت بابا را اداره می کند. از همان زمان با اقوام زیاد ارتباط نداشتیم. یعنی مامان ادم خجالتی و کم رویی بود. یک مادر بزرگ و پدر بزرگ و یک عمو داشتم که دو سال پیش عمو و زنعوم طی یک تصادف جانشون را از دست میدهند. ماهی یکبار به پدر و بزرگ و مادر بزرگم سر می زدم. با اینکه پدر بزرگم ثروتمند بود ولی خودش را بازنشسته کرده بود و در همان خانه ویلایی قدیمی زندگی می کردند. با عمو و زنعوم زیاد ارتباط نداشتیم. یعنی فقط در کل این سالها چند بار عمو و زنعوم را دیده بودم. طبیعی هم بود. تهران زندگی می کردند. فقط همینقدر می دانستم که یک پسر دارند. که آخرین بار در مراسم سوم عمو و زنعوم دیدمش..

پدر و مادر مامانم هم که خارج از کشور زندگی می کردند. زیاد ایران نمی آمدند. مامان هم انقدر درگیر کارهای شرکت بود که وقت نمی کرد بهشان سر بزند. تا اینکه بلاخره زندگی مامان تغییر می کند و آقای صادقی که پدر نرگس همکلاسی ام می شود دل به مامان می بازد و ازش خواستگاری می کند. آقای صادقی همسرش را موقع تولد نرگس سر زایمان از دست می دهد. به جز نرگس دو فرزند دیگر هم داشت. محمد و نجمه! که فقط محمد و نرگس در خانه بودند و نجمه چند سالی بود به خانه خودش رفته بود. باهم همسایه بودیم ولی خب زیاد نمی شناختمشان. خلاصه بعد کلی اصرار بلاخره آقای صادقی از مامان رضایت می گیرد البته بماند که مامان اصلا راضی نبود به این وصلت بیشتر به خاطر من اما خب من قانعش کردم که آقای صادقی مرد شریفی هست و این ازدواج به صلاح اوست. مامان بیچاره چه گناهی داشت باید پاسوز من می شد. بلاخره منم یک روزی میرفتم خانه شوهر و او باید تنها می ماند؟ پر رو ام صدامه! والا!

زنگ کلاس که می خورد همه به سرعت به سمت حیاط مدرسه می روند. متعجب ساندویچم را باز کرده و گاز کنده ای ازش می کنم. ریحانه با ذوق وارد کلاس می شود.

-وای بچه ها فهمیدین چی شده؟

نرگس کنجکاو می شود.

-چی شده؟

-حاج آقای جدید اومده..

یکدفعه لقمه در گلویم میپرد. مریم با خنده به پشتم میکوبد طوری که چشمانم داشت از حدقه بیرون می آمد.

-بابا نمی بینی کل نقشه هاش پرید! این چطور خبر دادنه!!!

-ول کن منو خفم کردی دختر..

نرگس می خندد.

-ایندفعه می خوام چیکار کنی آیه؟

ساندویچم را داخل کوله ام می اندازم و با هیجان استین های مانتویم را تا می دهم.

-امروز میریم واسه ارزیابی اولیه...

ریحانه همچنان که هنوز نفس نفس می زد می گوید.

-همونه..

هر سه سوالی نگاهش می کنیم که ادامه می دهد.

-بابا چقدر شما پرتید. همون طلبه جوونه رو میگم دیگه..

بشکنی میزنم.

-خب پس جنسمون جور شد..

مریم با ذوق میخندد.

-چه شود!

نرگس ادای گریه در می آورد.

-ولی ایندفعه مطمئنم مدیر خفتمون میکنه..

-مهم نیست..

تا هر چهار نفرمان از کلاس بیرون میزنیم صدای اذان بلند می شود. به سمت سرویس بهداشتی می رویم تا وضو بگیریم. به جز مریم هر سه مان اهل نماز خواندن بودیم. به قیافه و

سر و شکلمان نمی خورد اما روی نماز تعصب عجیبی داشتیم. مخصوصا من که عاشق نمازهای پدربزرگ و مادربزرگ بودم!

مثل چهارتا خلافتکار با موهای کج و گیسوان بافته شده بیرون از مقنعه به سمت نمازخانه مدرسه می رویم. عاشق نماز جماعت بودم اما از خود امام جماعت بیزار بودم. حداقلش این بود دوست داشتم یکی مثل پدربزرگ امام جماعت بایستد نه این...

چادرهای رنگی تا شده را برداشته و با دقت سرمان می کنیم طوری که یک تار مو هم دیده نشود. حداقل نماز می خواندیم اصولش را هم باید رعایت می کردیم!

چون زود آمده بودیم صف اول می نشینیم. آخرای اذان بود. پشت امام جماعت به ما بود و روی سجاده اش نشسته بود. هنوز چهره اش در دید نبود ولی مشخص بود قد بلند و هیکل متوسطی دارد. یعنی نه خیلی هیکلی و نه خیلی لاغر بود. خب به نسبت قبلی ها بهتر بود. همین که جوان بود اذیت کردن دلچسب تر می شد. یهو نرگس میزند زیر خنده. با تعجب نگاهش می کنم. در گوشم می گوید.

-هیچی یاد اون امام جماعت قبلی می افتم که سوسک کردی تو کفشش..

مریم که وقتی نقشه داشتیم نمازخوان می شد کنار گوشم پچ پچ می کند.

-تازه اون یکی که سر نماز عمامه سفیدشو برداشتیم و کلاه کپ ریحانه رو گذاشتیم..

ریز ریز میخندیدیم. صدای خنده مان کاملا واضح بود ولی امام جماعت ذره ای واکنش نشان نمی دهد. اذان که تمام می شود، امام جماعت بلند شده و زیر لب اذان می گوید. تکبیر که می گوید دیگر تمام نقشه ام را فراموش می کنم و وارد خلسه آرام بخش نماز می شوم...

سلام نماز را که می دهیم با هیجان می گویم.

-نچسب چقدر صداشم خوب بود. یعنی کیف کردم نماز خوندم..

هر سه حرفم را تایید می کنند. یکدفعه امام جماعت بلند شده و سمتان برمی گردد. نگاهی به صف های شلوغ پشت سرم می اندازم. نمازخانه همیشه موقع نماز شلوغ بود اما این بار شلوغ تر هم شده بود. تا دم در دختر بود که نشسته بود برای دیدن جمال این حاج آقا..

تا چشمم به قیافه اش می خورد قند در دلم آب می شود. یکدفعه به خودم نهیب میزنم. ولی هرچی هم چهره اش دلنشین باشد یک حاجی بیشتر نبود. نرگس میخندد.

-چه ریشویه..

ریحانه تاییدش می کند.

-بیریخته..

متعجب می شوم. پس چرا من فکر کردم دلنشین است؟ راست می گفتند. خیلی چهره جذابی نداشت اما به شدت مردانه بود! بیخیال افکارم می شوم و خوب به نطق هایش گوش می دهیم. در مورد اهمیت نماز جماعت حرف می زد. حاج آقای قبلی می امد نماز می خواند و می رفت. البته قبلی ترش هم مثل این یکی صحبت می کرد. اهمیت نمی دهم. یک کاری می کنم این یکی هم سر یک هفته نشده دمش را روی کولش بگذارد و برود.

زنگ آخر می خورد که از مدرسه بیرون می رویم. به شدت به فکر فرو رفته بودم و در حال ریختن نقشه برای این روحانی جدید بودم که نرگس دوباره سر و کله اش پیدا می شود.

-چطوری آبجی خوشگله؟

میخندم.

-خوبم تو چطوری؟

-خداوشکر. با احوال پرسى های شما..

-میبینم ذوق داری..

-نه کی گفته. من که مثل شما بی جنبه نیستم..

-هر هر از خداتونم باشه مامان جوون من میاد خونه شما با اون همه مال و ثروت..

-بیخیال بابا خودتم میدونی که این پولا واسه ما هیچه..

شانه ای بالا می اندازم.

-شوخی می کنم..

-واسه آخر هفته چی می خوای بیوشی؟ میخوای باهم بریم خرید؟

-نه نرگسی خودت برو من یکم کار دارم..

میخندد.

-بعله کاراتم میدونیم..

-خب دیگه خودت میدونی نقشه کشیدن کلی تمرکز میخواد...

بلندتر میخندد.

-ما که از دست تو موندیم!

-به خانه که می رسم دستی برایش تکان داده و وارد خانه می شوم. مامان مشغول کشیدن غذا بود.

-سلامم بر مامان گلم من اومدم

-خوش اومدی عزیزم. دستاتو بشور بیا غذا بخوریم..

-چشم!!!

لباسای فرمم را با لباسای خونه عوض کرده و با هیجان وارد آشپزخانه می شوم. مامان مشغول کشیدن غذا بود.

-به به چه بویی راه انداختی..

لبخند میزند.

-چه خبرا؟

قاشقی ماست به دهان میگذارم.

-سلامتی..

-خیلی هیجان زده به نظر میرسی..

میخندم و به نقشه هایم فکر می کنم.

-نه چیزی نیست فقط یکم زیادی خوشحالم..

-امیدوارم همیشه اینطوری ببینمت..

چشمک زده و تند تند غذایم را می خورم.

-چه خبرا؟ این روزا زیاد خونه ای..

-نباشم؟

-خب طبیعی نیست دیگه. قبلنا بیشتر شرکت بودی..

آه میکشد.

-اشتباه بود. حالا می خوام اشتباهاتم رو جبران کنم..

نیشخند میزنم.

-یکم دیر نیست؟

-نه چه دیری دخترم؟

-اهوم امیدوارم این جبران برای همسرآیندتون واقعا تاثیرگذار باشه..

متعجب می شود.

-متوجه منظورت نمیشم آیه. مگه قرار نیست تو پیشم باشی؟

نفس عمیقی میکشم. در مورد این موضوع خیلی فکر کرده بودم. باید تصمیم را با مامان مطرح می کردم.

-مامان من تصمیم رو گرفتم..

دست از غذا خوردن میکشد.

-خب؟

پوفی میکشم.

-من نمیتونم با شما زندگی کنم..

عصبی می شود. با ناراحتی لیوان آب را می نوشد.

-بس کن آیه..

-بین مامان بهم حق بده. من امسال کنکور دارم و با توجه به خوب درس خوندنم میدونم یک دانشگاه خوب انشاءالله قبول میشم. و تصمیم دارم مستقل شم..

-هنوز تا کنکور مونده آیه..

-چیز زیادی نمونده مامان. فقط سه ماه دیگه..

آه میکشد.

-حق بده آیه چطور میتونم دوریتو تحمل کنم. کجا می خوام زندگی کنی؟ تنها؟ محاله اجازه بدم..

-خب خب..

-خب چی؟

-برای اونشم فکرای کردم..

یک تای ابرویش را بالا می دهد.

-چه فکری؟

لب میگزم.

-میخوام برم پیش مامان جون و باباجون زندگی کنم. منتها تا وقتی که دانشگاه برم..

یکدفعه سکوت می کند. انگار داشت فکر می کرد. پس از گذشت ده دقیقه نفس عمیقی میکشد.

-خیلی خب. گرچه سخته ازت دور باشم ولی موافقت می کنم..

لبخند میزنم.

-ممنونم مامان. من دوست دارم تو خوشبخت باشی..

دستی به لپم میکشد.

-خوشبختی من زمانیه که بدونم تو خوشحالی..

چشم روی هم میگذارم.

-من خوشبختم مامان...

*

با وارد شدن حاج آقای جدید به مدرسه سریع تره ای از موهایم را یک وری رها کرده و به سرعت به سمتش می روم. نرگس هم همراهم بود. در قسمتی از سالن که کمتر در دید بود مقابلش می ایستم.

-سلام حاج آقا..

همانطور که انتظار می رفت با سری افتاده جواب سلام می دهد.

-علیکم سلام..

به صدایم ناز می دهم.

-ببخشید حاج آقا سوال شرعی داشتم..

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد. هنوز وقت داشتیم!

-بفرمایید..

صدایش نه سرد بود و نه سخت. ملایم ولی جدی!

پوفی می کشم.

-ببخشید حاج آقا من یک کار خیلی بدی کردم...

-چه کاری؟

نرگس که هر لحظه ممکن بود از خنده منفجر شود بازویم را سفت می گیرد و من مدام نیشگونش می گرفتم.

سرم را کمی نزدیک صورتش میبرم طوری که انگار می خواهم در گوشش بگویم که متعجب سرش را عقب می برد. با این حال آهسته می گویم.

-راستش..راستش حاج آقا من با یک پسری دوست شدم..

لب میگزیم و تره از موهایم را بین انگشتم میچرخانم.

-با هم رفتیم سر قرار..

یکدفعه متعجب می گویم.

-شما میدونید اصلا قرار چیه؟

پوفی میکشد و نگاهی به سقف می اندازد.

-خیر نمیدونم...

نرگس دیگر طاقت نمی آورد و با بیخشیدی از پیشمان می رود. سعی می کنم خنده ام را کنترل کنم. جدی اما پر بغض می گویم.

-ای بابا بزارید براتون شفاف کنم حاج آقا..قرار یعنی یک دختر و پسر باهم دیگه میرن یک جای خلوت و...

-لازم به توضیح نیست بفرمایید حکم شرعی چی رو میخواید بدونید؟

صدایش به قدری جدی بود که سکوت می کنم.

-خب..خب می خواستم بدونم اگر اون پسر من رو بغل کرده باشه حکم شرعیش چیه؟

سری تکان می دهد.

-همسرتون هستن؟

سر تكان مي دهم.

-نچ

-برادر يا پدرتون؟

-نچ

-پس چكارتون بودن؟

لب ميگزم.

-دوستم..

-گناه كرديد!

و با عجله از كنارم رد مي شود و من هاج و واج مي مانم.

نرگس و مريم و ريحانه به سرعت نزديكم مي شوند.

-چي شد؟

-نابودش كردي؟

-خجالت كشيد؟

عصبى مي شوم.

-اوه چتونه شما بابا. هيچي نشد..

دمغ مي شوند.

-واسه هیچی این همه خون دل خوردیم؟

مریم میخندد.

-فکر کنم این یکی خیلی کار داره..

نرگس متعجب نگاهش می کند. مریم پوزخندی میزند که از دستش کفری می شوم.

-انگاری حاج آقا ایشون رو اسفالت کردن..

دست در جیب فرو میبرم.

-اصلا هم اینطور نیست واسه دفعه اول ترجیح دادم نرمال برخورد کنم..

هر سه طوری بهم نگاه کردند که انگار خودت..

اذان را که می گویند هر چهارتا به سرعت به سمت نمازخانه می رویم. موقع نماز انقدر از دست این حاج آقا عصبی شدم که دلم می خواست بکوبم به کله اش ولی خب بیخیال شدم و به فکر نقشه بهتری افتادم..

*

-خیلی خوشحالم مامان..

با چشمان اشکی مرا می بوسد. آقای صادقی که بهتر بود از این به بعد احمدآقا صدایش بزنم لبخند میزند.

-ولی خوشحال می شدم آیه جان میومدی خونه ما.. با این حال هر وقت اومدی قدمت سر چشم ما..

نرگس و نجمه در آغوشم می گیرند. با محمد هم تبریکی رد و بدل می کنیم و در آخر با خداحافظی دیگری از مامان چمدانم را از ماشین مامان به سمند باباجون منتقل می کنم.

باباجون و مامان جون وقتی فهمیدند قرار است به خانه شان بروم خیلی خوشحال شدند. با اینکه بهشان گفتم فقط تا زمان قبول شدن دانشگاه پیششان می مانم اما باز هم باباجون با روی باز در آغوشم گرفت..

-همونم غنیمته باباجانم..

مامانی مرا به سمت اتاقی در گوشه حیاط خوشگلشان هدایت کرد. چمدانم را داخل اتاق میگذارم.

-این اتاق مال پدرت بود عزیزم. حالا مال تویه. امیدوارم خوشت بیاد..

با لبخند به اتاق بزرگ و دلبازی که درونش بودم خیره می شوم. اتاقی با ساخت قدیمی و پنجره های سنتی و رنگی رنگی!

-خیلی نازه مامانی..

-من میرم شام رو حاضر کنم. زود بیای ها..

-چشم..

با لبخند روی تخت یک نفره اتاق می نشینم و به اتاق زل میزنم. یک کمد چوبی قدیمی گوشه اتاق قرار داشت و یک میز تحریر نسبتا نو!

خیلی زود وسایلم را جا به جا می کنم و یک تاپ بندی و شلوارک پایم کرده و موهایم را دم اسبی می بندم. خداروشکر هوا گرم بود و مجبور نبودم نگران سرمای اتاق باشم. از اتاق که بیرون می روم با لبخند به باغ همیشه سر سبز باباجون خیره می شوم. خیلی بزرگ نبود اما بسیار دلچسب بود. هوا تاریک بود به همین خاطر به سرعت وارد خانه می شوم. خانه بزرگ باباجون تنها یک اتاق داشت که مختص خودشان بود. سه اتاق دیگر داخل حیاط بود. در این سالها هرگز به هیچ کدامشان سر نزده بودم. حتی اتاق پدرم. چون زیاد مهم به نظر نمی رسیدند! ولی الان حسابی پشیمانم!

تا وارد خانه می شوم سلام بلند بالایی می کنم که یکدفعه نگاهم به مردی می خورد که پشت به من ایستاده بود و داشت با تلفن حرف می زد. همین که صدای مرا می شنود متعجب برمی گردد که یکدفعه پاهایم سست می شوند.

این.. این که..؟ حاج آقا؟

با آمدن مامانی نگاهم سمتش کشیده می شود. مامانی هم با دیدن من تا می خواهد لبخند بزند یکدفعه نگاهش به سر و وضعم می افتد و لب می گزد.

-اومدی مادر؟

آب دهانم را قورت می دهم. بی توجه به لب گزیده مامانی به حاج آقای مقابلم خیره می شوم. او همان طلبه جوان مدرسه مان بود؟ ولی او اینجا؟ اصلا لباسش کو؟

تلفنش را قطع کرده و سرش را می خاراند.

-ببخشید به جا نیوردم؟

این بار مستقیم داشت نگاهم می کرد. حق هم داشت. امروز اصلا مرا ندیده بود از بس سرش پایین و بالا بود. لبخند میزنم.

-آیه هستم..

مامانی با لبخند می گوید.

-بیا بشین امین جان. یادم رفت زودتر بهت بگم..

امین متعجب کنار سفره می نشیند. باباجون هم وارد پذیرایی می شود. او هم با دیدن وضع لباس هایم جا می خورد اما چیزی نمی گوید و با لبخند کنار سفره می نشیند.

-چیو مامان جان؟

من هم کنار باباجون می نشینم.

مامانی با لبخند به من اشاره می کند.

-شناختی؟ حق هم داری. از بس نبودى هیچکسو نمیشناسی..آیه دخترعمو حسینته..وقتی کوچک بوده دیدیش..

امین لبخند میزند و نگاهش را سمت من می چرخاند.

-ببخشید زودتر به جا نیوردم دخترعموجان..

لبخند میزنم. خدایا این بشر همان حاج آقای امروز صبحه؟ با این حال حتما منو ندیده و یادش نمی آید. به همین خاطر من هم خودم را به نفهمی میزنم. وای چه پسر گلی بوده و من اشتباه کردم!

-نه خواهش می کنم. منم شما رو نمی شناختم..

با لبخند ظرف غذایش را نگاه می کند.

-به به چه کردی ننه جون..

مامانی با خنده ته قاشق را به بازویش میزند.

-باز داری اذیت می کنی..

میخندد.

-قربون خنده هات ننه جون. اینجوری بیشتر عشق می کنم..

بابایی میخندد.

-اذیتش نکن خانمم..بعدشم تو بیخود می کنی قربون زن من بشی..

با لبخند به شوخی هایشان خیره می شوم و با لذت غذا می خورم. وای اگر بچه ها می فهمیدند حاج آقا پسرعمویه من بود؟ نه نه نباید می گفتم. اینجوری بیشتر اذیتم میکردن! ولی عجب حاج آقای باحالی بوده..

امین تا سیر می شود دست از غذا کشیده و با گفتن دستت دردکنه ای به مامانی عقب میکشد.

-خب آیه خانم یکم از خودت بگو..

-چی بگم؟

-هرچی دوست داری..چند سالته؟

چشمک میزنم.

-چند می خورم؟

-اممم فکر کنم پونزده..

با حرص میخندم.

-نخیر جناب. خودت بچه ای. من هجده سالمه..

-اوه اوه چه سنی هم هستی..

پشت چشم نازک می کنم.

-بله..

-پس کنکور داری..

دست از غذا کشیده و تشکر می کنم.

-آره..

-واسه چی میخونی؟ رشته چیه؟

-رشتم تجربیه. نمیدونم. خیلی بهش فکر نکردم..

-امیدوارم موفق باشی. کمکی خواستی در خدمتم..

در دل میخندم. تو که چیزی حالت نیست چرا الکی بلوف میزنی..

-ممنونم!

به مامانی در شستن ظرف ها کمک می کنم و عزم خواب می کنم. با گفتن شب بخیری به حیاط می روم که امین را گوشی به دست می بینم.

-منظورت چیه؟ من خسته شدم! نه نه من دیگه حوصلتو ندارم..

با شنیدن مکالمه اش چشمانم گرد شده و کنار درختی گوش می ایستم.

-دیگم به من زنگ زن. فهمیدی؟ نه نه من با کس دیگه ایم..

میخندد.

-خیانت چیه دختر؟ مگ من بهت قولی چیزی دادم که سرعهدم وایستم؟

به به حاج آقایه مارو باش. بعد ادای امروزش را در می اورم «گناهه!» یعنی واسه ما اه واسه شما به؟

-کاری نداری؟ نخیرم! بای بای

همین که تلفنش قطع می شود با استرس از اینکه یک وقت مرا نبیند پا تند می کنم که یکدفعه پایم پیچ می خورد. امین با دیدنم شوکه شده و سریع به سمتم می آید.

-خوبی آیه؟

روی زمین افتاده و آخ و اوی می کنم.

-آره خوبم دارم واست ادا در میارم..

میخندد.

-حاضر جوابم که هستی..بینم میتونی بلند شی؟

-آره بابا چرا نتونم؟ زده به سرم واسه همین نشستم...

دوباره میخندد.

-بزار کمکت کنم!

یکدفعه چشمانم گرد می شود. —ه! بابا عجب شیخ باحالی بود!

پوزخند میزنم.

-حرام نیست؟!

میخندد.

-منم که نمیخوام دست به تو بزنم..

و یکدفعه از روی لباس از کمرم گرفته و بلندم میکند. عجب مردک باهوشی بود!

-اها الان حلال بود!

میخندد و چیزی نمی گوید. به سختی سمت اتاقم می روم.

-مطمئنی خوبی؟

-آره آره خوبم..

-باشه پس شب بخیر!

-شب بخیر..

همین که می رود به سختی وارد اتاقم شده و روی تخت دراز میکشم. خدایا! عجب مرا شگفت زده کردی امشب! عجب حاج آقای آب زیرکاهی بود. عجب! نه به ان سر به زیری مدرسه اش و نه به این...

زنگ تفریح که می خورد به سرعت از کلاس خارج می شوم. نرگس هم دنبالم می آید.

-کجا میری؟

-هیچی میرم وضو بگیرم..

متعجب نگاهم می کند.

-همین چند دقیقه پیش ازت سوال کردم گفתי وضو دارم..

لبخند دندان نمایی میزنم.

-عزیزم شاید باید برم سرویس بهداشتی..

-اهان...

به طور خیلی محسوس نرگس را دور میزنم و سمت سرویس بهداشتی راه کج می کنم ولی به محض اینکه نرگس به داخل سالن می رود راهم را سمت درب مدرسه کج می کنم و کنار درختی می ایستم. به ساعت مچی ام خیره می شوم. باید باور می کردم. آیا این حاج آقا همان پسرعموی خودمان است؟ من که شک داشتم!

کمی بعد درب مدرسه باز شده و حاج آقا یعنی همان پسرعمو امین وارد می شود. با دیدنش دلم می خواست سگته کنم. از شدت تعجب. دقیقا خودش بود. امین بود! خدایا، این بشر با ان همه راحت بودنش حاج آقا بود؟

لبخند میزنم.

-پس اگر بروم نزدیکش یعنی آشنا بازی در می آورد؟ حتما دیگه!

اذان که تمام می شود با لبخند سمت نمازخانه می روم که ریحانه و نرگس و مریم چادر به سر صف اول نماز ایستاده بودند. با خنده سری برایشان تکان می دهم. اگر میدانستید این حاج آقا پسرعموی من است که دیگر ولم نمی کردید!

همانجا دم درب خودم را با بند کفشم معطل می کنم که امین می آید. با لبخند نگاهی به اطراف می اندازم. نگاه دخترا روی امین بود. حق هم داشتند. چهره تو دل برویی داشت. نمی گویم جذاب یا خیلی خوشگل بود، ولی چهره بسیار مردانه و محجوبی داشت! فقط من می دانستم چه روحیه ای پشت این چهره سرد حاج آقای اش پنهان است!

در دل ریز ریز میخندم. همین که کفش های ساده اش را از پا خارج می کند مقابلش می ایستم و لبخند عریضی میزنم.

-سلام..

انگاری جا می خورد. بدون ان که نگاهش را بالا بیاورد سری تکان می دهد.

-علیکم سلام..

دیگر چیزی برای گفتن نداشتم. الان مثلا چرا راهش را سد کرده بودم؟ نه نگاهش را بالا می آورد و نه اخمش را کنار می گذاشت!

-ببخشید اجازه میدید رد شم؟

متعجب از جلوی راهش کنار می روم.

-اره برو..

-ای بابا این امینم عجیب میزد ها..

بیخیال افکارم وارد نمازخانه شده و چادر نماز را سرم کرده و صف دوم می ایستم. ریحانه و نرگس و مریم ریزریز می خندیدند و منتظر به من نگاه می کردند تا حرکتی بزنم ولی اصلا حوصله نداشتم. رفتار امین بدجور ذهنم را مشغول خودش کرده بود. یعنی چه؟ یعنی این لباس را که می پوشید کن فیکون می شد؟! عجب!

بیخیال او می شوم. نماز را بچسب. خدایا خودت یک کاری کن سر از کار این امین در بیاورم. دمت گرم قربونت برم!

-الله اکبر!

مشغول تست زنی بودم که صدای درب حیاط بلند می شود. درب اتاقم باز بود و یک پایم از اتاق آویزان بود. با دیدن باباجون با ذوق سلامی کرده و سمتش می روم و میبوسمش. دستی به موهایم کشیده و سیب تازه ای را از بین پلاستیک سیب های ظاهرا خراب بیرون کشیده و دستم می دهد.

-بیا قربونت برم..

-ممنونم بابایی..

-درسا خوبه؟

-خداروشکر. دارم با جدیت میخونم..

-مطمئنم شبیه بابای خدایا مرزت بهترین رشته رو قبول میشی..

لبخند میزنم. میوه ها بدجور ذهنم را درگیر کرده بودند. یعنی میوه فروش از پیری بابایی سوءاستفاده کرده بود و این ها را به او انداخته بود؟

-میگم بابایی..

-جانم دخترم..

-فکر کنم سرتون کلاه رفته..

میخندد و روی تخت چوبی حیاط می نشیند. کنارش نشسته و پلاستیک سیب هارا از دستش می گیرم.

-آخه اکثر سیباتون خرابه..

لبخند میزند.

-نه عزیزم سرم کلاه نرفته..

متعجب می شوم.

-پس..

-خودم اینارو خریدم..

هنگ می کنم.

-آخه چرا خراب؟

-راستش دخترم این میوه فروش محله بنده خدا پیر و فرتوت شده. درآمد زیادی هم نداره بنده خدا. اگر من اینارو نخرم اینا رو دستش می مونند. بعدشم من کی باشم بخوام میوه های تازه بخورم وقتی خیلی ها همینا رو هم ندارن. تازه اگه یکم تنبلیمو بزارم کنار و با چاقو خراباشو بکنم میشه یک سیب تر و تازه..

لبخند میزنم. عجب قلب مهربانی!

-خیلی مهربونید باباجونم!

بابایی به خانه می رود و من هم با ذوق سیب را داخل حیاط می شویم و با حظی وافر گاز می زنم. چه قدر این مرد بزرگ بود!

دوباره مشغول تست زنی می شوم که این بار امین با سر و صدا وارد خانه می شود. در بدو ورود نگاهش به من می افتد.

-به به آیه خانوم..

بی اختیار اخم می کنم. نه به ان رفتارش و نه به این رفتارش..

-سلام..

عبا و عمامه اش تنش نبودند. لبخند زده و کنارم می نشیند.

-به منم سیب میدی؟

گاز آخر را میزنم.

-نچ!

-خیلی خب بابا حداقل به دونه هاش رحم کن..

بی اختیار دهان باز می کنم و می خواهم از رفتار امروزش بگویم ولی یکدفعه بیخیال می شوم. شاید.. شاید ترجیح میداد انجا همدیگر را شناسیم. اما خب حداقل می توانست بگوید! باقی مانده سیب را به داخل باغچه پرت میکنم.

-درس میخونی؟

با دقت به کتاب هایم خیره می شوم.

-بابا دارم سیرک می بینم..

میخندد.

-اها میگم چرا عین دلکا هی تغییر حالت میدی..

مشتی به بازویش میزنم.

-بدجنس نشو..

بی اختیار زمزمه می کنم.

-به اندازه شما حرفه ای نیستم...

-چیزی گفتی؟

سر تکان می دهم.

-نچ!

موهایم را بهم می ریزد.

-من امشب می خواستم برم بیرون گفتم بپرسم شاید تو هم بخوای بیای..

لب می چینم.

-دوست دارم..

-خب پس میای؟

سر تکان می دهم.

-ولی خب باید درس بخونم..

متفکر نگاهم میکند.

-خیلی خب پس بخون افرین دختر خوب.

بغض میکنم.

-یکم دیگه اصرار میکردی شاید می اومدم..

میخندد.

-اتفاقا نباید اصرار کنم. بشین درستو بخون وروجک!

به ظاهر قهر می کنم. اتاق امین رو به روی من بود. کنار اتاق امین یک اتاق دیگه هم بود که فکر کنم خالی بود. به اتاقش که می رود پوفی میکشم و دوباره مشغول می شوم. این بشر هم مرا گیر آورده بود!

حدود یک ساعت بعد امین با کلی تیپ زدن می رود. اذان مغرب را که می گویند نمازم را می خوانم و این بار روی تخت چوبی نشسته و به درس خواندنم ادامه می دهم. هنوز نیم ساعت از اذان نگذشته بود که مامانی و بابایی از خانه بیرون میزنند.

-آیه جان اینجایی مادر

-آره مامانی چیزی شده

-نه دخترم. من و بابابزرگت تا خونه همسایه کناری می ریم یک سر بزنینم و برمیگردیم. تازه از کربلا اومدن..

نزدیک در می شوند.

-فقط یک زحمتی برات دارم. قابلمه غذا روی گازه. بیزحمت یکساعت دیگه برو زیرشو خاموش کن..

لبخند میزنم.

-باشه مامانی..

بابایی قبل از آن که درب را ببندد می گوید.

-هوا دیگه تاریک شده. کم کم برو تو اتاقت دخترم..

با گفتن چشمم می روند. نفس عمیقی میکشم و کش و غوصی به تن کوفته ام می دهم. درس خواندن هم عجب انرژی از انسان می گرفت. فکر کنم برای امروز کافی بود. مشغول جمع کردن کتابهایم می شوم که یکدفعه صدای گفتگویی آهسته از پشت درب حیاط می آید. چون حیاط خیلی بزرگ نبود به راحتی می شد فهمید کسی پشت درب است. متعجب و با چشم هایی گرد شده از تخت بیرون میپریم و نزدیک درب می شوم. نزدیک درب خیلی تاریک بود. بی اختیار میترسم. این مامانی و بابایی با خودشان نمی گفتند یک دختر را این وقت شب نباید تنها بگذارند؟ قلبم به تپش می افتد. نکند دزد باشد؟ نه نه! شاید امین باشد. آخر امین؟ او که مهمانی بود.

گوشم را به درب میچسبانم. صدا مشخص نبود فقط زمزمه هایی نامفهوم می آمد. خدایا، من چه کنم!

در همین گیر و دار فکر کردن و نقشه ریختن بودم که یکدفعه صدای پا به در نزدیک می شود. وای نکند از بالای دیوار به داخل بیپرد؟

آب دهانم را قورت می دهم و به دیوار میچسبم. نگران نباش آیه. اصلا نگران نباش. خیر سرت کمر بند مشکی ووشو داری..

ثانیه ای بعد کلید روی در می چرخد. یا خود خدا. کلید هم داشت!!!!!!

نفس هایم به شماره می افتند. دیگر کاری نمی شد کرد. فقط باید خفتش می کردم. وگرنه او زودتر مرا خفت می کرد. درب حیاط باز شده و قامت مردی ظاهر می شود. با دیدن کلاه سیاهش قلبم به دهانم می آید. همین که درب را می بندد زیر لب بسم اللهی گفته و با یک حرکت سریع از پشت سر یک دستم را روی دهانش گذاشته و با دست دیگرم تکه چوب سر تیزی را که از روی زمین پیدا کرده بودم در گودی کمرش فشار می دهم. صورتش را نمی دیدم ولی شوکه شدنش حسابی مشهود بود. قدش بلند بود اما روی پاشنه پا می ایستم و با حرص زمزمه می کنم.

-بخواهی حرکت اضافی بکنی کشتمت..

تا صدایم را می شنود با یک حرکت سریع از زیر دستم بیرون می رود و مقابلم می ایستد. حرکتش به قدری سریع و حرفه ای بود که بهت زده دستانم در هوا خشک می شوند. زیر آن تاریکی هیچ چیز مشخص نبود. یادم باشد به بابایی بگویم یک لامپ هم اینجا بگذارد!

-تو کی هستی؟

صدای عصبانی مرد مقابلم مرا به خودم می آورد. چشمم روشن! شب تاریک به دزدی آمده آن وقت می پرسد تو کی هستی!

عصبانی دستانم را مشت می کنم.

-عجب دوره زمونه ای شده. دزدانم طلبکارن!

پوفی میکشد.

-گفتم شما کی هستید؟

اخم می کنم.

-عجب پرویی هستیا. تو اومدی دزدی اونوقت از من میپرسی؟

-دزدی چی؟ این جا خونه منه!

-باز خوبه دزدام پ...-

یک لحظه ماتم می برد. او چه گفت؟ خانه اش؟

کمی جلوتر می روم. او هم قدمی به عقب برمیدارد. من اما با چشمانی کنجکاو جلوتر رفته تا اینکه بلاخره زیر نور لامپ قرار می گیریم. تا اینکه با دیدن فرد مقابلم وا می مانم. این..این که امین بود!!!

متعجب سمتش می روم و نگاهی به لباس های حاج آقای اش می اندازم.

-امین! تو کی اومدی؟

او هم تا نگاهش به من می افتد، یکه خورده و فوراً سر به زیر می اندازد. چیزی نمی گوید اما زیر لب مدام چیزی زمزمه می کند.

-امین..-

همین که دستم روی بازویش می نشیند فوراً دستش را می کشد. با عصبانیت می گوید.

-معلوم هست شما دارید چیکار می کنید خانوم محترم؟ گفتم شما کی هستید؟

اخم کرده دست به سینه میزنم.

-معلوم هست چته امین؟ مگه نرفته بودی مهمونی؟ باز چی شده با این تیپ و قیافه برگشتی؟

تا بخواهد چیزی بگوید یکدفعه درب حیاط باز شده و مرد دیگری وارد می شود. تا بخواهم واکنشی نشان دهم صدای آشنایی به گوش می رسد.

-آیه تو اینجا چیکار می کنی؟

متعجب به فرد رو به رویم خیره می شوم.

-بسم الله..

دوباره به فرد پشت سرم خیره می شوم.

-خدایا، توبه!

با چشمانی وحشت کرده دوباره به امین خیره می شوم. خدایا، این امین بود یا این؟

تا بخواهم از شدت حیرت سکتی ناقص بزنم امینی که لباس حاج آقای نداشت به سرعت نزدیکم می شود و بازویم را می گیرد.

-خوبی آیه؟

چشمهایم را روی هم میفشارم.

-اینجا چه خبره امین؟

امین خنده اش می گیرد. تا می خواهد چیزی بگوید، امین حاج آقا با عصبانیت زمزمه می کنم.

-منم خیلی دوست دارم بدونم اینجا چه خبره امین آقا..

امین خنده اش را می خورد و خطاب به من زمزمه می کند.

-بابا نترس آیه خانم. این علی آقا برادر منه..

آب دهانم را قورت می دهم و به علی خیره می شوم. مگر می شود این همه شباهت؟! -خالی نبند..

این بار بلند می خندد.

-خالی بستن چیه دختر خوب..علی آقا داداش دوقلوی منه..

با دهان باز نگاهشان می کنم. علی کلافه به زمین چشم دوخته بود و امین هرهر میخندید.

-مگه ممکنه؟ چرا من خبر نداشتم؟

امین با خنده روی تخت حیاط می نشیند.

-فکر می کردم میدونستی..

علی بی توجه به ما سمت همان اتاقی که فکر می کردم خالیست می رود. پس این اتاق متعلق به او بود! آخ چه بی تربیت!

با چشم غره نگاهش می کنم.

-نخیر از کجا میدونستم. من فکر میکردم عمو یک پسرداره..

با خنده به دست هایش تکیه می دهد.

-از بس ارتباط فامیلیمون صفر بوده..

سری تکان داده و به سمت خانه می روم. حسابی گیج شده بودم.

زیرقابلمه را که خاموش می کنم امین صدایم میزند.

-مامانی بابایی کجان؟

- رفتن خونه همسایه..
- خیاری از داخل یخچال برمیدارد.
- واسه چی؟
- انگاری از کربلا اومدن..
- هوم می گوید و پشت میز می نشیند و مشغول گاز زدن خیار می شود.
- وای امین نشستیش..
- شانه ای بالا می اندازد.
- بیخیال بابا میکروب واسه بدن لازمه..
- با تاسف نگاهش می کنم و پشت میز می نشینم و مشغول درست کردن سالاد شیرازی می شوم.
- واقعا بزرگ نشدی امین..
- لپم را میکشد.
- مثل تو تپلو و گوگولی موندم..
- هاج و واج نگاهش می کنم.
- من کجام تپله؟ به این بی بی فیسی..
- تکه گوجه ای برمیدارد که پشت دستش میکوبم.
- بابا بی بی فیس وحشی..
- میخندم. یهو یادمدرسه می افتم.

-پس بگو..

نچی میکند.

-وای وای دختر عمومون خل شد..

پر حرص فوتی میکشم.

-چرت و پرت نگو امین..

-خب چی شده؟

-پس علی شما بوده که میومد مدرسه..

سوالی نگاهم میکند. با خنده ماجرا را برایش توضیح می دهم که شروع به خندیدن میکند.

-واقعا؟ فکر میکردی منم؟

-آره فکر میکردم دوشخصیتی هستی..

انقدر میخندد که اشک از چشمانش خارج می شود.

-خب یکم برام بگو..

-از چی؟

-از داداشت دیگه..چطوریه اون انقدر یقه بستست و تو انقدر ولی؟

اهمی می گوید و جدی می شود.

-کی گفته دخترجون من ولم؟ من فقط یکم راحتم..

میخندم.

-اون که صد در صد..

-هیچی دیگه معلوم نیست مامان ما سر حاملگیش چیکار میکرده دو موجود متفاوت به دنیا آورده..

میخندم. با لودگی ادامه می دهد.

-احتمالا من سمت چپ مامانم بودم و علی سمت راست. این بوده شیطان تسلط خاصی رو من داشته و فرشته هام پیش علی بودن..

با خنده به سالاد ابلیمو اضافه می کنم.

-خب کم نمک بریز..

-اصلا ببینم من چرا باید از داداشم برای تو بگم؟ خودت ناموس نداری؟

با حرص که نگاهش میکنم با خنده می گوید.

-خیلی خب منو نخور..هیچی دیگه دیپلممون رو که گرفتیم داداش علی کنکور قبول شد. یعنی هردومون قبول شدیم. من رشته مورد علاقم برق قبول شدم و علی پزشکی قبول شد...

هنگ میکنم.

-علی؟ پزشکی؟ اینکه اخونده؟

با خنده ادامه می دهد.

-نزدیک به یکسالی علی درس خوند تا اینکه بورسیه گرفت برای کانادا. رفت تا اونجا ادامه تحصیل بده..بعد اینکه درسش تموم شد و تخصصش رو گرفت اومد ایران اما این علی دیگه اون علی سابق نبود. البته همیشه بچه مسجدی بود ولی خب خیلی سفت و محکم نبود. وقتی اومد به بابام گفت که قصد نداره بیمارستان بره و مطب بزنه و میخواد ملبس بشه. هممون تعجب کردیم. از این اتفاق بابایی و بابام خیلی خوشحال شدن. طوریکه فهمیدیم علی

همزمان با تحصیل پزشکی مشغول تحصیل در حوزه علمیه بوده و سطح سه رو تموم کرده و میخواد داخل ایران سطح خارجش رو ادامه بده..
متعجب به حرفاش فکر می کردم.

-چقدر عجیب؟ نفهمیدی چی باعث شده انقدر تغییر کنه؟
لبخند میزند.

-راستش این رو فقط به من گفته و ازم قول گرفته به کسی نگم.
لب میچینم.

-خب به منم بگو دیگه..

با چشمانی خبیث نگاهم میکند.

-برو دختر جان فضولی کار خوبی نیست..

خواستم چیزی بگویم که مامانی و بابایی وارد خانه می شوند. سریع به کمک امین سفره را پهن می کنیم که صدای علی «یاالله» گویان می آید.

با خنده میگویم.

-بابایی حجاب کن دیگه بنده خدا هلاک شد..

امین میزند زیر خنده و مامانی و بابایی با لبخند و نگرانی به همدیگر خیره می شوند. خب به من چه. من که نمیتوانستم بخاطر اعتقادات یک نفر دیگر پا روی اعتقادات خودم بگذارم..

علی سر به زیر وارد خانه می شود. لباس هایش را عوض کرده بود. یک پیراهن کرم و شلوار راحتی مشکی. دلم با دیدن موهای ساده و یک طرف شانه زده شان می رود. اخی گوگولی چه

ناز بود! ااا؟ من چرا فکر میکردم حاج اقاها شبا هم با همین لباسا میخوابن؟ یکدفعه به خودم می آیم. نخیر با اون برخوردی که اول داشتم مشخص هست که چقدر مرد روی مخی است.

با ولع مشغول خوردن شام می شوم که علی به همه سلام میکند و با تعجب به تنها جای خالی کنار من نگاه میکند. در دل میخندم. بله بله بفرما بیا بشین که شیطان رجیم گولت میزند. کسی توجهی به علی نکرد. علی پوفی میکشد و زیر لب استغفراللهی گفته و با بیشترین فاصله از من گوشه سفره می نشیند.

مامانی با لبخند بشقابی برای علی میکشد.

-بخور قربونت برم حتما امروز خیلی خسته شدی مادر..

علی لبخند محوی میزند.

-خدانکنه مادر این چه حرفیه..

امین پوفی میکشد.

-ولی مامانی این همه تبعیض...

مامانی لپش را میکشد.

-من فدای تو گل پسرم بشم عزیزدل مادر..

بابایی میخندد.

-خرس گنده شدین ها..

دمغ شده نگاهشان میکنم.

-منم کشک!!!!

یکدفعه بابایی و مامانی همزمان می گویند.

-فدات بشم!

لبخند عریضی میزنم و با اشتهای بیشتری به غذا خوردنم ادامه می دهم. آخ که چقدر دستپخت مامانی خوب بود. ولی خب گاهی وقتا دلم برای دستپخت مامان خودمم تنگ می شد. حیف! حیف که خیلی خوشبخت است. خدا روشکر!

به کمک مامانی ظرف هارا می شوریم و بعد از خوردن میوه همه بنا بر خواب می گذاریم. در طول این مدت علی مشغول صحبت با بابایی بود و امین هم با موبایلش ور می رفت. احساس می کردم علی اصلا از حضور من راضی نیست. این را از اخمش می توانستم تشخیص دهم ولی خب به درک! مگه اینجا خونه او بود!

خیلی خسته شده بودم. امروز هم حسابی درس خوانده بودم و انرژی ام به کلی تحلیل رفته بود. با شب بخیری از همگی جز علی به اتاق خودم رفته و به سرعت روی تختم میخزم. انقدر خوابم می آمد که حتی وقت نکردم به علی و رفتارهایش فکر کنم. اشکالی ندارد. باشد برای بعد...!

نزدیک به دوماه و نیم گذشت. در این دوماه انقدر مشغول درس خواندن بودم که فقط برای نهار و شام به خانه می رفتم و بقیه ساعات مشغول تست زدن بودم. مامانی هم با مهربانی مدام برایم مغز بادام و پسته و میوه می آورد که خدای نکرده ضعف نکنم. امین را خیلی کم می دیدم. شنیده بودم پروژه خوبی برداشته و هر روز سر ساختمان است.

از علی هم خبر نداشتم. یعنی تنها ساعتی که می دیدم چراغ اتاقش روشن است موقع اذان صبح بود. البته خب من هم زیاد بیرون نمی آمدم. این چند وقت هم چون فهمیده بودم علی پسرعمویم همان حاج آقاییه مدرسه است دیگر تلاش نکردم تا اذیتش کنم چون خیلی خودش را می گرفت و من از مغرور بازی خوشم نمی آمد. آسه می آمد و آسه هم می رفت و هیچ توجهی به دخترها نداشت. هر روز با مادرم در تماس بودم و دوباری به خانه شان دعوت شده بودم ولی تمایلی نداشتم زیاد به انجا بروم. همین که می دیدم خوشبخت است برایم کافی بود..

با خوشحالی به شانه نرگس و ریحانه می‌کوبم.

-امیدوارم سال دیگه به هیچ عنوان نبینمتون..

انها هم سری تکان می دهند.

-ماه‌م همینطور..

مریم با ذوق به کافی شاپ روی به روی مدرسه اشاره میکند.

-نظرتون چیه بریم یک سور بدیم به افتخار آخرین روز تحصیلی؟؟؟

همه موافقت می کنند. من نسکافه سفارش می دهم و بقیه ایس پک. اصلا نمیتوانستم اینطور چیزها بخورم. با روحیه ام سازگاری نداشت.

ریحانه با خوشحالی اشک زیر چشمش را پاک میکند.

-وای باورم نمیشه نه سال تحصیلی بلاخره تموم شد..

میخندم.

-باورنکن..این راه تمومی نداره. هنوز دانشگاه قبول شی و اوووو..

نرگس با ولع ته ایس پکش را بالا می آورد.

-برو بابا دانشگاه جو فرق میکنه..

مریم میخندد.

-چه فرقی کلک؟

نرگس یک تای بارویش را بالا می اندازد.

-سرگرمی زیاده..

متاسف می شوم.

-واقعا هدفتون از درس خوندن اینه؟

ریحانه پس کله ام میزند.

-بابا اخوند کی بودی تو..

-چرت و پرت نگو. چه ربطی داره. من هدف دارم. باید به هدفم برسم. وقت واسه این سرگرمی های بیهوده ندارم...

ریحانه میگوید.

-من که تصمیم دارم دانشگاه نرم. میخوام برم خیاطی یاد بگیرم. مزون بزنم و کلی لباسای خوشگل موشگل بدوزم..

تاییدش میکنم.

-بهترین کارو میکنی..

همه یکی یکی شروع می کنند از برنامه های آینده شان. در این بین تنها من بودم که نمی دانستم میتوانم به هدفم برسم یا نه. هدفی که هیچکس نمیدانست جز خدا!

تصمیم داشتم این هفته آخر فقط استراحت کنم و ذهنم را خالی کنم. با خستگی کوله ام را داخل اتاق پرت می کنم و بعد از عوض کردن لباس هایم با یک شلوار گشاد و تاب بندی به سمت اتاق امین می روم. نمیدانستم این وقت روز خانه است یا نه که از شانس خوبم بعد از زدن دو تقه درب اتاقش را باز میکند.

-به به ببین کی اینجاست. ستاره سهیل شدی..

- دست به سینه می شوم.
- کی به کی میگه..
- درسا تموم شد؟
- میخندم.
- سال تحصیلی تموم شد!
- دماغم را میکشد.
- اوخ اوخ کوچولوی کی بودی تو. دیگه دانش آموز نیستی..
- با اخم نگاهش میکنم.
- بدون تربیت اومدم بگم حوصلم سر رفته. امشب میای بریم بیرون؟
- با چشمانی قلبی نگاهم میکند.
- این یعنی پیشنهاد بانو؟
- متاسف نگاهش میکنم.
- امین!!!
- امم خیلی خب بزار ببینم برنامه هات چطوره بهت خبر میدم..
- چشم غره می روم.
- میخوام که اصلا نیای..
- خب بابا شوخی کردم. امشب بیکارم باشه میریم. کسی رو هم میاری؟

نچی می گویم.

-نه چطور..

-خیلی خب پس من چند تا از دوستانم با خودم میارم..

با ذوق نگاهش میکنم.

-خوب میکنی..

اخم میکند.

-خوبه خوبه برو ببینم فسقلی..برو ببینم تا نزدمت...

پوزخندی میزنم و ب خوشحالی وارد خانه می شوم و کنار مامانی که مشغول بافتنی بود می نشینم و مشغول گپ زنی می شویم!

مانتوی ساده مشکی همراه شال زرشکی تنم کرده و بعد از پوشیدن کفش های اسپرت سفیدم با صدای بلند از مامانی خداحافظی می کنم.

امین داخل ماشین منتظرم بود. چون به سرعت در حال خارج شدن از خانه بودم نزدیک درب پایم روی سنگ کوچکی می لغزد و با هینی می خواهم روی زمین بیفتم که یکدفعه از فردی که خیلی غیرمنتظره وارد حیاط می شود آویزان می شوم و الحمدالله نمی افتم.

آخ خدایا شکرت! نگذاشتی اول عمری جوان مرگ شوم! با استرس و خوشحالی از سقوط نکردنم سرم را بالا می اورم که با دیدن علی که مثل لبو سرخ شده بود، در چند سانتی صورتم ناخودآگاه اخم بزرگی روی صورتم می نشیند.

علی به سرعت خودش را عقب میکشد.

صدای نفس های عصبی اش بلند می شود.

-لطفا حد خودتونو بدونید..

عصبی نگاهش میکنم. نگاه او به زمین بود.

-تو حواست به چشمای خودت باشه نخوری به کسی. از بس سرت پایینه نمی بینی من دارم رد میشم..

عجب پرووی بودم ها!

-لا اله الا الله..

با ناراحتی از کنارش رد می شوم و سریع خودم را داخل ماشین امین پرت می کنم.

با دیدن قیافه ام میخندد.

-چته اخمو؟

-هیچی..

ماشین را روشن می کند.

-هیچی که حرف نشد. دیدم علی اومد تو..

-خب دیگه پس واسه چی میپرسی..

-من نمیدونم تو چرا از علی خوشت نمیاد..اون خیلی مهربون و اقااست..

-اقاییش بخوره تو سر خودت و خودش..

میخندد.

-نه انگاری قضیه خیلی جدیه!

پوفی میکشم و بی توجه به او به بیرون خیره می شوم. اه لعنت به تو! نمیگذاری یک شب هم راحت خوش بگذرانم. حداقل دلم خوش است بعد قبولی در دانشگاه می روم. خدایاشکر مجبور نیستم تا مدت زیادی تحملش کنم!

برنامه این بود که برویم طبقه. روی یکی از الاچیق ها می نشینیم که کم کم دوستای امین از راه می رسند. آرایش زیادی نداشتیم ولی با همان رژ لب زرشکی رنگ و ریمل که مژه های پرم را پر حجم تر نشان می داد حسابی در چشم بودم!

دوستانش که می نشینند، امین یکی یکی آنها را به من معرفی می کند. سه تا پسر و یک دختر بودند. یکی از یکی بد ریخت تر. ولی از تیپ و قیافه شان مشخص بود وضع مالی شان خوب بود. امین با ذوق شروع به معرفی تک تکشان می کند.

به پسر قد بلند و مو فرفری اشاره می کند.

-این رفیقم امیرحسینه. سی سالشه و مهندس کامپیوتره. مخیه واسه خودش..

امیرحسین ذوق زده از تعریف امین خطاب به من می گوید.

-خوشبختم!

با لبخند همچنین می گویم. نفر بعدی پسری با قد متوسط و بیست و شش ساله به اسم ادريس بود که معلم بود و سومین پسرهم یوسف بود که مثل امین و امیرحسین سی سال داشت و قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت. نسبت به بقیه شان یوسف از همه بهتر بود.

آخرین نفر هم یک دختر ریزه میزه به اسم مرضیه بود که بیست و پنج سال داشت و خواهر یوسف بود و با یوسف و امین همکار بودند!

بعد هم امین من را بهشان معرفی می کند.

خب مشخصه کوچولوшон من بودم!

یوسف با خنده می گوید..

-میگم امین این دخترعموت خیلی کوچولویه ها..

حاضر جواب می گویم.

-بزرگی به سن نیست به عقله که خدارو بابت داشتنش شاكرم..

همه می خندند. امین می گوید.

-من که حریف زبونش نمیشم. شمارو نمیدونم!

شب خوبی بود. دوستان گرمی داشت. البته اگر نگاه های یوسف را فاکتور می گرفتیم . حسابی گفتیم و خندیدیم. مرضیه هم دختر خوبی بود. شماره اش را به من داد تا هر وقت دوست داشتم بهش زنگ بزنم. دیگر عزم رفتن کرده بودیم. با ببخشیدی سمت سرویس بهداشتی می روم تا دست هایم را بشورم. کارم که تمام می شود نگاهی به گوشی ام می اندازم. به به چقدر هیچی!

از سرویس بهداشتی بیرون میزنم که کسی صدایم میزند. متعجب به سمت راست برمیگردم. یوسف بود. با لبخند عجیبی نزدیکم می شود.

-هوای خوبیه..

لبخند متعجبی میزنم.

-اوهوم!

لب میگزد.

-راستش من حوصله مقدمه چینی اینارو ندارم. من ازت خوشم اومده. میتونم شمارتو داشته باشم؟

یکدفعه هنگ می کنم. بابا چه خبره؟؟ هزار دو دقیقه بگذره!! چقدر ملت هلن. دختره کله شقی بودم ولی انصافا از یوسف خوشم نیومده بود. نگاه هایش را دوست نداشتم!

-امم من حوصله این پیام بازیارو ندارم..

می خواهم بروم که بازویم را می گیرد. به به چه زود پسرخاله می شود! دستم را میکشم!

-مشکلی نداره. منم اونطوری فکر نمی کنم. فعلا فقط آشنا میشیم..

می خواهم چیزی بگویم که امین صدایم میزند. با لبخند بیخشیدی می گویم و فوراً سمت امین می روم. با بچه ها خداحافظی می کنیم و سوار ماشین می شویم. بین راه در سکوت فکر می کردم که امین صدایم میزند.

-یوسف چی می گفت؟

به به پسرم غیرتی شده!

-هیچی می خواست بیشتر آشنا شیم..

لبخند میزند. نه بابا این امین خیلی سبب زمینی بود!

-تو چی گفتی؟

-من که چیزی نگفتم ولی امین نجاتم داد!

میخندد. رو آب بخندی نمکدون!

-چطور پسریه امین؟

شانه ای بالا می اندازد و ماشین را کنار درب خانه پارک می کند.

-راستش من تازه یکساله باهاش همکار شدم. من با مرضیه خواهرش ارتباط داشتم و اون رو زیاد نمیشناسم..

چشمک میزنم.

-ای کلک!

میخندد.

-از اون فکر نکن! من با همه دخترا همین قدر راحتم..

یکدفعه دلم یک جوری می شود. نمیدانم چرا دلم می خواست امین فقط با من اینطوری باشد ولی انگاری امین اصلا در این فازها نبود. ای بابا نمی گوید من ترشیده می شوم آخر عمری؟ بلاخره باید یک شوهر گیر بیاورم یا نه؟

با خستگی وارد اتاقم می شوم و روی تخت می پریم. انقدر خسته بودم که حتی حال نداشتم لباس هایم را عوض کنم. همینطورم می شود. به سه نکشیده خوابم می برد!

با استرس از جلسه بیرون می آیم. امین منتظرم بود. ازش ممنون بودم که بخاطرم آمده بود. قرار بود مامان همراهم بیاید ولی جلسه فوری برایش پیش می آید که با کلی عذرخواهی می گوید امین به جایش می آید.

نزدیکش که می شوم آب معدنی به دستم می دهد.

-خداقوت دلاور..

لبخند میزنم و جرعه ای آب مینوشم.

-ممنون..

-چطور بود؟

چشم روی هم میگذارم.

-خودم راضیم ولی باید ببینیم خدا چی می خواد..

-سوار شو، من مطمئنم بهترین نتیجه رو می گیری...

*

امین با عجله می گوید.

-من رو ببخش آیه. یک کار فوری برام پیش اومده. فکر نمی کنم زیاد طول بکشه. میای شرکت یا همینجا تو ماشین میشینی؟

لبخند میزنم.

-همینجا هستم. زودی بیا..

امین که می رود با لبخند به ساختمان مقابلم خیره می شوم. پس امین اینجا کار می کرد. از نظر روحی خیلی خسته بودم ولی خوشحال بودم که بلاخره این غول کنکور تمام شده بود. حدود یکربع مشغول چت کردن با نرگس بودم که درب ماشین باز می شود. منتظر امین بودم اما یکدفعه با یوسف مواجه می شوم.

-سلام خانوم..

متعجب سلام می کنم.

-پس امین کو؟

با لبخند به ساختمان اشاره می کند.

-امین گفت یکم دیگه کارش طول میکشه. ازم خواست پیام دنبالت ببرمت بالا..

اهانی می گویم.

-همینجا راحت ترم..

شانه ای بالا می اندازد.

-سفارش امینه..

پوفی میکشم و کمر بندم را باز کرده و از ماشین پیاده می شوم. ماشین را که قفل می کند به سمت ساختمان حرکت می کنیم. سوار آسانسور که می شویم حس بدی سراغم می اید. زیر نگاه خیره یوسف در حال آب شدن بودم.

-شنیدم امروز کنکور داشتی..

-بله..

-خوب بود؟

شانه ای بالا می اندازم.

-خدا روشکرا!

-اونشب نشد بیشتر حرف بزنیم..

لبخند کج و کوله ای میزنم.

-اها اره..

آسانسور طبقه ششم می ایستد. هردو وارد شرکت می شویم. به جز منشی که یک خانم محجبه بود کس دیگری داخل سالن نبود. از امین بعید بود. به سمت اتاقی اشاره می کند.

-بیا بریم تو اتاق من منتظر امین بمون..

-مرضیه نیست؟

-نه رفته سر ساختمون..

سری تکان می دهم و وارد اتاقش می شویم. درب را می بندد. درست بود کمی استرس داشتم ولی این خیالات خوب نیست آیه. این شرکت پر از آدم هست. امینم هست. خدا هست!

تلفن را برمیدارد و سفارش دو تا چای می دهد. بی ادب شاید من چیز دیگری می خواستم! روی مبل رو به رویم می نشیند.

-خب چه خبر؟

پا روی پا می اندازم. نگاه خیره اش روی پاهایم ثابت می ماند. شلوارم خیلی تنگ نبود ولی نگاهش طوری بود که خیلی سریع به حالت اول برمیگردم!

-هیچی بی خبر! امین نگفت چقدر دیگه کارش تمومه؟

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد.

-فکر کنم بیست دقیقه دیگه..

-نمیشه رفت تو اتاقش؟

لبخند میزند.

-مهمون داره!

-اهان

-خب دوست دارم بیشتر ازت بدونم. شنیدم پیش امین زندگی می کنی..

-اوهوم. خونه پدربزرگم..

-راستش من برای فردا شب یک مهمونی ترتیب دادم. دوستای صمیمیون هستند. خوشحال میشم بیای..

مهمونی! وای من میمیرم واسه مهمونی!

یکدفعه با ذوق می گویم.

-مهمونی؟ کجا؟

خوشحال از ذوقم میخندد.

-خونه ما..

-وای باشه. خیلی خوبه. مرضیه هم هست؟

-آره مرضیه هم هست. ولی امین فکر نکنم بیاد..

متعجب می شوم.

-واسه چی؟

-باید برای ماموریت بره خارج از مشهد. ولی تو بهش چیزی نگو. بفهمه نیست میخواد مهمونی رو کنسل کنه تا خودش باشه..

میخندم.

-در این حد خودخواه؟

نیشخند میزند.

-یک چیزی میگم یک چیزی میشنوی!

می خواهم چیزی بگویم که موبایلش را بیرون می آورد.

-شمارتو بگو تا ادرسو برات پیامک بزنم..

-09..

روی گوشی ام تک میزند. می خواهم چیزی بگویم که صدای درب بلند می شود.

-بفرمایید..

امین وارد می شود. نگاه مشکوکی به ما می اندازد.

-خسته شدی آیه؟

با لبخند بلند می شوم.

-نه بابا خسته چرا. کارت تموم شد؟

لبخند میزند.

-اره بریم دیگه. مامانی دیوونم کرد از بس زنگ زد گفت بچه رو بیار براش پلوماهی گذاشتم

با دل ضعه سمت درب می روم. می چرخم و با یوسف خدا حافظی می کنم.

-ممنون بابت پذیراییت..

تیکه ام را می گیرد.

-شرمنده آبدارچیمون یکم کنده..

می خواهم بروم که نامحسوس چشمکی میزند.

-به امید دیدار..

پوزخندی زده و همراه امین از شرکت خارج می شویم.

از نظر روحی واقعا نیاز به یک همچین مهمونی داشتم. درست بود زیاد اهل مهمونی رفتن نبودم ولی چندباری دور از چشم مامان همراه ریحانه و مریم به مهمونی رفته بودیم و حسابی خوش گذشته بود. این بار هم حتما خوش میگذرد!

امین رفته بود ماموریت. مامانی هم مشغول خیاطی کردن بود. از بابایی اجازه رفتن را گرفته بودم. البته نگفته بودم خانه یوسف می روم بلکه گفتم خانه دوستم مرضیه می روم! میخندم! عجب خبیثی بودم! معلوم بود اگر می گفتم مهمونی می روم اجازه رفتن نداشتم! قرار بود یوسف خودش دنبالم بیاید. ساعت نزدیک هفت بود که گوشی ام زنگ می خورد. یوسف بود!

-الو..

-سلام خوبی؟

-سلام اومدی؟؟

-دم درم..

لب میگزم.

-دم در چرا؟ این محله کوچیکه. برو سر خیابون وایستا خودم میام..

میخندد.

-باشه!

تلفن را قطع کرده و سریع کیف دستی ام را برمیدارم و بعد از خداحافظی مختصری از مامانی و بابایی از خانه بیرون میزنم. قبل رفتن نگاهم بی اختیار به اتاق علی کشیده می شود. برق اتاقش روشن بود. پس خانه بود!

سوار ماشین که می شوم یوسف سلام می کند. با لبخند جوابش را می دهم که راه می افتد. -احساس کردم باید دو ساعت منتظر می موندم..

پوزخند میزنم.

-انگاری زیاد منتظر گذاشتنت..

من من می کند.

-نه نه آخه همیشه مرضیه دیر آماده میشه..

آره جان خودت. منم گوشام دراز!

-زحمت کشیدی اومدی دنبالم. نمیگی صاحب مجلس باید وسط مجلس باشه..؟

نیشخند میزند.

-مرضیه هست..

شانه ای بالا می اندازم. پس از دمی مکث می گوید.

-چه خبرا؟

-هیچ!..

-دیروز که بهت پیشنهاد مهمونی دادم فکر نمیکردم قبول کنی..

-زیاد اهل مهمونی رفتن نیستم. برای عوض شدن حال و هوام اومدم..

-خوب کردی..

-خونتون کجاست؟

-نزدیکه، اقبال می شینیم!

کلا دختر راحتی بودم. یعنی با هر کسی همین قدر راحت صحبت می کردم. اگر کسی نادان بود گمان بد می کرد و کسی هم که عاقل بود مثل امین سیب زمینی می توانست بفهمد من همیشه همینطورم! اما یوسف نادان انگاری که تیرش به هدف خورده با ذوق با من صحبت می کرد! بیچاره نمی دانست من کلا اخلاقم همینطور است!

وارد مهمانی که می شویم لبخند میزنم. خب خب خیلی داغون هم نبود. البته منظورم از داغون یعنی بوی گند دود و کثافت نمی آمد. مثل همیشه همه وسط بودند. مشغول کنجکاو بودم که دستی روی کمرم می نشیند و به جلو هدایت می کند. متعجب سرم را کج می کنم. یوسف بود!

-برو بالا لباساتو عوض کن..

دستی به موهای بیرون آمده ام میکشم.

-همینطوری راحت!

لبخند میزند.

-هرطور راحتی!

خیلی لباسم رسمی نبود. یک مانتوی کتی لیمویی همراه شال و شلوار سفید!

-مرضیه نیست؟

لب میگذرد.

-احتمالا همین دور و بر است..

کمی خودم را جلو میکشم که دستش را برمیدارد.

-راحت باش، من همین گوشه می نشینم..

میخندد و رو به رویم قرار می گیرد.

-بیخیال، نمی خوای بیای وسط؟

نیشخند میزنم.

-رقص دوست ندارم!

چشمانش گرد می شوند.

-بیخیال!!!

شانه ای بالا می اندازم.

-از ادا در آوردن واسه بقیه خوشم نمیاد.

سینی نوشیدنی مقابلمان قرار می گیرد.

-کدومشون الکل داره؟

یوسف با خنده نوشیدنی نارنجی رنگ را به دستم می دهد.

-بیا پاستوریزه! آب پرتقاله!

لبخند رضایتمندی میزنم و روی مبل می نشینم. یوسف هم بعد از برداشتن نوشیدنی قرمز رنگی کنارم می نشیند. با خونسردی مشغول دیدزدن اطراف بودم که یکدفعه دختر بسیار آرایش کرده ای با طنازی نزدیک یوسف شده و روی پایش می نشیند.

خدا مرگم نده!

-کجا بودی از وقتی؟ بیا بریم برقصیم دیگه یوسی...

جان؟ یوسی؟ یوسی دیگه چیه؟ مثل بچه آدم بگو یوسف! یوسف! آفرین دخترم. یکبار دیگه بگو!

یوسف که مشخص بود معذب شده، لبخند کجی میزند.

-تو برو من میام..

دختر نگاه متعجبی به من می اندازد.

-تو کی هستی؟

پوزخند میزنم.

-آیه!

نیشخند میزند.

-مطمئنی درست اومدی؟ چرا با این وضع نشستگی؟

دست زیر چانه ام میگذارم.

-فکر کردم میام مهمونی نه حموم زنونه!

چشمانش گرد می شوند.

-چی گفتی؟

با عصبانیت از جایش بلند می شود که یکدفعه لباس تنگش با صدای بدی پاره می شود.

جیغ میزند.

با خنده می گویم.

-ای وای عزیزم لنگت پاره شد. بهتره بری یکی دیگه دورت بندازی..

با حرص نگاهم می کند و در حالی که سرخ شده بود به سرعت سمت یکی از اتاق ها می دود.
با خنده مسیر رفتنش را نگاه میکنم که یوسف غش غش نگاهم می کند. رو آب بخندی!

-باورم نمیشه دختر، امین راست می گفت زبونت حسابی تیزه ها..

پوزخند میزنم.

-مواظب باش تو رو هم نبره..

کمی سمتم خم می شود و با لحنی عجیب می گوید.

-بزار ببره! شاید خوشم اومد!

پوفی میکشم. خب کار داشت به جاهای باریک می کشید. یکدفعه میگویم.

-وای حوصلم سر رفت. همین بود مهمونی!؟

متعجب می شود.

-بده؟

-کسل کنندست. همه فقط وسطن!

با کنجکاوی نگاهم می کند. انگار دارد به پدیده ای جالب می نگرد.

-مهمونی باحال یعنی چی؟

لب میچینم.

-خب یعنی یک پی اس فور وسط مجلس باشه با کلی هله هوله و تنقلات که تا خود صبح فقط بگیم و بخندیم..

لحنش عوض شده بود. معلوم نیست چه کوفتی خورده بود!

-مطمئنی وقتی دوتا جنس مخالف کنار هم باشن تا خود صبح فقط میگن و میخندن؟

در سکوت نگاهش می کنم. نه انگاری این خطری شده بود! باید می رفتم!

-امم میگم یوسف من باید زودتر برم. پدربزرگم گفت زودتر برگردم خونه..

دستش را روی دستم میگذارد.

-هنوز که تازه اومدی..

پوزخند میزنم و دستم را میکشم.

-خیلی وقته کنارت نشستم! حواست نبود!

می خواهد چیز دیگری بگوید که به سرعت بلند می شوم. تا می خواهد دنبالم بیاید، دوباره سر و کله همان دختر پیدا می شود و کنار یوسف می نشیند. با خنده موقعیت را خوب می شناسم و از خانه شان بیرون میزنم. خانه شان ویلایی بود و حیاط کوچکی داشت. یکدفعه مرضیه را می بینم که با نگرانی وسط حیاط راه می رفت. با دیدنش ذوق میکنم.

-سلام مرضیه!

با دیدنم یک متر از جا می پرد!

-سلام!!! تویی آیه؟

میخندم.

-نه روحشم!

-تو اینجا چیکار می کنی؟

متعجب می شوم.

-مگه نمیدونستی؟ مگه تو نبودی تو مهمونی؟ اینجا چیکار می کنی؟

پوفی میکشد.

-وای از دست این یوسف من از آخر دیوونه میشم..

یک تای ابرویم بالا می رود.

-چی شده؟

-باز چشم مامان و بابامون رو دور دیده مهمونی گرفته و دوستای داغونشو دعوت کرده..

میخندم.

-مرسی!

میخندد.

-منظورم تو نبودی..

-پس تو بانی نبودی. یوسف منو به اسم تو دعوت کرد..

پوفی میکشد.

-از دست این مرد. انگار نه انگار سی سالشه..

میخندم.

-خب زنش بدین دیگه..

-مگه به حرف میکنه. انقدر این مسخره بازیا بهش خوش گذشته دوست نداره زیر باب مسئولیت بره..

دست روی شانه اش میگذارم.

-تو چرا نمیری تو؟

لب میگذرد.

-میتروسم! بعضیاشون وضعیت عادی ندارن..

-خب پس بیا بریم خونه ما..

لبخند محوی میزند.

-ممنون عزیزم. الانا دیگه باید تموم شه..ماشین داری؟

میخندم.

-خواهرم من هنوز گواهینامه ندارم!

لپم را میکشد.

-کوچولو!

-خب کاری با من نداری؟

-کجا؟

-برم دیگه..

-اها باشه عزیزم. ببخشید دیگه اینجوری اومدی. راستی چرا داری میری؟

میخندم.

-اینجور جاها جای من نیست! پشیمون شدم!
لبخند میزند.

-خدارو شکر! می خوام برسونمت؟

ذوق زده می شوم.

-ماشین داری؟

با خجالت میخندد.

-نه!!!

عادل اندرسفیهانه نگاهش میکنم.

-تعارفت تو حلقم!

-ببخشید دیگه!

میوسممش!

-مراقب خودت باش..من برم دیگه..خدا حافظی!

-خدا حافظ عزیزم!

آژانس خبر می کنم. زودی می آید. سوار که می شوم بعد دادن آدرس چشم روی هم میگذارم.
خیلی خوابم می آمد.

-خانوم رسیدیم!

به سرعت از خواب میپریم. خدای من! من خواب بودم؟!

-ممنون!

کرایه را حساب کرده و از ماشین پیاده می شوم. خداروشکر ساعت هنوز ده بود. درب حیاط را آرام باز کرده و پاورچین پاورچین سمت اتاقم می روم که با صدای ورق زدن برگه های کتاب سرچایم می ایستم. با دیدن علی که روی تخت چوبی حیاط مشغول مطالعه بود وحشت می کنم. خدایا این بشر آدم بود؟ این وقت شب اینجا چه می کرد؟

نفس عمیقی میکشم. باید به اعصابم مسلط باشم. بی تفاوت و با آرامش از کنارش میگذارم و زیر لب سلام آهسته ای می کنم.

-علیک سلام!

درد...! لا اله الا الله! واسه من چقدر خودش رو می گیره! شیطونه میگه برم بزنمش ها!!!-

-آخه تو میتونی بزنیش دختر؟

-آره چرا نتونم؟

-یک نگاه به هیكلش بکن!

-آره والا بهش نمی خوره! انگار ورزشکاره! مخصوصا با این پیراهن خردلی که پوشیده بود. همینطور که آهسته از کنارش رد می شدم نگاه اجمالی بهش می اندازم. درست بود خیلی ازش خوشم نمی آمد اما قیافه اش بد نبود. خیلی خوشگل نبود ولی محبوبیت و جذبه خاصی داشت. پوست سفید و ته ریش بورش به این محبوبیت دامن میزد.

وارد اتاقم می شوم و لباس هایم را به سرعت از تنم می کنم!

با خستگی روی تخت دراز میکشم. شام هم نخوردم. از دست توی یوسف! آخ خداکند دیگه چشم در چشمش نشوم که درسته خفه اش میکنم!

مشغول سبزی پاک کردن همراه مامانی بودیم که بابایی با لبخند وارد خانه می شود. به احترامش می ایستم. سلام می کند و جواب سلامش را می دهیم.

-چه خبرا دخترم؟

-خوب خوب!

-جواب کنکور هنوز نیومده؟

لبخند میزنم.

-نه هنوز!

مامانی به آشپزخانه می رود تا چای بیاورد. رسم همیشه شان بود!

-مطمئنم بهترین نتیجه رو می گیری!

لبخند میزنم.

-ممنونم بابایی. با دعای خیر شما..

-راستش دخترم ما فردا همراه مادر بزرگت میریم تا نیشابور خونه یکی از دوستانم. مریض احواله. تا عصری برمیگردیم انشاءالله. امین و علی هم فکر کنم نباشن. گفتم خبرت بدم که اگه صبح بلند شدی نیستیم نگران نشی..

مامانی با سینی چای می آید.

-چشم بابایی. وای ممنون مامانی چقدر چای میچسبه..

لبخند میزند.

-خداخیرت بده دخترم. اگه نمیبودی معلوم نبود این سبزی کی تموم میشد..

-دیگه قول آش دادین دیگه..

میخندد.

-ای شکمو! آره دیگه. حبوباتش جوشیدن. تا شماها نمازاتونو بخونید انشاءالله آش هم آماده میشه!

با ذوق زیرانداز سبزی را جمع می کنم که صدای اذان بلند می شود.

-به به خدا هم میدونه کی اذان بگه!

هر سه میخندیم!

مامان با حرص نگاهمان می کند.

-دخترا بس کنید دیگه سرما می خورید ها..

نرگس با خنده هلم می دهد که خودم را محکم می گیرم.

-واسه چی هلم میدی دختره؟

-خب بیفتی تو استخر دیگه..

آقای صادقی نرگس را صدا میزند.

-نرگس بابا بیاین شام حاضره..

محمد با ذوق به شاهکارش اشاره می کند.

-بیاین ببینین چه شامی براتون کباب کردم..

نرگس با ذوق می خواهد سمت جوجه ها بدود که در یک حرکت سریع و خبیثانه بلوزش را میکشم و او هم چون انتظارش را نداشت با جیغ بلندی به داخل استخر پرت می شود. اما او هم نامردی نمی کند و همان حینی که دارد می افتد بلوز مرا میکشد!

هر دو جیغی میزنیم و داخل آب شروع به جفتک زدن می کنیم و سر همدیگر را زیر آب می کنیم. من زیاد شنا بلد نبودم اما خداروشکر عمق آب زیاد نبود و نرگس بغلم می کند و از غرق شدن احتمالی نجات پیدا می کنم. مامان با نگرانی لبه استخر با حوله ایستاده بود و از روی تاسف برایمان سر تکان می داد.

-من نمیدونم شماها کی می خواید بزرگ شید..

با خنده همراه نرگس از استخر بیرون می آییم و با حوله موهایمان را خشک می کنیم. نرگس اهل حجاب بود اما من خیلی برایم مهم نبود. آقای صادقی که محرمم می شد اما محمد هم که اصلا مسئله ام نبود.

چون تاب بندی تنم بود احتمال سرما خوردنم زیاد بود اما بی اهمیت به غرغره های مامان کنار منقل کباب می ایستم و با لذت تکه جوجه ای از محمد می گیرم.

مامان با حرص همانطور که میز شام را می چیند سرم جیغ میزند.

-آیه بیا برو یک چیزی بپوش!!!

نرگس با خنده موهایش را خشک می کند.

-بیخیال آیه بشین. لجباز تر از این حرفاست..

محمد با لبخند نگاهم میکند.

-آدم باید لجباز باشه..

یک تای ابرویم را بالا می اندازم.

-افرین پسر خوشم اومد!

آقای صادقی با خنده پشت میز می نشیند.

-دخترم مادرت راست میگه، سرما می خوری!

پوفی میکشم و به احترام آقای صادقی حوله ای روی موهایم میگذارم و پشت میز می نشینم.

نرگس میخندد و کنارم می نشیند.

-سر نمی کردیش سنگین تر بودی..

مامان لب میگذرد و برایمان برنج میکشد. آقای صادقی با محبت ازش تشکر می کند.
خداروشکر مرد خوبی نصیب مامان شده بود!

-من نمیدونم تو به کی رفتی...

چشمکی زده و با ولع شروع به خوردن برنج و جوجه می کنم.

-شک نکن به مامانم!

آقای صادقی با خنده تایید می کند که مامان چشم غره ای به هردویمان می رود!

دست هایم را بالا میبرم.

-من تسلیم!!!

با چشمانی پف کرده از روی تخت بلند می شوم. نگاهی به ساعت اتاق می اندازم. ساعت از دو بعدازظهر گذشته بود. انقدر بدنم کوفته بود که نمی توانستم قدم از قدم بردارم. کمی به مغزم فشار می اورم. دیشب که برخلاف اصرارهای مامان و آقای صادقی به خانه بابابزرگ می آیم تا الان خواب بودم. یکدفعه سینه ام می سوزد. وای سرما خورده بودم!!!

مامان بزرگم که نبود. خدای من. باید چه می کردم؟ حالم اصلا خوب نبود. بدنم به شدت گرم بود. دستی به صورتم میزنم. شاید تب کرده باشم!

نگاهی به لباس هایم می اندازم. یک تاب یقه شل و شلوارک گشاد تنم بود. پوفی کشیده و به کمک دیوار از اتاق خارج می شوم. باید یک چیزی می خوردم. حسابی گرسنه بودم. باید حداقل تا آمدن مامان بزرگ صبر می کردم. معلوم نبود کی قرار است بیایند. با ضعف شدید پا داخل حیاط می گذارم که یکدفعه سرم گیج رفته و همانجا روی زمین می نشینم. خدایا، کمکم کن! یکی را بفرست! لعنتی نه امین بود و نه علی! یکدفعه نگاه بی فروغم به درب باز اتاق علی می خورد. بی اختیار خوشحال می شوم. یعنی علی خانه بود؟ درست بود دلم نمی خواست نگاهم به نگاهش بیفتد ولی چاره چه بود؟! داشتم می مردم. تازه او پزشک بود!

به سختی آب دهانم را قورت داده که به سرفه می افتم. دستم را به دیوار گرفته و از روی زمین بلند می شوم. آهسته سمت اتاقش قدم برمیدارم. بدون آن که درب بزنم با همان وضعم بی هوا وارد اتاقش می شوم. روی زمین نشسته بود و با دقت مشغول مطالعه چند کتاب پهن شده روی زمین بود. تا وارد اتاق می شوم نگاه متعجبش به من می افتد اما سریع نگاهش را می گیرد.

ای بابا! حالا کی می خواست الان این را به گناه بیندازد؟!!!!

متعجب و با اخم به احترامم می ایستد. نه به آن اخمش نه به این احترامش!

-سلام. چیزی شده؟

نمی توانستم درست حرف بزنم. دستم را بالا می اورم و روی سرم میگذارم.

-حالم...بد..

دو قدم سمتش برمیدارم که دوباره سرم گیج می رود و همانجا روی زمین دو زانو می افتم.

بی اختیار می نالم..

-علی..

انقدر مظلومانه می گویم که خودم هم دلم به حال خودم می سوزد.

نگران سمتم قدم برمیدارد و کنارم می نشیند.

-چه اتفاقی افتاده؟ سرما خوردید؟

در دل می نالم.

-نه بابا حالم خوبه دارم واست تئاتر بازی می کنم!

اما ضعف اجازه نمی دهد چیزی بگویم. دستم را سمت دستش میبرم که ازش کمک بگیرم اما به سرعت دستش را پس میکشد. عصبانی می شوم. واقعا متوجه حالم نمی شد؟ میخواست تا کی همانطور مرا نگاه کند؟ خیر سرش پز شک است. مگه پز شک محرم نیست؟

انقدر این حرکتش اذیتم میکند که تمام نیرویم را جمع کرده و داخل پاهایم قرار می دهم و به سختی بلند می شوم. می خواهم از اتاقش بروم اما دوباره فشارم می افتد و این بار می خواهم با مخ روی زمین بیفتم که از قضا در جای گرمی فرو می روم. با چشمانی گرد شده سرم را بالا می اورم که با چشمان گردتر از خودم مواجه می شوم. انگاری درست روی علی که نشسته بود، می افتم. او اما خشک شده و بی حرکت به چشمانم زل زده بود که یکدفعه با سرفه من به خودش می آید و می خواهد رهایم کند که سفت می گیرمش..

برای بار آخر می نالم.

-حالم بده..

بدن او هم بسیار داغ بود و پیشانی اش خیس خیس شده بود. با عجز می خواهد چیزی بگوید که یکدفعه صدای هینی بلند می شود.

هر دو وحشت زده به درب اتاق خیره می شویم. زنی میانسال همانطور که با تعجب و عصبانیت دست روی دهان گذاشته بود نگاهمان می کرد. تا متوجه نگاه وحشت زده ما می شود با اخم غلیظی می گوید.

-بیخشید حاج آقا نمیدونستم سرتون شلوغه!

و به سرعت از اتاق بیرون می رود و کمی بعد هم صدای بسته شدن درب حیاط می آید. من که هنوز مات اتفاق چند لحظه پیش بودم یکدفعه علی به خودش آمده و به سرعت رهایم میکند. دستم را حصار تنم می کنم تا نیفتم. خدایا ببین مرا اسیر چه انسان نامردی کردی؟ ببین که حتی رحم نمی کند؟ این هم از طلبه مملکت! خدایا چقدر خفیفم کرد!

با عصبانیت وسط اتاق راه می رود. می خواهد چیزی بگوید که حرفش را خورده و نفس عمیقی میکشد. بغض می کنم. تقصیر من چه بود! اصلا این زن که بود؟ نمی دید حالم بد است؟ دستی به سرم میکشم. واقعا دیگر تعلل جایز نبود. بس بود هر چه قدر خوار و خفیفم کرده بود.

قطره اشکی از چشمم پایین می چکد که به سختی از جایم بلند می شوم. یکدفعه با صدای ناراحتی می گوید.

-بلند میشدید که باز بیفتید؟ نمی بینید حالتون بده؟

سعی می کنم بغض گلویم را قورت دهم ولی موفق نمی شوم!

-بمیرم...بهتره دست کسی که ادعای انسانیت می کنه...خفیف شم...

سرم گیج می رود اما سعی می کنم تعادلم را حفظ کنم. خدایا فقط تا روی تختم کمکم کن! می خواهم از اتاقش بیرون بروم که یکدفعه لباسم از پشت کشیده می شود. متعجب می ایستم که می گوید.

-لطفا روی تخت دراز بکشید...

پوزخندی زده و می خواهم بروم که این بار سرد و جدی می گوید.

-لطفافا!!!

دروغ گفته ام اگر بگویم از جذبه صدایش نترسیدم. اما همچنان اخم را روی صورتم حفظ می کنم. به سختی سمت تخت اتاقش می روم. آهسته کنارم قدم برمیدارد. یک وقتی اسلام به خطر نیفتد اگر به من دست بزنی!!!!!!

روی تختش که دراز میکشم سمت کمد چوبی اتاقش رفته و کیفی را بیرون میکشد. چشمانم خیلی بی جان بودند اما با این حال تمام حرکاتش را زیر نظر داشتم. دوباره سمتم می آید و کاسه آبی همراه چند بسته قرص و شربت کنارم میگذارد.

-باید این قرصا رو بخورید..

اخم میکنم.

-میبینی که..نمیتونم!

پوفی میکشد. او هم روی صورتش اخم نشسته بود. با جدیت پارچه ای تمیز را خیس کرده و روی پیشانی ام میگذارد. در تمام لحظات حواسش بود تا نگاهش ذره ای روی صورت و بدنم نچرخد. بی اختیار خنده ام می گیرد. بیچاره حق هم داشت عصبانی شود. ببین با چه وضعی جلوی دراز کشیدم؟ یکدفعه یاد ان زن می افتم. یعنی او که بود؟ اصلا چطور وارد خانه شده بود؟ یعنی درب حیاط باز بود؟ خنده ام را که می بیند اخمش پررنگ تر می شود. سرفه ای کرده و دوباره اخم می کنم. بیا، بی جنبه! خنده ام بهت نمی آید!

چند عدد قرص را کف دستم می ریزد.

-اینارو بخورید..

قرص هارا داخل دهانم می اندازم که لیوان آبی به دستم می دهد.

زیر لب تشکر ریزی کرده و جرعه ای آب می نوشم.

بعد از آن چندبار دیگر دستمال روی پیشانی ام را عوض می کند. مدام به حیاط رفته و برمیگردد. علت بیرون رفتنش را نمی فهمم!

حدود یک ساعتی میگذرد که کم کم خوابم می گیرد. نمیدانم چه می شود اما خوابم برده و دیگر چیزی نمی فهمم!

-آیه، مادر..

با کوفتگی چشمانم را باز می کنم. با دیدن مامان جون لبخند میزنم.

-سلام مامانی اومدید؟

نگران نگاهم می کند.

-سلام عزیزم، بهتری؟

متعجب به خودم و اتاقی که داخلش بودم نگاهی می اندازم. یکدفعه سریع در جایم می نشینم.

-وای..

-چی شده مادر؟

لب میگزیم. با یادآوری اتفاقاتی که گذشته بود شرمم می شود. خودم هم تعجب می کنم. من و خجالت؟

-هیچی..

-بیا مادر برات سوپ درست کردم! بخور یکم جون بگیری..

-ساعت چنده مامانی؟

-نه شب..

-من این همه خوابیدم؟

-علی گفت چندتا قرص بهت داده که مسکن هم بینشون بوده. واسه همین این همه خوابیدی..

-اها..

لبخند میزند.

-خداوشکر علی بوده تونسته کمکی بهت بکنه وگرنه من شرمنده پدر و مادرت می شدم..

لبخند زده وبا انرژی عجیب شروع به خوردن سوپ می کنم.

-این چه حرفیه مامانی تقصیر خودم بوده سرما خوردم..

لبخند میزند.

-یکساعت دیگه شامم حاضر میشه. انشاءالله بیا شام بخوریم..

سری تکان می دهم که مامانی می رود. سوپم که تمام می شود لبخند کمرنگی زده و به اتفاقات قبل فکر می کنم. با یادآوری آغوش علی و گیج و مات شدنش خنده ام می گیرد و بی اختیار گرمم می شود. خیلی حس عجیبی بود. حس قشنگ و عجیبی! انگار دوست داشتم باز هم اتفاق بیفتد! این حس عجیب تازه بود. احساس می کنم تا به حال چنین احساسی نداشتم!

بیچاره علی! گرفتار چه کسی شده بود. نگاهی به تاب شل و ولم می اندازم. لب میگزیم. یعنی مامانی پیش خودش چه فکری کرده است؟ نابا مامانی که قضاوت کار نیست!

موقع شام که می شود کنار سفره می نشینم. علی سینی به دست از آشپزخانه خارج می شود که با دیدن من برای لحظه ای مکث کرده اما سریع به خودش آمده و سبزی ها را داخل سفره می چیند. زیر لب با خجالت سلام می کنم. عجیب بود. اما عجیب ارزش خجالت میکشیدم. به سردی جواب سلامم را می دهد که اخم می کنم. بی ادب!

شام را در سکوت می خوریم. بابایی و مامانی عجیب در فکر فرو رفته بودند که نمیدانم به چه علت بود! امین هم شب خانه نیامده بود! بیخیال این تفکرات شده و با ولع شامم را می خورم. حسابی گرسنه ام بود ها!

یک هفته ای از آن اتفاق می گذرد. یک هفته ای عجیب. در این یک هفته بابایی و مامانی مدام تلفن به دست داشتند یا مشغول پچ پچ با همدیگر بودند. وقتی هم به من می رسیدند لبخند کمرنگی میزدند و سریع خودشان را به کاری مشغول می کردند. حسابی کنجکاو شده بودم ولی با این حال حرفی نمیزدم. نتایج کنکور آمده بود. همانطور که حدس میزدم رتبه خوبی کسب کرده بودم. امین مدام از رشته های ناب دانشگاه برایم می گفت و مرا ترغیب می کرد بهترین دانشگاه پزشکی مشهد یا تهران را انتخاب کنم. من اما به همه گفته بودم قصد دارم خودم انتخاب رشته کنم. و وقتی قبول شدم به همه اعلام می کنم انشاءالله!

شستن ظرفها که تمام می شود صدای پچ پچی از داخل اتاق بابایی می آید. متعجب دست هایم را با حوله خشک کرده و از آشپزخانه بیرون میزنم. مامانی حمام بود. پاورچین پاورچین سمت اتاق می روم. درب اتاق کمی باز بود. میدانم کار زشتی بود ولی وقتی متوجه می شوم بابایی دارد با علی حرف میزند نمی توانم کنجکاوی ام را پنهان کنم!

از لای در نگاهشان می کنم.

-می خوای چیکار کنی پسرم؟

علی سر به زیر می شود.

-ما نباید آیه خانم رو مجبور به اینکار کنیم..

-میدونم پسر. اما الان بحث شما نیستی..

-منظورتون چیه؟ مگه نمیگید بخاطر آبروی منه؟

آهی میکشد.

-درسته که آبروی شما هم وسطه اما همه میدونند شما انسان درستی هستی و به سختی
میشه این اتهام رو قبول کرد..

علی خجالت زده می شود.

-این حرفو نزنید. ما بخاطر آبروی شما آبرو داریم..

-من اگر میگم از آیه خواستگاری کنی فقط بخاطر خودش..

یکدفعه جا می خورم. جانم؟؟؟بابایی گفت آیه؟ اسم من بود؟ دارند در مورد من حرف میزنند؟

-آره دیگه دختر جز تو کی تو این خونه آiest مگه؟

-اما خب چرا من؟ صبر کن ببینم. خواستگاری؟ من؟ علی؟

علی متعجب می شود.

-خودشون؟

بابایی آهی میکشد.

-آیه دختر پاکیه. اینو مطمئنم. درسته یکم کله شقه و سر به هواست اما میدونم فقط بخاطر
این هست که کاملاً آگاه نیست. کاملاً بعضی چیزهارو نمیدونه و من مطمئنم تو از پیشش بر
میایی..

علی ناراحت می گوید.

-چه ربطی به آیه خانم داره؟

-الان بحث آبروی پدر آیست! کل این محله پدر آیه رو به نیکی یاد میکردن. به درستی و صالحی. با این قضیه مسخره دارن پدرآیه و پاکی آیه رو نشونه می گیرن. مخصوصا اون حاج قدیر نامروت!

علی دستش را مشت می کند. بابایی دست روی دستش میگذارد.

-میدونم این درخواستی که ازت دارم ناراحتت می کنه اما حق بده به من پیرمرد. نمیخوام هیچکدومتون رو از دست بدم. نه تو رو و نه آیه رو..میدونم حتی برات مهم نیست مردم چی میگن اما پسر آبرو برای یک انسان و مسلمان خیلی با ارزشه...

علی سکوت می کند. خدایا من داشتم چه می شنیدم. چه اتفاقی افتاده بود که آبروی من و پدرم و علی در خطر بود؟

بابایی در فکر فرو می رود.

-نمیدونم حکمتش چیه! اما، اما اگر انسیه خانم اون روز شما رو نمیدید هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد..

علی همچنان سکوت کرده بود. خدای من! یعنی یک هفته بود که آبروی بابایی دهان در دهان مردم داشت لکه دار می شد؟ یک هفته بود که علی و آبرویش در خطر بودند؟ آبروی پدرم؟ پدر پاکم؟ بغض می کنم. لکه ننگ پدرم شدم؟ حالا بابایی می خواست با ازدواج من و علی به این حرف ها خاتمه بدهد؟ علی باید قبول می کرد؟ او بیچاره چرا باید قبول می کرد؟ هرچند آبروی خودش هم در میان بود! اما، اما همه این ها تقصیر من بود!

-میدونم سخته باباجان ولی میدونم تو از پشش بر میای..

علی پوفی میکشد.

-حتی اگر منم قبول کنم، آیه خانم قبول نمیکنند.

لب میگزم. یعنی سرنوشت انقدر مسخره بود که به راحتی عوض می شد؟ ببین چقدر کوچک شده بودم که علی بر سرم منت میگذاشت. معلوم بود هیچ وقت حاضر نبودم با یکی مثل تو ازدواج کنم اما بابا...

بابایی می خواهد چیزی بگوید که بی اختیار در حالی اشکی از چشمم میچکد وارد اتاق می شود. هردویشان با تعجب نگاهم می کنند که علی زود سرش را پایین می اندازد. پوزخندی زده و خطاب به بابایی می گویم.

-من مشکلی ندارم..

بابایی حیرت زده شده و علی جفت ابروهایش بالا می روند. پوفی میکشم.

-همه حرفاتون رو شنیدم. منم حاضرم برای آبروی پدرم این مسئله رو قبول کنم..

روی «آبروی پدرم» تاکید می کنم!

بابایی با ناراحتی کنارم می ایستد و دست دور شانه ام می اندازد.

-مجبور نیستی ها بابا..

لبخند تلخی میزنم.

-مهم نیست! من تصمیم رو گرفتم..

یکدفعه صدای مامانی می آید.

-اینجا چه خبره؟!

امین از وقتی ماجرا را شنیده بود حسابی در فکر فرو رفته بود. بابایی برای او هم همه جریانات را تعریف کرده بود. دو سه روزی بود خانه در سکوت و بهت فرو رفته بود. از وقتی تصمیمم را گرفته بودم هر روز مصمم تر می شدم. هرچند میدانستم علی انتخاب اشتباهیست اما اجبار برای انسان راه بهتری نمیگذاشت!

علی در این چند روز خانه نمی آمد. مامانی مدام بهش زنگ میزد و او می گفت سرش شلوغ است. پوزخندی به حال و احوالم میزنم. امروز بابایی برای آخرین بار برای تصمیمم از من سوال می کند و من با احترام پاسخ مثبتم را می گویم. بابایی خیلی زحمت کشیده بود برای ما در این سالها. همین که میدانستم پدرم چقدر عاشق پدر و مادرش بود کافی بود تا حتی خودم را هم فدای زندگی آنها بکنم! زندگی و آبرو که چیزی نیست!

بعد از اینکه پاسخ قاطع را می شنود از مامانی می خواهد تا جریان خواستگاری را با مامان در میان بگذارد!

در این دو سه روز جز مواقع نهار و شام از اتاقم بیرون نمی آمدم. امین هم کمتر سراغم می آید. انگار او هم در بهت بود. جز او همه در بهت بودند ولی انگار چاره ای نبود.

همه باید خودشان را با این اتفاق وفق می دادند. هم محله ای بابایی حاج قدیر هم مدام با طعنه هایشان در کوچه و بازار دل بابایی و مامانی را میشکستند اما بابایی با صبوری چیزی نمی گفت. این را از بین حرف های مامانی با امین می شنیدم!

علی هم که نبود. اصلا برایم مهم نبود! بهتر که نبود، کمتر میدیدمش خیالم راحت تر بود! روی تخت دراز کشیده و به سقف زل میزنم که گوشی ام زنگ می خورد. با دیدن اسم مامان لبند تلخی میزنم و تماس را وصل می کنم.

-جانم؟

-سلام آیه! خوبی مامان؟

-سلام مامانم خوبم. شما خوبید؟

-آیه امروز بابایی زنگ زد..

سعی می کنم خودم را بی تفاوت نشان دهم. به خواست بابایی قرار بود از حقیقت چیزی به مامان نگوئیم. بالاخره مادر است دیگر!

-خب؟

-نگو که خبر نداری..

سعی می کنم خونسرد باشم.

-در مورد علی؟

یکدفعه هیجان زده می شود.

-آره..

-خب؟ چی گفت؟

-گفت اگر اجازه بدین برای علی بیایم خواستگاری آیه جان. منم گفتم این چه حرفیه آیه دختر خودتونه و این حرفا. واسه فرداشب خواستن بیان خونه ما تا مراسم خواستگاری انجام شه..

یکدفعه نفسی می گیرد.

-ولی آیه مامان تو مطمئنی؟

در دل آه میکشم.

-آره مامان. اگر نبودم که بابایی اجازه نمیداد..

مکث میکند.

-آخه چی شد یهو؟ تصمیم ازدواج گرفتی یهویی!

پوزخند میزنم.

-مامان جان کار دله دیگه، وقت و زمان نمیشناسه..

از آن طرف خط هم می توانستم لبخند ذوق زده اش را ببینم. همیشه علی و امین را دوست داشت و حالا هم داشت به آرزویش می رسید!

-وای خیلی خوشحالم آیه برات. همین که میدونم با کسی که دوستش داری ازدواج کنی و اون ادم درستی باشه کافیه...

لبخند کمرنگی میزنم.

-فردا صبح میام خونه انشاءالله..

-منتظرتم!

با لبخند به شیطنت های نرگس نگاه می کنم. با حساسیت داشت موهایم را درست می کرد. مامان وارد اتاق می شود و با حرص به من نگاه می کند.

-مطمئنی عاشق علی شدی؟ شاید اشتباه کردی! شاید از امین خوشتر اومده!!!

میخندم.

-واسه چی؟

-والا هیچیت به ایده ال های علی نمی خوره. آیه بدون روسری امشب نمیای بیرون..

اخم می کنم.

-مامان بزار منو بخاطر خودم بخواد..

مامان متفکر می شود.

-من هنوز موندم علی از چیه تو خوشش اومده..

نرگس چشمک میزند.

-شاید در یک جای حساس دلشو برده..

بی اختیار یاد ظهر همان روز سرنوشت ساز می افتم. بی اختیار جانم گر می گیرد اما سریع اخم می کنم. آره، بدجوری هم دلمون رفت! یک جوری که تا عمر داریم باید پاسوزش بشیم!

مامان پوفی میکشد.

-نه من تا خود علی امشب نیاد باور نمی کنم. شاید اشتباه شده. شاید منظور بابابزرگ امین بوده..

با خنده سر تکان می دهم. مامان در حالی که دستی به کت و دامنش می کشید با داد می گوید.

-آیه بدون روسری بیای کشمت!

همین که می رود پقی میزنیم زیر خنده. نرگس مشکوک صندلی جلوی میز آرایش را می چرخاند سمت خودش.

-ببینم کلک، منم مشکوکم! کار مار اشتباهی کردین؟

متعجب نگاهش می کنم.

-یعنی چی؟

-یعنی طرف از اون آخوندای آب زیرکاهه؟ نکنه صیغش شدی؟
با حرص پس کله اش میزنم.

-به نظرت کسی میتونه منو خام کنه ابله؟

میخندد و شانه ای بالا می اندازد.

-نمیدونم والا. از این آخوندا هرچیزی بر میاد..
پوفی میکشم.

-نه نگران نباش. فعلا برو یک روسری برام پیدا کن..
پس کله ام میزند.

-یعنی یک روسری نداری تو؟

-تو اتاقمه. نیوردم..

-کشته مرده ذوق و شوقتم..

خودم را در آئینه برانداز می کنم. کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بودم و موهایم را هم بافته بودم. نرگس آرایش ملیحی روی صورتم می کارد که به اصرار من رژ لبم را حسابی قرمز میکند. عجیب دوست داشتم برخلاف گفته ها و عقاید علی کار کنم. مجبور بودم با او ازدواج کنم ولی مجبور نبودم ان طور که او می خواست زندگی کنم!

انگاری دوست داشتم اذیتش کنم. از این ازدواج بدم هم نمی آمد. شاید می توانستم به هدفم نزدیک تر شوم. این تنها شرطم بود. امشب تصمیم داشتم شرطم را برای علی بگویم. نمیدانم قبول می کرد یا نه اما من روی تصمیمم مصمم بودم!

نرگس روسری بلند زرشکی رنگی برایم انتخاب میکند که وقتی سرم می کنم پوست سفید و لب های سرخم بیشتر به نمایش در می آیند. به انتخابش آفرین گفته و با سر و صدای مامان که دیر شد و همه آمدن و هیچ کاری نکردیم با عجله به پایین می رویم!

نرگس میوه ها را می چیند که صدای ایفن بلند می شود. آقای صادقی کت و شلوار پوشیده به استقبال مهمان ها می رود. مامان چادر رنگی سرش کرده و همه به اتفاق محمد که حسابی تیپ زده بود دم درب ورودی می ایستیم.

یکی یکی به همه سلام کرده و خوش آمد می گوییم. مامانی و بابایی حسابی بغلم می کنند و امین لبخند گرمی به رویم می پاشد و آخر از همه خودش وارد می شود. با دیدنش در آن کت و شلوار طوسی بی اختیار چشمانم گرد می شوند. موها و ریش های روشنش مثل همیشه مرتب بودند اما در آن تیپ صد و هشتاد درجه عوض شده بود. بی اختیار زیر لب می نالم: کاش اخلاقت مثل قیافه ات بود!

دسته گل سرخی در دست داشت که بعد گفتن سلامی خشک و خالی به دستم داده و بدون آن که ذره ای نگاهم کند با بقیه هم احوال پرسوی کرده و می نشیند. با حرص نگاهش می کنم. واقعا فکر می کرد کی هست؟ فکر می کرد من برای دیدنش لحظه شماری می کردم؟ چنان رفتار سرد و بی تفاوتش قلبم را خون می کند که خودم هم تعجب می کنم. این همه عصبانیت به چه علت بود؟

همگی داخل پذیرایی می نشینیم و خدمه مامان، انیس خانم شربت آورده و پخش می کند. همگی ساکت بودیم و نرگس ریز ریز با من حرف می زد و میخندید و باعث می شد مدام خنده ام بگیرد.

از آن طرف هی به تیپ و قیافه امین و علی اشاره می کرد که انگار قرص ماهی باشند و خدا از وسط نصفه شان کرده است!

انگاری نرگس هم بدجوری از امین خوشش آمده بود و امین کله خراب هم با صحبت های خوشمزه اش حسابی در دل آقای صادقی و نرگس جا خوش می کند.

در تمام این مدت بابایی و آقای صادقی حرف میزدند و گاهی هم مامان و امین و محمد در بحثشان شرکت می کردند. در این بین من و علی بودیم که بی حرف به بقیه خیره شده بودیم و به سرنوشت نامعلوم پیش رویمان فکر می کردیم. علی مشغول بازی با انگشتانش بود که بابایی خطاب به مامان و آقای صادقی می گوید.

-خب بهتره بیشتر از این دیگه کش ندیم حرف هارو و بریم سر اصل مطلب. راستش ما فامیل هستیم و بهتر از هر کسی همدیگه رو میشناسیم. علی آقا و امین جان هردو دست من امانت هستند هرچند برای خودشون مردی هستند اما خواستم از شما دخترم که عروس گلم هستی اجازه بگیرم تا علی آقای ما با دخترم آیه حرف هاشون رو بزنند. این دو نفر که به توافق برسند بین ما حرفی نیست. درست نیست آقای صادقی؟

آقای صادقی متواضعانه تایید می کند و مامان با لبخند می گوید.

-آیه هم دختر خودتونه آقاجون. هرطور خودتون صلاح میدونید. دخترم به قدری بزرگ شده که بتونه برای آیندش تصمیم بگیره. انشاءالله بتونند به نتیجه دلخواهشون برسند..

نفس عمیقی میکشم. با اشاره مامان من و علی از جاهایمان بلند شده و به سمت اتاق نرگس می رویم. قبلا اتاق را مرتب کرده بودیم. اول من وارد اتاق می شوم و روی صندلی میز آرایش می نشینم و پشت سر من هم علی وارد می شود و روی تخت می نشیند. همانطور که انتظار می رفت درب را کامل نمی بندد. دقایقی به سکوت میگذرد که بالاخره به حرف می آید.

-هم شما و هم من میدونیم که به چه دلیلی داریم ازدواج می کنیم. یعنی شاید نه شما و نه من اونطور که می خواستیم قرار نیست ازدواج کنیم. اما این ازدواج بالاخره داره صورت می گیره و ما هردو نفرمون پذیرفتیم. در نتیجه باید باهمدیگه سر یک سری مسائل کنار بیایم تا انشاءالله بهتر بتونیم پیش بریم..

همین اول کاری خنجر را از رو بسته بود. پوزخندی میزنم. از سردی کلامش چیزی جز اجبار، اجبار و اجبار دیده نمی شد!

بی تفاوت می شوم.

-دقیقا! مجبوریم هردومون به این اجبار تن بدیم. اما این ازدواج فقط اجبار هست و امیدوارم بقیه موارد زندگی اجباری برامون به وجود نیاره..

-خوشحال میشم بدونم توقعتون از من چیه؟

سرد می گویم.

-هیچ توقعی ازت ندارم. فقط دوست دارم از الان بگم درسته قراره باهم ازدواج کنیم اما من زندگی خودم رو دارم با رفتارها و عقاید خودم. انقدری هم عاقل هستم بدونم چطور باید رفتار کنم که مجدداً ابروی پدرم در خطر نیفته...

سرد تر می گوید.

-مشکلی نیست. اما شما چه بخواید نخواید دارید همسر یک طلبه میشید. ازتون نمی خوام چادر بپوشید یا چی..فقط ازتون درخواست دارم حجابتون رو کمی بهتر رعایت کنید و ارتباطتون با نامحرم رو کم کنید..

دستانم مشت می شوند. می خواهم چیزی بگویم که سکوت می کنم. بیخیال آیه، قرار نیست همه چی آن طور که او می خواهد پیش برود!

-من یک شرط دارم..

همچنان نگاهش به فرش بود. یک تای ابرویش بالا می رود.

-بفرمایید..

-من تصمیم داشتم در یکی از شهرهای دور افتاده درس رو ادامه بدم. به همین خاطر و بر همین اساس دانشگاه انتخاب کردم. رتبه من بالا بود اما من تصمیم داشتم معلم بشم. معلمی در مناطق دور افتاده و مرزی. این رویا از بچگی همراهم بوده و حتی قبل از اینکه

چنین اتفاقاتی بیفته تصمیم عملی کردن چنین کاری رو داشتم. اگر میتونی با این قضیه کنار بیای و همراه هم به چنین مناطقی بریم که تصمیمم قطعی رو به بقیه هم بگیم وگرنه..

-من مشکلی ندارم!

از این تصمیم سریع و قاطعانه اش جا می خورم.

-مطمئنی؟

بی تفاوت سر تکان می دهد.

-مشکلی نیست!

پوزخند میزنم. بدجور مشکوک میزنی علی آقا. خدا داند و بس!

نفس عمیقی کشیده و با یاعلی بلند می شود. خیلی کوتاه حرف زدیم اما، مفید!

-پس بهتره بریم و بقیه رو هم منتظر نزاریم!

می ایستم!

-بریم!

باورم نمی شد همه چی انقدر سریع اتفاق افتاده بود. آن شب بعد از اینکه حرف های اختمان را زدیم به همه تصمیم به رفتنمان را اعلام کردیم. انگاری بقیه هم خوشحال شدند. اینطوری شاید حرف مردم کمتر می شد. البته جز مامان!

با این حال تصمیم به رفتن خیلی قطعی شد. علی طی یک هفته کارهای انتقالش را برای تبلیغ انجام داد. تصمیم داشتیم داخل یکی از روستاهای دور افتاده و مرزی سیستان بلوچستان زندگی کنیم. هنوز باورم نمی شد. این من بودم چنین تصمیمی گرفته بودم؟ این

من بودم؟ یا حداقل چرا علی مخالفت نکرده بود؟ علی پسری بود که در ناز و نعمت بزرگ شده بود. درست مثل من. خارج رفته بود و بهترین زندگی ها می توانست نصیبش باشد اما الان...

واقعا داشتیم می رفتیم و در منطقه ای محروم زندگی می کردیم؟ من؟ با علی؟ با کسی که شاید هیچ وقت نمی توانست فرد ایده آل من باشد؟ همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد.

حالا من بودم که با لباس نامزدی ساده شیری رنگی روی صندلی اتاق نشسته بودم و منتظر علی...

موهایم به طرز زیبایی ساده دورم ریخته شده بود و شال حریر طوسی رنگی روی سرم انداخته بودند. البته به اصرار مامان. واقعا دلیل این همه اصرار را نمی فهمیدم. علی که قبلا مرا دیده بود. در دل میخندم. البته اگر واقعا دیده باشد. امین و باباجون و آقای صادقی داخل اتاق می شوند. مامان یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون. مامان جون کنارش نشسته بود و دلداری اش می داد. نرگس و یکی دیگر از فامیل هایمان توری روی سرمان گرفته بودند و خاله امین بالای سرمان قند می سایید. اتاق نسبتا شلوغ بود. وقتی خانواده علی برای اولین بار مرا دیدند کلی تعجب کردند. انگاری انتظار نداشتند علی انتخابی مثل من داشته باشد. با این حال برایم مهم نبود و سعی می کردم از این شب لذت ببرم. البته نه برای اینکه دارم همسر علی می شوم فقط به این علت که انسان باید از هر لحظه اش به درستی استفاده کند.

بلاخره بعد کلی صبر کردن علی همراه عاقد که انگاری یکی از اساتید مورد علاقه اش بود، وارد اتاق می شود. با آمدنش جمع صلواتی می فرستد. با دیدنش در آن کت و شلوار طوسی رنگ و موهای بورش که به طرز زیبایی درست شده بود برای لحظه ای نفس در سینه ام حبس می شود. خدایا، چقدر تغییر کرده بود؟ چطور تا به حال اینطوری ندیده بودمش؟ خدای من!

سعی می کنم بی تفاوتی با انگشتانم بازی کنم که علی با نفس عمیقی کنارم می نشیند و قرآن روی سفره عقد را برمیدارد. بی اختیار از داخل آئینه نگاهش می کنم. نگاه عسلی اش

پایین بود و با دقت به صفحه قرآن خیره شده بود. برای لحظه ای تلنگر می خورم. واقعا داشتم با او ازدواج می کردم؟ من؟ آیه؟ کسی که بلندپروازی هایش همه را به ستوه می آورد؟

برای یک لحظه نگاه عسلی اش بالا می آید و مچ نگاهم را می گیرد اما تا بخواهم عکس العملی نشان دادم سریع نگاه نسیم وارث را از من گرفته و به قرآن می دوزد. قلبم به شدت تند می زد. خدایا، من چرا اینطور شده بود؟

به خودم که می آیم می بینم عاقد دارد مرا صدا می زند.

-...آیا وکیلیم؟

مامان با نگرانی نگاهم می کند. بی اختیار نگاهم به صفحه قرآن می افتد. آرامشی عمیق جانم را احاطه می کند. زیر لب زمزمه می کنم.

-خدایا، کمک کن!

چشم هایم را بسته و با لحنی قاطع می گویم.

-با اجازه بزرگترا، بله!

صدای صلوات بلند می شود. کمی بعد علی هم بله می گوید و امین با سوت هایش هنرنمایی می کند و نرگس و چندتا از دخترهای جوان مجلس شروع به کف زدن و هلهله می کنند. با گنگی به اطراف خیره می شوم. همه چیز تمام شد؟

عاقد با با اجازه ای می رود و مامانی و مامانم همراه دوتا از خاله های علی جلو می آیند. همه با ما روبوسی می کنند و هدیه هایشان را به دستمان می دهند و برایمان آرزوی خوشبختی می کنند. آخر از همه بابایی می آید و بعد از بوسیدن پیشانی هایمان، یکدفعه دست سرد مرا در دست سردتر علی می گذارد.

بدون آن که متوجه باشم تنم یخ می بندد. لرز خفیفی جانم را در بر می گیرد. انگاری علی متوجه می شود که به آرامی و نامحسوس دستش را جدا می کند.

کم کم همه می روند. اتاق در حال خالی شدن بود. به شدت مخالف بودم. کجا دارید می روید؟ آخر از همه نرگس و امین با کلی شوخی از اتاق می روند. امین با خنده قبل اینکه درب اتاق را کامل ببندد می گوید:

-راحت باشید داداش جونم. ما این بیرونیم و جمع رو سرگرم می کنیم شما به کارتون برسید.. اما تا بخواهد با نگاه تند علی رو به رو شود با خنده سریع از اتاق بیرون می رود. هم خنده ام گرفته بود و هم استرس داشتم. همین که می روند روی صندلی می نشینم و بی اختیار شالم را در می اورم و شروع می کنم به باد زدن خودم. نامحسوس به علی نگاه می اندازم. همانطور بی هدف ایستاده بود و به زمین خیره شده بود و دست هایش مشت بودند. پوزخند میزنم. انقدر سست بودی و نمیدونستم؟ یکدفعه یاد حرف های دوستانم می افتم. نکنه همین امشب بلایی سرم بیاورد؟ بابا مگر میگذاشتم!!! بلاخره که چی! زنش شدی! نه کی گفته! وایی!

با دمی مکث یکدفعه سمت درب می رود و قبل آن که کامل خارج شود می گوید:

-من میرم بیرون، شما استراحت کنید!

و می رود!

پوزخند زده و شال مسخره ام را از سرم میکنم. استراحت کنم؟ بابا عجب شب رویایی بود. بابا آیه خانم. نکنه انتظار دیگه ام هم داشتی؟! همینی هست که هست. قرار گذاشتید! مگر نداشتید؟ نه چه قراری! یکدفعه خنده ام می گیرد. داشتم چی می گفتم؟! خوب بودم؟ یعنی قرار بود تا آخر عمر با علی باشم و بمانم؟ واقعا یا نه؟

بلاخره مهمان ها یکی یکی عزم رفتن می کنند. مراسم داخل خانه بابایی برگزار شده بود. همه خیلی راضی و خوشحال بودیم. اینطور مردم محل هم می دیدند و به شایعه ها پایان می دادند. مامان با کلی گریه بلاخره از من خداحافظی می کند. قرار بود صبح زود با قطار برویم. از همگی خواسته بودیم کسی همراهمان نیاید. هرچقدر بابایی اصرار داشت حداقل یک هفته

بمانیم بعد برویم ولی مخالف بودیم. مامان می خواست جهیزیه مفصلی برایم آماده کند ولی بابایی به اصرار علی اجازه نمی دهد و مقداری پول به دستم می دهد و می گوید هرچه لازم داشتم خودم تهیه کنم. از این حمایتش دلم گرم می شود.

قرار بود امشب در اتاق من به سر می بردیم و صبح زودم حرکت می کردیم. بابایی و مامانی به داخل خانه می روند و امین هم می گوید امشب به خانه دوستش می رود. داخل اتاقم نشسته بودم و مشغول باز کردن گیره های سرم بودم که مامانی با لبخند وارد اتاق می شود.

-چیزی نیاز نداری دخترم؟

لبخند میزنم.

-نه مامانی همه چی خوبه!

با لبخند گونه ام را میبوسد.

-دخترم من وظیفه خودم دونستم بهت بگم. اصلا خجالت نکش امشب. ممکنه یکم اولش سخت باشه ولی کم کم عادی میشه. زندگی همینه. شیرینی و تلخی! انشاءالله همیشه کامتون شیرین باشه..

باید در ظاهر خجالت میکشیدم ولی بی اختیار خنده ام می گیرد.

-چشم!

نگاهش گرد می شود.

-دختره چشم سفید..

با خنده میبوسمش که سمت درب می رود.

-خوبه خوبه کمتر بخند. دخترم دخترای قدیم..

با خنده شب بخیری می گوید و از اتاق بیرون می رود. رو به روی آینه قدی اتاق قرار می گیرم و سعی می کنم زیپ لباسم را باز کنم. لباس بلند و پوشیده ای بود. واسه همین در آوردنش کمی اذیت کننده بود.

همانطور به سختی مشغول تقلا بودم که یکدفعه علی با تقه ای که به درب می زند وارد اتاق می شود.

با دیدنش دوباره گر می گیرم. بی اختیار لب می گزم. من چند سالم بود؟ هجده سال! او چند سالش بود؟ با یادآوری سنش گیج می شوم. او حدود سی سال سن داشت. من چطور با او ازدواج کرده بودم؟ با مردی که این همه اختلاف سنی داشتیم؟

آهی میکشم. تقدیر عجب چیز عجیبی بود!

پوفی کشیده و به کلافگی اش خیره می شوم.

-چیزی شده؟

نگاهش را از زمین نمی گیرد. سرد می گوید.

-کجا باید بخوابم؟

با دستم به سرم اشاره می کنم.

-روی سر مبارک من! خب برو یک جایی بخواب دیگه..

-آخه..

یکدفعه رد نگاهش را می گیرم و به تشک های وسط اتاق خیره می شوم. دهانم باز می ماند. خدای من. چطور من متوجه این تشک ها نشده بودم؟ تخت من کو؟؟؟؟؟؟

وا رفته دست به کمر میزنم. عجب مامانی بابایی داشتم ها!!! یکدفعه با نیشخند می گویم.

-مشکل خودته..

دوباره سمت آینه برمیگردم. خدای من. این زیپ لعنتی چرا باز نمی شد؟ کلافه مشغول در آوردن کتش بود که بی اختیار می گویم.
-یک دقیقه بیا اینجا..

گرد شدن چشمانش را به وضوح حس می کنم.
-بله؟

پوفی میکشم.
-میگم بیا اینجا. نمیخوام بخورمت..

سرخ شدنش دیدنی بود. کتش را روی تشک انداخته و با تعجب قدمی سمتم برمی دارد.
مقابلش قرار می گیرم و یکدفعه پشتم را بهش می کنم.
-میشه زیپم رو باز کنی؟

صدایی ازش نمی آید. کمی که میگذرد و هیچ حرکتی ازش سر نمی زند، یکدفعه می خواهم با حرص سمتش برگردم که ناگهان دست های داغش روی کمرم می نشیند. مثل کسی که بهش

برق وصل کرده باشند لرز خفیفی می کنم. داغی دست هایش حتی از روی لباس هم سوزاننده بود. به آرامی زیپ لباس را پایین می کشد.

از داخل آئینه نگاهش می کنم. نگاه عسلی اش روی زمین بود. مطمئن بودم هرگز حاضر نبود نگاهش را به بدنم بیندازد. خدایا، یک مرد چقدر میتواندست خوددار باشد؟

همین که زیپ را پایین میکشد به سرعت از من فاصله می گیرد و بدون آن که لباس هایش را عوض کند زیر پتو می خزد و پتو را روی صورتش میکشد. نفس عمیقی کشیده و دستی به گونه های داغم میکشم. خدایا من چرا اینطوری شده بودم؟ خوب بود که پتو را روی صورتش کشیده بود. اینطوری راحت تر می توانستم لباس هایم را عوض کنم. لباس هایم را سریع عوض کرده و روی تشکم می نشینم. تشک هایمان به هم چسبیده بود. یعنی باید تشکم را دور می کردم؟ خدایا، زندگی ما چطوری بود؟ یعنی تا آخر باید همینطوری زندگی می کردیم؟ من، من اصلا از علی خوشم نمی آمد. نه از کارهایش و نه از عقاید و رفتارهایش، تنها، تنها یک چیزی مرا وادار می کرد در برابرش ضعیف باشم. حس عجیب و گرمایی که وقتی نزدیکش می شدم بهم دست می داد.

این حس باعث می شد دلم بخواهد نزدیکم شود. نزدیکش باشم! این حس چه بود؟

جز یک غریزه زنانه؟ او سی سال سن داشت و هیچ زنی دور و برش نبود. یعنی واقعا نبود؟ چطور می توانست؟ چطور می توانست در برابر ظرافت من خوددار باشد؟ خدایا! باید چه می کردم؟ دوری؟ اصلا تهش که چی؟ باید طلاق می گرفتم؟ یا طلاق عاطفی؟ خدایا!

سرم که روی بالش قرار می گیرد نفس عمیقی میکشم. خدایا این گرما چه بود؟ حس عجیبی داشتم. از این نزدیکی حس خوبی نداشتم. دلم می خواست، دلم می خواست بغلم کند؟!

پوفی میکشم و از جایم بلند می شوم. هیچ تکانی نمی خورد. همانطور بود که بود. لیوان آبی برای خودم می ریزم و لاجرعه می نوشم. دوباره نفس عمیقی کشیده و سرم را روی بالش می گذارم. نگاهی به لباس های تنم می اندازم. یک تاب بندی شل و یک دامن تا روی زانو پوشیده بودم. لباس های انتخابی مامان بود. من مشکلی نداشتم ولی فکر نمی کردم انقدر معذب شوم. عجیب شده بودم. پتو را روی خودم نمی اندازم.

حسابی گرم بود. سعی می کنم پلک روی هم بگذارم تا مگر خوابم ببرد ولی انگار نه انگار.. انقدر در جایم غلت میزنم که خسته می شوم.

پوفی کشیده و عصبی می خواهم از جایم بلند شوم که یکدفعه مچ دستم گرفتار می شود. با چشمان گرد شده سمت علی برمیگردم که نگاهم در نگاه عسلی سرخش خیره می ماند. خدایا، این چشم ها چرا انقدر خیس و قرمز بودند؟

همانطور مات و مبهوت بهش زل میزنم که یکدفعه دستم را میکشد و محکم در آغوشش پرت می شوم. انقدر این حرکت را ناگهانی انجام می دهد که نفس در سینه ام حبس می شود. صورتم داخل گردنش فرو می رود. تمام عضلات تنم منقبض می شوند. کف دستم که روی قلبش بود می لرزد. قلبش به شدت می کوبید. قلب من دیوانه وار ترا!

خدایا، داشت چه می کرد؟

نفس های داغم که به پوست گردنش برخورد می کند یکدفعه کمی عقب میکشد. نفس های عمیقش بدن مرا هم داغ کرده بود. خدایا، این حس چه بود؟

به آرامی از شانه ام گرفته و جدایم میکند. گیج شده به چشمان گریزانش خیره می شوم. هنوز علت خیزی چشم هایش را نمی فهمیدم!

بی اختیار زمزمه می کنم.

-علی..

آب دهانش را قورت می دهد. با صدایی آهسته زمزمه می کند.

-من..حق ندارم خودم رو به عنوان همسر از شما دریغ کنم..

یکدفعه وا می مانم. کوبش قلبم برای لحظه ای متوقف می شود. حتی زمان و مکان. او چه گفت؟

-من باید به وظیفم عمل کنم حتی اگه...نخوام..

دیگر نمی فهمیدم چه می گوید. همه صداها برایم خاموش شده بودند. فقط تنها یک جمله در سرم اکو داده می شود «حتی اگه نخوام!»

«حتی اگه نخوام!»، «حتی اگه نخواد!»

نفس عمیقی میکشد و چشمهایش را بسته و صورتش را نزدیک صورتم می آورد که یکدفعه با تمام توان و خشم و نفرت پش زده و به سرعت از جایم بلند می شوم. با تعجب به حرکت نگاه می کند.

-فکر کردی کی هستی؟

چیزی نمی گوید.

-فکر کردی من عاشق سینه چاک تویم؟ فکر کردی انقدر بدبختم؟

لب گزیده و نگاهش همچنان خیره به زمین است. نکند کس دیگری را دوست داشته؟
-همون شبم بهت گفتم. ما مجبوریم باهم زندگی کنیم. اگه تو انقدر سستی که نمیتونی بودن
در کنار منو تحمل کنی لطفا گردن وظایفت نسبت به من ننذا!

چیزی نمی گوید. از شدت خشم در حال لرزیدن بودم. خدایا، تا چه حد می توانستم تحقیر
شده باشم؟

با عصبانیت سمت مانتو و شالم می روم و می خواهم تنم کنم که سریع از جایش بلند می
شود و سمت درب می رود.

-من میرم، شما بمونید!

و به سرعت از اتاق خارج می شود. همین که می رود بی اختیار بغضم میشکند و شروع به
گریه می کنم. خدایا، گریه چرا؟ چرا باید انقدر ضعیف شده باشم؟ چرا باید در برابر این مرد
انقدر سست شده باشم؟ چرا باید سستی ام انقدر واضح می بود که به خودش اجازه دهد
چنین توهین هایی به من بکند؟ خدایا بنده خوبت همین است؟

همانجا گوشه اتاق سر می خورم و روی زمین می افتم. سعی می کنم صدای حق هقم بلند نشود. خدایا، بهم صبر بده. صبر!!!!

دوباره ذهنم پر می کشد به وقتی که مامانی با گریه و بابایی با مهربانی ما را بدرقه می کنند. نگاه برادرانه امین و تلفن های پیاپی مامان! همه و همه باعث می شد بفهمم چقدر برایشان مهمم! دلتنگ بودن بابا و دلگرمی هایش!

آهی کشیده که با صدای علی به خودم می آیم.

-رسیدیم!

نگاه کنجکاوم اطراف را می نگرد. با دیدن روستایی که فرقی با بیایان نداشت آهی عمیق میکشم. علی ماشینی را که تازه از بنگاه خریده بودیم، کنار خانه ای کاهگلی پارک میکند و پیاده می شود. با حرص نگاهم را از او می گیرم. بعد از اتفاقات دیشب دیگر باهم حرفی نزده بودیم. اما انگاری از این به بعد باید بیشتر باهم ارتباط داشته باشیم. مجبور بودیم! مجبور!!!

هوا به شدت گرم بود. موهای جلوی صورتم را که از شدت گرما به پیشانی ام چسبیده بودند کنار زده و از ماشین خارج می شوم. علی از داخل صندوق عقب چمدان ها را بیرون می آورد و مقابل درب زنگ زده ای میگذارد.

بی تفاوت عینک دودی ام را روی موهایم گذاشته و دست در جیب مانتو نخى ام فرو میبرم. علی درب خانه را محکم میزند.

تا درب خانه باز شود فرصت می کنم نگاهی به اطراف بیندازم. درخت و سرسبزی در این منطقه خیلی به ندرت دیده می شد. بیشتر خشکی بود و خانه های کاهگلی که اکثرشان نیمه خراب بود و مشخص بود نیاز به بازسازی دارد. بند رخت برخی خانه ها از این سر کوچه به سر دیگر کوچه وصل بود و چندتا کودک مشغول بازی کردن با توپ پلاستیکی بودند. خانه فعلی ما وسط روستا و نزدیک به مسجد قرار داشت. طبق گفته علی با تلفنش متوجه شدم این خانه متعلق به روحانی هایی هست که گاهی به صورت جهادی برای تبلیغ می آیند. این روستا را سازمان تبلیغات حوزه علی پیشنهاد داده بود و کارهای انتقالی اش را برای همینجا انجام داده بود. منم خوشحال بودم.

دوست داشتم در یکی از محروم ترین قسمت ها فعالیت داشته باشم. انگاری علی هم همین را مد نظر داشته است. معطوف دیدن گله گوسفند کوچکی بودم که از وسط کوچه در حال عبور بود که با صدای شاد زنی به خودم می آیم.

-سلام حاج آقا..

علی با همان نگاه سربه زیر سر خم می کند.

-سلام علیکم. بنده روحانی جدید روستا هستم و..

با دست اشاره ای به من می کند.

-ایشون همسرم هستند. به ما گفتند این آدرس منزل موقت ما هست!

جلوتر می روم و سلام می کنم. پیرزن جواب سلامم را با شوق داده و چادرش را محکم تر می گیرد. جالب بود، برخلاف بقیه از طرز پوشش من تعجب نکرد!

-بله حاج آقا. درست اومدید. همینجاست. منزل خودتونه بفرمایید!

یک تای ابرویم بالا می رود. یعنی قرار بود ما در خانه این پیرزن زندگی کنیم؟

علی تشکر کرده و چمدان ها را برمیدارد. با تعارف پیرزن وارد حیاط می شویم. حیاط کوچکی بود و حوض لب شکسته ای وسط حیاط خودنمایی می کرد. پیرزن که مشخص بود از درد پا رنج می برد آهسته روی چهارپایه فلزی می نشیند و با لبخند شیرینی می گوید.

-ببخشید من یکم پام درد می کنه، اینجا بشینم..

علی سر خم می کند.

-راحت باشید منزل خودتونه!

پیرزن با نفس نفس اشاره ای به اتاق کوچک دست راست حیاط می کند.

-این اتاق که قابل شما رو هم نداره منزل شماست حاج آقا. البته جای قابل داری نیست ولی خب باز هم نسبت به بعضی از خونه های این روستا بهتره. مردم روستا به کمک همدیگه برای روحانی هایی که میان اینجا، این اتاق رو ساختند..

با کنجکاوی می گویم.

-داخل خونه شما؟

لبخند میزند.

-آره مادر، ما دیدیم اینجوری خودمونم میتونیم ازشون یک پذیرایی مختصر داشته باشیم. البته چیز خاصی نداریم ولی حداقل از اتاقشون نگهبانی میدیم..این اتاق دست چیم مال ماست. البته قابل شما رو نداره. اتاقتون یک چندتا وسیله مختصر داره اما دستشویی فقط یکیه که اونم داخل حیاطه..

به اتاقک پشت سرمان اشاره می کند. با دیدن دستشویی دهانم باز می ماند. اتاقک نیمه خراب با در زنگ زده ای که سقف نداشت!!!!

علی لبخند محجوبی میزند که بی اختیار دلم می لرزد.

ای لعنت به دل سست و بی ظرفیتم که نمیدانم چه دردش شده!

-ممنون مادرا! اگر چیزی نیاز داشتید حتما بفرمایید که در خدمتیم!

-نه مادر خدا خیرتون بده! فقط اینجا چون یک روستای لب مرزی هست هنوز لوله کشی نیست پسرم. باید برید از چاه آب بیارید..

این بار دیگر دهانم از فرط تعجب بسته نمی شود.

خدای من! اینجا چه خبر بود؟ بی اختیار دلم می لرزد.

من در کجای دنیا زندگی می کردم و این ها کجا! من چه امکاناتی داشتم و این ها چه امکاناتی! خدای من! این عزیزان را گذاشتی در این فقر تا ما بی فکر ها را امتحان کنی؟! خدایا! بابت همه این سالها غفتم مرا ببخش!

با دهان باز به سرتاسر خانه نگاهی می اندازم. یک اتاق بیست و پنج متری با یک آشپزخانه کوچک نقلی که شاید شش متر هم نمی شد.

علی بی توجه به تعجب من، چمدان ها را گوشه خانه می گذارد و سمت گوشی اش رفته و مشغول کار با آن می شود.

لب گزیده و در دل به خودم نهیب میزنم.

بس است آیه. خودت چنین تصمیمی گرفتی. خودت خواستی در این منطقه محروم فعالیت کنی. پس این رفتارها چیست؟!

نکند انتظار داشتی وسط بیابان برایت قصر زلیخا بسازند؟ بیخیال!

نفس عمیقی میکشم. علی همچنان سرش داخل گوشی اش بود.

با حرص شالم را از سرم می کنم. وای داشتم میپختم! با این حرکتی علی نیم نگاهی سمتم می اندازد.

بدون آن که توجهی نشان دهم سمت چمدانم می روم. اصلا به این جایش فکر نکرده بودم. ما قرار بود با هم در یک اتاق بخوابیم؟ وای!

چیه آیه خانم؟ نکنه انتظار داشتی ازدواج کردی جدا بخوابی؟

پوزخند میزنم. نه که خیلی هم تجربه شیرینی از زیر یک سقف خوابیدن با او داشتم! حتی با یادآوری اتفاق آن شب هم تا مرز دیوانگی می رفتم!

بیخیال این حرف ها. باید عزمم را جزم می کردم. چمدانم را باز کرده و مشغول برداشتن لباس می شوم که علی به سرعت سمت پنجره بزرگ اتاق می رود. زیرچشمی زیر نظرش می گیرم.

پرده سفید رنگی که تا شده روی طاقچه خانه بود را برداشته و مشغول نصب کردنش می شود. با دیدن این حرکتش خنده ام می گیرد. یعنی انقدر تعصبی بود؟

کارش که تمام می شود، لباس به دست وسط اتاق می ایستم.

با پوزخند می گویم.

-میری بیرون یا همینجوری لباس عوض کنم؟

بدون آن که نگاهم کند سری تکان داده و از اتاق بیرون می زند.

با حرص رفتنش را نگاه می کنم. خدا آن زبان چهارمتری را برای کی به تو داده پس؟

منظورت چیه آیه؟ تو چرا اینطوری می کنی؟ مگر برایت مهم است؟ چرا باید به تو توجه نشان دهد آخر؟

چشم میبندم و نفس عمیقی میکشم!

نه!مهم نیست!

لباس هایم را عوض کرده و با بسم الله مشغول تمیز کردن و سر و سامان دادن به اتاق می شوم. درست بود اتاق کوچکی بود ولی حسابی گرد و خاک روی فرش و وسایل نشسته بود.

نزدیک به چند ساعت مشغول تمیز کردن اتاق بودم که بلاخره سر و کله علی پیدا می شود. هوا دیگر تاریک شده بود. علی پلاستیک به دست وارد خانه شده و سلام می کند. جواب سلامش را بی تفاوت داده و دوباره خودم را به چیدن کتاب هایم مشغول می کنم. بعد از کمی سر و صدا در آشپزخانه سفره ای کوچک وسط خانه پهن می کند که صدای شکمم بلند می شود. لب گزیده و به ساعت خیره می شوم.

چند ساعت بود که چیزی نخورده بودم. چند سیخ جگر خریده بود. چه قدر میچسبید. سعی می کنم صدای شکمم را ساکت کنم که صدایم میزند.

-بفرمایید شام..

با ناز پشت چشمی نازک می کنم و سمت آشپزخانه رفته تا دست هایم را بشورم. تا من بیایم او هم مقداری جگر داخل نان گذاشته و از خانه بیرون می رود و اندکی بعد برمیگردد. حدس میزدم باید برای همان پیرزن برده باشد.

از این حرکتش خوشم می آید البته برخلاف بقیه کارهای زشتش!

انقدر گرسنه بودم که بی توجه به آهسته خوردن او تند تند لقمه می گرفتم و داخل دهانم می چپاندم. انقدر تند غذا می خورم که دست آخر لقمه به گلویم میپرد و به سرفه می افتم. علی به سرعت برایم آب می ریزد و سمتم می گیرد. همانطور که محکم به سینه ام میکوبم لیوان آب را سر میکشم. همین که راه نفسم باز می شود چشمان گشاد شده ام با خیال راحت روی هم می افتند.

وای خدایا شکر! به جوانی ام رحم کردی ها! نزدیک بود جوان مرگ شوم!

تا بخوام لقمه بعدی را بردارم نگاهم به خنده محو گوشه لب علی می افتد که سریع جمع و جورش می کند. هه من که دیدم! چی قایم می کنی!

نمی دانم چرا از این لبخندش خوشم می آید. انگار جو ناسازگار بینمان کم کم در حال حل شدن بود. خب خدا را شکر حداقل مجبور به دعوا نبودیم البته اگر این بشر آدم باشد و بماند!

سیر که می شوم با تشکری از پای سفره بلند شده و می خوام از اتاق بیرون بزنم که با صدایش می ایستم.

-جایی میرید؟

نابا! نکند باید به او هم توضیح می دادم؟ همینم مانده!!

یک تای ابرویم را بالا میفرستم.

-مشکلی داره؟

همانطور که سفره را جمع می کند سرد می گوید.

-این اطراف خطرناکه. مخصوصا شب ها..

و دیگه چیزی نمی گوید. بی توجه به حرفش پوفی کشیده و از خانه بیرون میزنم. هوا خوب بود. خیلی گرم نبود اما بهتر از روز بود. خب طبیعی بود دیگه!

با لذت به آسمان صاف و تمیز شب خیره می شوم. به ستاره های ریز و درشت! به ماه درخشان!

چقدر این آسمان با آسمان شهر ما فرق داشت. مردمش هم فرق داشتند. خانه هایشان هم فرق داشتند و ...

دست در جیب شلوارم فرو میبرم و زمزمه می کنم:

-بابا، برام دعا کن. از خدا بخواه بهترینا رو برام رقم بزنه. کمکم کنه بتونم این مسیر سخت رو به خوبی طی کنم و آخر نگم! بابا، از خدا بخواه هیچ وقت ولم نکنه، هیچ وقت!

با لبخند دستی بین موهای بلندم میکشم که یکدفعه صدای خنده زنی از اتاق پیرزن بلند می شود. متعجب به اتاق نگاه می کنم. این صدای پیرزن بود؟ بیخیال آیه! این صدا متعلق به یک زن جوان بود! لب میگزم. شاید دختر پیرزن باشد. پس تنها نبود. لبخند میزنم. خداراشکر!

همانطور مشغول تماشای حیاط بوده و در افکار ضد و نقیض غوطه ور می شوم که یکدفعه چیزی روی سرم قرار می گیرد. با ترس هینی کشیده و به سرعت میچرخم که دستی به سرعت روی دهانم قرار می گیرد.

با چشمان گرد شده در آن تاریکی به دنبال فرد متهم می گردم که در غیر باورترین حالت ممکن با چشمان عسلی علی مواجه می شوم.

تا نگاه ترسیده مرا می بیند به سرعت دستش را برداشته و با چهره ای که سرخ شدنش در آن تاریکی هم مشخص بود سرش را پایین می اندازد.

تا بخواهم چیزی بگویم به سرعت به داخل خانه برمیگردد و مرا مات و مبهوت تنها می گذارد.

آب دهانم را قورت داده که متوجه شال روی سرم می شوم. او..او چه کرد؟

پوزخند زده و دستی به شال میکشم. از دست تعصبات این مرد! از دست این مرد!

می خواهم داخل خانه بروم که بی اختیار یاد گرمای دستش می افتم.

دستم را که روی قلبم میگذارم حسابی تند میزد.

خدایا، من چرا اینطوری شده بودم؟!

نگاه گنگم را به آسمان می اندازم.

-رهام نکن، باشه؟!

تشکم را با فاصله از علی می اندازم. به قدری دور بودم که بتوانم نفس راحتی بکشم.

نمیدانم ساعت چند بود اما علی مشغول کتاب خواندن بود. این بشر خسته نمی شد از بس درس می خواند؟

هم پزشک بود هم طلبه! به اندازه کافی بلد بود دیگر!

فردا خیلی کار داشتم. باید زودتر میخوابیدم تا به کارهایم برسم.

هوا اینجا خیلی گرم بود. نبود کولر اذیت کننده تر بود. واقعا مردم اینجا چطور می توانستند این گرما را تحمل کنند؟

آهی میکشم و چشמהایم را میندم. به گذشته و امروز و آینده نه چندان دورم فکر می کنم. یعنی تصمیمی که گرفته بودم تصمیم درستی بود؟ به صلاح بود؟ با رتبه ای که داشتم می توانستم در بهترین دانشگاه های ایران تحصیل کنم اما قیدشان را میزنم و همینجا را انتخاب می کنم. درس معلمی!

لبخند کمرنگی میزنم.

از کودکی عاشق معلمی بودم. مدام این حدیث پیامبر صلی الله علیه وآله وسلم در گوشم طنین می اندازد «معلمی، شغل انبیاست!»

و چه با ارزش شغلی انتخاب کرده بودم. امیدوارم بتوانم در این مسیر ثابت قدم و موفق بمانم انشاءالله!

صبح که از خواب بلند می شوم علی را نمی بینم.

سریع حاضر شده و از خانه بیرون میزنم. پیرزن مشغول لباس شستن بود.

-سلام حاج خانوم..

لبخند میزند.

-سلام دخترم. چه زود بیدار شدی..

به ساعت نگاهی می اندازم.

-خیلی کار دارم. یک سوال داشتم..

-جانم مادر؟

-من کجا میتونم بچه های این روستا رو پیدا کنم؟

-والا مادر بچه ها از صبح که خورشید طلوع می کنه میان بازی می کنند تا وقتی غروب میکنه. البته بزرگتراشون یا همراه پدر مادرشون میرن چرای گوسفندا یا قالی بافی..

لبخند میزنم.

-اینجا جمعیت زیاده؟

-والا مادر جمعیت که زیاد نیست ولی بچه زیاده..

-چه خوب..

-مامان این نخارو کی بهت داده؟

با صدای دختر جوانی به سمت خانه پیرزن برمیگردم.

با دیدنم سلام می کند.

-سلام عزیزم..

همسن و سال من می خورد. دختر خوش برو رویی بود!

پیرزن دست از شستن میکشد.

-اونا رو اعظم خانم داده. سمیه مادر تو بیا این رختارو پهن کن من میرم نخارو جمع می کنم..

سمیه نگاهی بی تفاوت سمت من اندازد و مشغول پهن کردن لباس ها می شود.

-دخترم نمیای تو یک چای بخوریم؟

بند کفشم را میبندم.

-نه حاج خانوم. من دیگه باید برم..خدانگهدار..

برای سمیه هم سری تکان داده و از خانه بیرون میزنم.

گرما و باد باهم آمیخته شده بود و همان یک ذره شالی هم که روی سرم بند بود را به بازی گرفته بود.

کلافه نگاهی به آفتاب سوزان کرده و سمت مسجد قدم برمیدارم. یعنی علی اینجا بود؟

وارد مسجد که می شوم خالی بود. پرده سمت خانم ها را کنار داده و با دیدن پیرمردی که مشغول جارو زدن مسجد بود سلام می کنم. با تعجب جواب سلامم را می دهد. نزدیکش می شوم.

-سلام آقا. شما خادم مسجدید؟

-سلام. بله دخترم..

بدر را از کیفم بیرون می آورم.

-میشه این بدر رو بزنید دم درب مسجد؟

-چی هست؟

-می خوام بچه های اینجا رو در مقطع ابتدایی و متوسطه اول برای مدرسه ثبت نام کنم..

پیرمرد اخم ریزی میکند.

-چه نیاز به اینکارا دخترم؟

دلگیر می شوم.

-حیف نیست که بچه ها درس نخونن؟ ممکنه بینشون استعدادهای زیادی باشه..

نفس عمیقی میکشد.

-چه میدانم باباجان. اهالی این روستا خیلی هم برای داشتن معلم تلاش نکردن..

-چطور ممکنه؟

-حقیقتش قبل شما یک نفر دیگم چندسال پیش اومده بود اینجا برای تدریس ولی خب اهالی روستا قبول نکردن. گفتن اینطوری بچه ها از کار کردن میفتن..

پوزخند میزنم.

-اما اونا فقط بچن. باید بازی کنند و درس بخوندن.

حالا اگه اوقات بیکاریشون بیشتر شد میتونن تو کارای بزرگتراشون کمک بدن..

بهر را تا میزند.

-من اینو میچسبونم دخترم. خیالت راحت..

لبخند میزنم..

-خیلی ممنونم آقا..

تا بخواهد چیزی بگوید صدای رادیو مسجد بلند می شود.

-خب دیگه دخترم وقت اذانه...با من کاری نداری؟

دستی به شالم میکشم.

-نه ممنونم. فقط اگر کسی ازتون آدرس خواست، آدرس منزل روحانی روستا رو بدید..

متعجب می شود.

-از اقوام لیلا خانم هستین؟

متفکر می گویم.

-لیلا خانم؟ لیلا خانم دیگه کین؟

یعنی منظورش با پیرزن همسایه بود؟

-همون حاج خانومی که حیاطشون با خونه روحانی روستا مشترکه..

لبخند میزنم.

-اها..نه من همسر روحانی هستم..

تا جمله ام تمام می شود، چشمان کم سویش درشت می شوند. حق داشت تعجب هم بکند. کدام روحانی همسرش این شکلی بود؟ برای یک لحظه از خودم خجالت کشیدم. روحانی یک روستا الگو بود. وقتی همسرش این شکلی بود مطمئناً کسی به حرف هایش بهایی نمیداد..

بی اختیار شالم را کامل جلو میکشم..

-اها باشه دخترم..

-پس من دیگه میرم. فعلاً خدانگهدار..

-خداحافظت باشه..

به سرعت به خانه رفته و سوییچ ماشین را برداشته و از خانه بیرون میزنم. باید سریع خودم را به شهر می رساندم و کارای دانشگاهم را انجام می دادم. خداروشکر که توانسته بودم کلاس هایم را عصر بنذارم..

اینکه خدا این همه با بنده یار بود، شکر ناچیزم قابل قبول نبود!

با خستگی ماشین را پارک کرده و وارد حیاط می شوم. لیلا خانم و سمیه زیر نور لامپ کم سو مشغول مرتب کردن یک سری نخ بودند.

با لبخند سلام میکنم. لیلا خانم با دیدنم گل از گلش می شکفد.

-سلام مادر..

سمیه اما تنها به تکان دادی سری اکتفا میکند. این بشر چرا با من مشکل داشت؟

می خواهم وارد خانه شوم که صدایم میزند.

-میگم دخترم..

-جانم لیلا خانم؟

-شام داری مادر؟

به ساعت مچی ام خیره می شوم. ساعت از هفت شب گذشته بود. خب اصولا شام نداشتیم چون خانه نبودم.

-نه چطور؟

-خب پس مادر حتما خسته ای و تا بخواهی یک چیزی درست کنی طول بکشد. حاج آقام که هنوز نیومده پس بیا اینجا پیش ما بشین اگه دوست داری ما یک چیزی درست کردیم کنار هم بخوریم...

از پیشنهادش حسابی خوشحال می شوم از بس گرسنه بودم اما می خواهم تعارف بازی در بیاورم که بلند می شود از جایش..

-من برم برات چایی بیارم..

-وای شرمنده دستتون درد نکنه..

-این چه حرفیه مادر..

به سمیه اشاره میکند.

-سمیه مادر تو هم بیا بریم غذا رو گرم کن..

-پس من تا موقع میرم لباسامو عوض کنم..

-باشه مادر..زود بیا..

سمیه با بی حوصلگی به خانه می رود. من اما با خوشحالی لباس هایم را با یک تیشرت سفید و شلوار راحتی عوض کرده و به حیاط می روم.

خداوشکر لیلا خانم مرد نداشتند و می توانستم راحت باشم. هرچند که خیلی هم برایم مهم نبود اما باید ملاحظه کرد دیگر..

روی فرش قدیمی جلوی درب خانه لیلا خانم می نشینیم و مشغول چای خوردن می شویم. چقدر این چای پررنگ و آبنبات دارچینی می چسبد.

مشغول صحبت کردن با لیلا خانم می شویم که صدای باز شدن درب حیاط و متعاقبا علی «یاالله» گویان وارد می شود. سمیه که تا آن موقع در سکوت به سر می برد با دیدن علی یکدفعه نگاهش رنگ تعجب می گیرد.

-سلام علیکم..

-سلام حاج آقا..

بی تفاوت به علی خیره می شوم که یکدفعه لیلا خانم دست روی دستم میگذارد.

-پاشو مادر برو استقبال شوهرت..لباساشو که عوض کرد بیاین شام بخوریم..

با چشمان گرد شده برمیگردم.

-جانم؟

-جانت بی بلا پاشو مادر..

نه انگاری اوضاع خیلی بد بود. نگاه سمیه میخ علی شده بود. زیاد خوشم نیامد. برخلاف میل بلند شده و سمت علی می روم که مشغول در آوردن کفش هایش بود.

-سلام..

متعجب سرش را بلند میکند.

-علیک سلام..

بی تفاوت پشت چشمی نازک میکنم و جلوتر از او وارد خانه می شوم.

بعد از من وارد می شود. حتما حسابی از حرکاتم تعجب کرده است!

عبایش را به جالباسی آویزان میکند.

الکی خودم را با کتاب هایم سرگرم میکنم که صدایم میزند.

-آیه خانم..

سردی کلامش اخم هایم را در هم فرو میبرد. چه قدر از این طرز رفتار بدم می آمد.

مقابلش می ایستم. محکم!

-چیه؟

-شنیدم رفتید امروز مسجد..

یک تای ابرویم بالا می رود.

-درست شنیدی..

-میشه بپرسم به چه علتی؟

دست به سینه میزنم.

-میتونم بپرسم به شما چه ربطی داره؟

پوفی کشیده و عمامه اش را از سرش برمیدارد.

-چه بخواین چه نخواین بنده همسر شرعی و قانونی شما هستم..

-خب باشی..

-هم شما و هم من یک سری وظایفی نسبت به هم داریم..

نیشخند میزنم. به به بگو آقا دلش از چه پر بود. حتما از این ناراحت بود که چرا دیشب نزدیکش خوابیدم و..

فکر کن یک درصد بخوام دوباره اتفاقات چندشب قبل را تکرار کنم!

-کدوم وظایف؟

روی طاقچه می نشیند.

-وظایفی که همه زن و شوهر نسبت به همدیگر دارند..نکنه نمیدونید؟

پوزخند میزنم و یک قدم نزدیکش می شوم. حتی سرش را برای دیدنم بلند نمی کند.

چه قدر بدم می آمد. چه قدر بدم می آمد کسی این قدر خودش را بگیرد.

بین علی جون، فکر کنم اشتباه به عرضت رسوندن..همین آدمی که جلوی من نشسته تا چندشب پیش می گفت این فقط یک ازدواج اجباریه..الانم به عرضت میرسونم برای بار هزارم.. این ازدواج برای من هیچ معنایی نداره جز اینکه فقط اسم تو شناسنامه منو لکه دار کرده..میفهمی یا نه؟

یکدفعه بلند می شود. اگر بگویم نترسیدم دروغ گفتم. اما از جایم تکان نمی خورم..

عصبی بودم..

-احترام شخصیت منو ندارید. احترام سید و اولاد پیغمبر رو داشته باشید..

پوزخند میزنم.

-بین آقا..اگر تو سیدی منم ساداتم..اینو که میفهمی؟ پس نمی خواد واسه من شعار بدی..تو اگر مردی انقدر بد صحبت نمی کردی..

-من کی بد صحبت کردم؟

پوفی میکشم.

-هیچ وقت..هیچ وقت شب اول زندگیمو فراموش نمی کنم..ببین هوا برت نداره ها..هیچ توقعی ازت نداشتم و ندارم اما توهینی که اونشب بهم کردی رو فراموش نمیکنم..

کلافه دستی به محاسنش میکشد.

-من چیزی یادم نمیاد..

پوزخند میزنم. خیلی عصبی شده بودم!

-نباید یادت بیاد..این چیزا که واسه شما هیچه..

می ایستد.

-بحث اصلی رو فراموش کردیم..حرف من اینکه وقتی میخوايد جایی برید شب قبلش به من اطلاع بدید تا در جریان باشم. امروز ظهر اومدم خونه اما کسی نبود..

-ای وای ببخشید عزیزم یادم رفت برات نهار بزارم..

پوزخند میزند.

-من انتظار نهار از شما نداشتم..خداروشکر هنوز قوت دارم خودم کارای خودمو بکنم..

با عصبانیت رویم را برمیدانم تا بروم که یهو میگوید.

-فقط نگران تو شدم..

در جایم میخکوب می شوم. او الان چه گفت؟

بی اختیار عصبانیتم فروکش می کند و ضربان قلبم اوج می گیرد. اما قبل از آن که بخواهم سوتی در رفتارم بدهم، دستی به موهای باز و بلندم میکشم و از خانه بیرون میزنم. تا درب را میبندم با سمیه روبه رو می شوم.

تا مرا می بیند جیغ خفیفی میکشد. اخم میکنم.

-چیزی شده؟

به تته پته می افتد.

-نه.. چیزی نشده.. مامان بزرگ گفت پیام صداتون بزنم برای شام..

نکند گوش ایستاده بود؟!

پوفی میکشم.

-باشه میایم یکم دیگه..

همین که می رود لب میگزم. اگر صدایمان را شنیده بود چی؟ خب بشنود. مگر برایت مهم است؟

بی اختیار نگاهم به سمیه که مشغول چیدن سفره در حیاط بود می شوم. نه انگاری برایم مهم بود. حداقل دوست نداشتم سمیه متوجه شود. نمیدانم چرا.. چرا باید روی او حساس می شدم؟

می خواهم سمت خانه لیلاخانم بروم که یکدفعه یادم می آید به علی چیزی نگفتم. پوفی کشیده و دوباره به خانه برمیگردم. از همان دم درب سرم را داخل کرده و صدایش میزنم.

-زود بیا بیرون سفره پهنه..

و به سرعت می روم!

کنار سفره که می نشینم لیلا خانم مشغول کشیدن آش می شود. همان حین علی هم می آید.

-زحمت کشیدید مادر جان..

پشت چشمی برایش نازک میکنم. خودشیرین!

قبل از آن که بنشیند نگاهی به دو جای خالی کنار سفره می اندازد. یکی کنار من و دیگری کنار سمیه.. نه تو رو خدا برو پیش سمیه بنشین!

با کمی مکث کنارم می نشیند. نمیدانم چرا با اینکه این همه از دستش عصبی بودم اما ذوق میکنم. حتی دلم می خواست برای سمیه چشم و ابرو بالا بیندازم.

یکدفعه به خودم می آیم. حالا شوهرکردی دیگر..کوه که نکندی..

نگاهی به چشمان عسلی و موهای بور علی می اندازم. حالا انگار چه تحفه ای هست!
همچنان در افکارم غوطه ور بودم که یکدفعه آتش در گلویم میپرد. داغی آتش گلویم را
میسوزاند..

-ای وای مادر چی شدی؟ پسر بزن به کمر خانومت..

نمیدانم چطور می شود که با ضربه های نسبتا آرامی به کمرم راه نفسم باز می شود.

لیوان آبی را که سمیه به دستم می دهد لاجرعه سر میکشم.

چشمهای به اشک نشسته ام را می گشایم. علی با نگرانی نگاهم میکرد. چیزی در دلم فرو می
ریزد.

-خوبی؟

با صدایش به خودم می آیم و لبخند کمرنگی به جمع میزنم.

-آره خوبم..

لیلا خانم نفس راحتی میکشد.

-وای مادر نصف جون شدم..

نفس عمیقی کشیده و دوباره مشغول خوردن می شوم.
-بیخشید حواستونو پرت کردم..

سمیه پوزخند ریزی میزند که از نگاهم دور نمی ماند.
-این چه حرفیه مادر جان..

-بفرمایید حاج آقا کشک..

به به چه صدایی هم داره این قناری خانوم!
با اخم به سمیه که تا وسط سفره خم شده بود و کاسه کشک را به علی تعارف میکرد نگاه
میکنم. علی محجوبانه سرخم میکند.
-دست شما درد نکنه...

وای چه پسر گوگولی! اخماش واسه منه فقط!
از دست تو آیه..بیخیال..کم باهات با احترام برخورد نکرده..
کجا با احترام بوده؟
خودت همش عصبانیش میکنی..

پوفی میکشم و سیلی محکمی به خود درونم میزنم. از کی تاحالا با من دشمن شده؟

سمیه لبخند پررنگی میزند که اخم پررنگ تر می شود. وای ننه خنده هم بلدی!

رو نمی کردی پس چرا!!!!؟

آش خوشمزه لایلا خانوم را که می خورم و هم نشین های زشت کنارم را هم که تحمل می کنم
بلاخره با با اجازه علی من هم تشکر مختصری کرده و به خانه می روم!

تا وارد خانه می شوم بدون توجه به علی تشکم را پهن کرده و از شدت خستگی زودی به
خواب می روم!

صبح با کرختی از خواب بلند می شوم. علی مشغول کار با لبتابش بود. دستی به موهایم
کشیده و نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم. صبح زود بود! این بشر خواب نداشت؟

-چرا انقدر سر و صدا میکنی؟

بلوف میزد. من اصلا با سر و صدای او بیدار نشده بودم!

بدون آن که سرش را بلند کند می گوید.

-صبح بخیر.. لیست دانش آموزاتون حاضره..

متعجب نیم خیز می شوم که بی اختیار بند لباسم پایین می افتد.

علی نگاهش را به سرعت پایین می اندازد.

سخت می گوید.

-چرا یکم مراعات نمی کنید؟

اخم میکنم. باز شروع کرد!

-مراعات چیو؟

پوفی میکشد و برگه های مقابلش را تا میکند.

-مراعات پوشش..

-خونه خودمه..

-خونه منم هست..

چشم و ابرویی بالا می اندازم و با شیطنت میخندم.

-محرمی!

سرد می گوید.

-این لیست بچه های این روستاست. به ترتیب سن و به ترتیب جنسیت نوشته شده. قرارشده یکی از اهالی روستا یکی از اتاق های خونش رو به مدرسه اختصاص بده. امروز باهمدیگه میریم و اون اتاق رو میبینیم. بعدشم شما فعالیتتون رو شروع میکنید انشاءالله..

با خوشحالی نگاهش میکنم. انگار نه انگار دو دقیقه پیش از دستش عصبی شده بودم!

وای عجب بچه گلی بود این علی! جدا از اخلاقِ داغانش..!

با خوشحالی سمتش می روم و برگه ها را از دستش می گیرم.

-واییی چقدر خوب! کارم نصف شد!

به قدری خوشحال بودم که متوجه او نبودم. همین که سمتش میچرخم نگاه خیره علی را روی شانه هایم شکار میکنم. حق هم داشت. به قدری نزدیک بودیم که من هم بی اختیار ضربان قلبم بالا می رود.

اما سریع به خودم آمده و می خواهم عقب بروم که یکدفعه فکری شیطننت آمیز به ذهنم خطور میکند. کمی شیطننت که بد نبود؟ بود؟

علی بی حواس خیره به تنم بود که جلو می روم و یکدفعه انگاری که پایم پیچ خورده باشد با جیغ خفیفی خودم را رویش می اندازم. به قدری طبیعی این کار را انجام می دهم که برای یک لحظه خودم هم تپش قلب می گیرم..

علی با چشمان گرد شده به چشمان شیطننت آمیزم خیره می شود که با ناله ساختگی زمزمه میکنم.

-وای..

آب دهانش را قورت می دهد. دسته ای از موهای بازم را نامحسوس روی گردنش می ریزم.
با ناز زمزمه میکنم.

-علی...

او اما یکدفعه به خودش آمده و تا بخواهد از از دستم فرار کند دوباره خودم را نزدیکش میکنم
و این بار لب هایم را در گودی گردنش فرو میبرم. همین که لبم با پوست داغ تنش برخورد
میکند انگار که برق سه فاز بهش وصل کرده باشند، به شدت هلم می دهد و به قدری سرعتی
از خانه بیرون میزند که دم درب نزدیک بود زمین بخورد!

مات و مبهوت به درب نیمه باز خانه خیره می شوم که چیزی در قلبم فرو می ریزد.
او..او..در این حد..؟

برای یک لحظه از خودم بدم آمد. چطور می توانستم یک مرد را اینگونه امتحان کنم؟
او بیچاره چه تقصیری داشت؟ درست بود می خواستم اذیتش کنم ولی از این راه..؟
خیلی نامردی بود!

خیلی بی انصافی بود از نقطه ضعف کسی استفاده کنی و..
یکدفعه به فکر فرو می روم.
شاید هم..

شاید هم میخواهم او را به خودم وابسته کنم.. شاید می خواهم او را به خودم ملتمس کنم..

ولی چرا آیه؟ آیا این کار درستی بود؟

دستی به قلبم میکشم. چه قدر بی مهابا میزد!

یعنی درست بود؟

کلافه برگه های روی زمین را جمع کرده و سمت لباس هایم می روم. باید هرچه زودتر از خانه بیرون می رفتم. ابا لباس مناسبی از خانه بیرون نرده بود. باید تنهایش میزاشتم!

حداقل امروز!

با ذوق فراوان برگه های چاپ شده را بین بچه ها توزیع میکنم.

-خب خب اینم از چندتا تمرین درست و حسابی که تا آخر هفته وقت دارید حلشون کنید..

عماد دانش آموز مودب کلاس اولی دستش را بالا میبرد.

-خانم اجازه..

-جانم..

-میشه بیشتر برگه بدید؟

دلم ضعف می رود. از اینکه می دیدم چه قدر شوق یادگیری دارند دلم می خواست شبانه روز با همه شان درس کار کنم!

-به مرور بهتون برگه داده میشه پسرم..

گلرخ دختر شیطون کلاس سومی می گوید.

-خانم اجازه من..

-جانم؟

-خانم کی جشن تکلیفمونه؟

لبخند کمرنگی میزنم.

-خیلی دوست داری زود مکلف بشی؟

چشمانش ستاره باران می شوند.

-آره خیلی خانم معلم..

محمد همکلاسی گلرخ می گوید.

-خانم اجازه ما هم به سن تکلیف میرسیم؟

میخندم.

-همتون به سن تکلیف می رسید اما دخترا وقتی به سن نه سالگی برسن و پسرا هم وقتی به سن پانزده سالگی برسن..

احمد بلند می شود.

-یعنی خانم ما امسال مکلف میشیم؟

-بله آقا احمد..

عماد با انگشت هایش می شمارد.

-یعنی من هشتای دیگه بشم مکلف میشم..

مردم این منطقه برخی شیعه و برخی سنی نشین بودند. با این وجود شیعه و سنی به گرمی و مهربانی کنار همدیگر زندگی میکردند و از روحانی شیعه که علی باشد استقبال گرمی میکنند. البته مسجد مخصوص خودشان را داشتند ولی از علی اجازه گرفته بودند گهگاهی در نماز جماعت شیعیان شرکت داشته باشند و علی هم با روی باز پذیرفته بود!

مردم این منطقه خیلی به اوامر دینی و آیین های مذهبی عقیده و تعصب داشتند.

-خب بچه ها خبر خوب اینکه ما هر سال هر دانش آموزی که به سن تکلیف برسه براش هدیه میخریم و کنارش جشن می گیریم..چطوره؟

همه از شدت خوشحالی جیغ میکشند.

-و امسال سهم هدیه جشن تکلیفیامون میرسه به...

با ذوق بچه ها را نشان می دهم.

-به گلرخ و مریم و زهرا و احمد و علی...

هر پنج تایشان خوشحال می شوند.

-خب بچه ها برای امروز دیگه کافیه..وسایلاتون رو جمع کنید و تکلیفای فرداتونم حتما بنویسید..

-خانم اجازه کلاس تموم شد؟

-آره عزیزم..میتونید برید..خدانگهدار همتون..

-خانم اجازه..خداحافظ..

-خانم خداحافظ..

-خانم..

با خستگی و سایلیم را داخل کیفم گذاشته و شالم را روی سرم مرتب میکنم. درست بود خیلی در قید و بند حجاب نبودم اما بخاطر حرمت علی که اینجا به عنوان روحانی روستا فعالیت می کرد، نمی خواستم بی ادبی کرده باشم. به همین خاطر وقتی بیرون می روم، موهایم را پنهان میکنم!

-خسته نباشید خانم معلم..

سرم را بالا می آورم. فواد بود. صاحب خانه این منزل که یکی از اتاق هایش را رایگان در اختیار مدرسه قرار داده بودند.

لبخند کوتاهی میزنم.

-متشکرم آقای محمدی..

-کمکی نیاز ندارید؟

-نه ممنون..وسیله خاصی ندارم!

سینی به دست نزدیک می آید.

-براتون چایی آوردم..

واقعا دلم چای می خواست. خسته بودم اما از طرفی هم میترسیدم دانشگاهم دیر شود!
-خیلی زحمت کشیدید.. فکر میکردم منزل نباشید..

-درسته. ظهرها برای نهار میام خونه..

-مادرتون تشریف دارند؟

سینی چای را روی میزم میگذارد.

-بله چطور..

-میخواستم راجع به احمد باهاشون صحبت کنم..

کنجکاو نگاهم میکند.

-خب به من بگید در خدمتم. بالاخره احمد برادر کوچیکمه..

سری تکان می دهم.

-بله درسته. خب حقیقتا من هنوز دو ماهه دارم با بچه ها کار میکنم و تو این دوماه تونستم متوجه استعداد و علاقه بچه ها بشم. احمد پسر خیلی مهربان و خونگرمیه و به شدت درس خون..شنیدم بعد مدرسه میره بیابون و برای دام ها خار جمع میکنه، درسته؟

سر تکان می دهد.

-بله. من داخل مغازه مشغولم و احمدهم میره بیابون..

-بله پسر خیلی کاری و آقایی هست. با این حال میخواستم با مادرتون راجع به این مسئله حرف بزنم که احمد یک ستاره خاصه. سطح یادگیری به شدت بالایی داره و عاشق پزشکیه..

کمی اخم هایش در هم می رود.

-بله میدونیم اینو..

-سال دیگه باید انتخاب رشته کنه..تا به الانم متوجه شدم غیرحضوری خودش رو به این پایه رسونده و حتی یکسال هم از نظر سنی عقبه..

-بله نبود معلم باعثش شد..

-اگر ممکنه با مادرتون حرف بزنید شرایطی مهیا بشه تا احمد بتونه بره شهر و رشته تجربی رو ادامه بده..

کمی مکث میکند. یکدفعه میگوید.

-خانم معلم، اینجا اکثرا مشغول دآمداری و قالی بافی هستیم. اینجور چیزا به گروه خونی ما نمیخوره. احمدم بچه درس خونیه ولی فک کنم تا سیکل کافیه دیگه...من خودم شش کلاس بیشتر سواد ندارم!

-خب این اشتباهه آقای محمدی..احمد نابغست..بزارید استعداداش شکوفا بشه..

پوفی میکشد.

-بعید میدونم..حتی اگر منم قبول کنم..بعید میدونم مادرم قبول کنه..

دلم می گیرد.

-آخه چرا؟

-طاقت دوری از احمد رو نداره. بعدشم یک سری تعصبات خاصی وجود داره که بعید میدونم قبول کنه..

آهی میکشم.

-حالا شما باهاشون حرف بزنید. امیدوارم که جواب بده..

سری تکان می دهد.

-باشه چشم. چاییتون رو بفرمایید. سرد شد..

لبخند میزنم.

-ممنونم!

همین که می رود با نگرانی حبه قندی داخل دهانم میگذارم. یعنی می شد احمد به هدفش برسد؟

خدای احمد، خودت مراقبش باش!

مشغول نوشتن جزوه بودم که ساجده صدایم میزند.

-آیه..این جزوه هارو هم میخوای؟

لبخند میزنم.

-وای آره. میشه برام کپی بگیری؟ بعدا باهات حساب میکنم..

-این چه حرفیه بابا ولی خب چرا خودت نمیبیری؟

به ساعت مچی ام اشاره میکنم.

-فرصت ندارم. باید زود برسم روستا..وگرنه به شب میخورم..

استرس می گیرد.

-وای آره آیه یک وقتی شب تو جاده نشینی ها..

سر تکان می دهم و وسایلم را سریع جمع میکنم.

-الانم داره تاریک میشه..من میرم دیگه..

-فردا میبینمت..

-فعلمی..

مقنعه ام را مرتب کرده و به سرعت از دانشگاه بیرون میزنم. سوار ماشین که می شوم گوشی همراهم زنگ می خورد. با دیدن شماره ناشناس تعجب میکنم. با این حال فرصت نداشتم جواب بدهم.

با تمام سرعت پایم را روی پدال گاز میفشارم و به سمت روستا حرکت می کنم. چه قدر از مامان ممنون بودم که درست فردای روز تولدم اجازه داد کلاس رانندگی ثبت نام کنم! یکی از ضروریات زندگی همین یادگیری رانندگی است!

حدود یکساعتی راه داشتم. به خانه که می رسم هوا تاریک می شود. نفس عمیقی کشیده و خسته و کوفته وارد خانه می شوم. چراغ خانه لیلا خانوم خاموش بود. صدای به هم خوردن ظرف و ظروف از آشپزخانه می آمد. علی با شنیدن صدای درب خانه از آشپزخانه بیرون می آید. با دیدنش چشمانم گرد می شود. موهای بورش خیس بودند و به حالت خوش فرمی روی صورتش ریخته بودند.

-سلام..

سری تکان می دهم.

-سلام..

مانتو ام را از تنم خارج میکنم. یک تاب حلقه آستین زیرم پوشیده بودم.

-شام درست کردم. میخورید؟

تا اسم شام را میبرد دلم ضعف می رود. وای که چه قدر گرسنه بودم. تا به حال دستپخت علی را هم نخوره بودم...

پوزخند میزنم.

-شامم بلدی؟

سرد میگوید.

-نه فقط شما خانم ها بلدید..

مقنعم را با حرص از سرم بیرون میکشم.

-وای چقدر گرم_____ه!

سفره را می چیند. اصلا به روی خودم نمی آورم و کمکش نمی کنم. به من چه. خسته بودم
خب!

دوباره پوزخند میزند.

-همینطوری میخواستید به اهدافتون برسید؟

چشم هایم را ریز میکنم.

-چه ربطی داره؟

املت درست کرده بود. همین هم غنیمت بود!

برای خودش لقمه بزرگی می گیرد.

-وقتی اینجارو برای تدریس انتخاب کردید باید می دونستید گرمه..

پوفی میکشم و مشغول خوردن می شوم. اصلا حوصله بحث کردن با او را نداشتم!

-میدونستم..درکش نکرده بودم!

لقمه بزرگی داخل دهانم می چپانم. به قدری بزرگ بود که علی برای یک لحظه با دهان باز
نگاهم میکند ولی سریع به خودش می آید. در دل می گویم.

-چیه آدم ندیدی؟

وای خیلی خوشمزه بود. با تعجب علی را نگاه میکنم. اصلا به قیافه اش نمی آمد انقدر آشپزی اش خوب باشد. خب خدا روشکر حداقل قرار نبود از گرسنگی بمیریم. اینجا که خبری از پیتزا و همبرگر و.. این چیزا نبود. اگر هم بود شهر بود که دور بود.

علی با متانت و آرامش مشغول خوردن بود. به قدری آهسته می خورد که من جایش خوابم گرفته بود ولی برعکس او من به سرعت نور داشتم غذا می خوردم. به حدی که اگر ذره ای توقف میکردم خفه می شدم!

غذا که تمام می شود، نفس عمیقی کشیده و کنار سفره دراز میکشم.

-وایی خیلی خوری خوردم..

-خواهش میکنم!

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش می اندازم.

-از شدت گرسنگی مجبور بودم همشو بخورم..

پوزخند میزند.

-آره میدونم!

تا بخوام چیزی بگویم سریع بلند می شود.

-باشه چون اصرار میکنید جمع کردن سفره با شما. من میرم بیرون تا جایی برمیگردم..

همین که می رود دهان نیمه باز می بندم. خدایا، این بشر چه قدر رو داشت!!!!

اصلا بهش نمی آمد انقدر زیرک باشد! یعنی واقعا او پزشک بود؟

پوفی کشیده و با بی حوصلگی سفره را جمع کرده و ظرف ها را می شویم. عیبی نداشت. بلاخره زحمت پخت غذا را کشیده بود!

ساعت را نگاهی می اندازم. از ده شب گذشته بود اما هنوز نیامده بود.

بی اختیار نگاهم سمت پنجره می رود. چرا انقدر نگران شده بودم؟ در این مدتی که اینجا بودیم شب ها بیرون نمی رفت اما چندشبی بود این ساعت ها می رفت و دیر برمیگشت. کاش می شد ازش بپرسم کجا می رود!

مشغول شانه کردن موهایم می شوم که درب حیاط باز و بسته می شود. نفس راحتی کشیده و مشغول بافت موهایم می شوم. وارد خانه که می شود، بی تفاوت سلام میکنم.

جواب سلامم را سنگین می دهد و عبا و عمامه اش را از تن خارج میکند.

آخر سر طاقت نمی آورم. باید ازش میپرسیدم. باید می فهمیدم.. یا...

نه آیه..نباید کنجکاوای کنی..صبوری کن! بعد فکر میکنه خیلی برات مهمه!

پوفی کشیده و زیر ملافه میخزم. چشمهایم را بسته و سعی میکنم ذهنم را روی چیزهای دیگر متمرکز کنم. فردا امتحان سختی هم داشتم و هیچ چی نخوانده بودم. باید فردا زودتر بلند شده و قبل مدرسه کمی می خواندم!

-خانوم اجازه..

با لبخند سرم را بلند میکنم. عماد بود. کوچولوی دوست داشتنی با لپ هایی سرخ!

-جانم

با خجالت دفتر نقاشی اش را از پشت سرش بیرون می آورد.
-نقاشیم قشنگه خانوم؟

با ذوق به نقاشی منحصر به فردش خیره می شود.
-وایییی این چقدر قشنگه..این دوتا کین؟

با خجالت بیشتری معرفی میکند.
-این کوچولویه منم خانم..اینم شمایی!

چشم هایم از شدت شوق خیس می شوند. بین من و خودش قلب بزرگی درست کرده بود و صورتی اش کرده بود.

-خیلی نقاشیه قشنگی کشیدی عماد جون..من واقعا بهت افتخار میکنم!

با شوق سینه سپر میکند.
-ممنون خانم..بازم براتون نقاشی میکشم!

موهایش را بهم می ریزم.

-ممنونم گل پسر..الانم زود وسیله هاتو جمع کن که همه رفتن شما جا موندی..

یهو مثل فنر در جایش می پرد و بعد برداشتن وسیله هاش و خداحافظی پر از ذوقی می رود!

کش و غوصی به تن کوفته ام می دهم و مشغول خواندن امتحان می شوم. تایم کوتاهی داشتم و همینجا بهترین مکان برای درس خواندن بود!

نقدر مشغول درس خواندن بودم که آمدن فواد را نمی فهمم.

-سلام خانم معلم..

لبخند کمرنگی میزنم.

-سلام..

سینی چای را مقابلم می گذارد.

-بفرمایید. امروز دیر می رید؟

-بیخشید بله. یکم درس بخونم میرم..

-نه نه مشکلی نیست. گفتم اگر مایلید نهار رو با ما بخورید..

-نه اصلا مزاحم نمیشم..

لبخند کمرنگی میزند.

-مادرم گفتن حتما ببرمتون..لطفا تعارف نکنید..

اگر نهار نمی خوردم باید می رفتم دانشگاه ساندویچ سرد می گرفتم. ترجیح میدادم غذای خانگی بخورم. با خجالت سری تکان می دهم.

-خیلی خب باشه..شرمنده..

-این چه حرفیه بفرمایید..چایتونم داخل میل کنید..

وسایلم را جمع کرده و همراه فواد وارد خانه شان می شویم. خانه ای کوچک اما سنتی و زیبا..

مادر فواد و احمد که زن میانسالی بود، به استقبال می آید.

-سلام آیه جان. خوبی عزیزکم؟

زن بسیار مهربانی بود! بارها برایم غذا آورده بود. دستپختش حرف نداشت!

میوسمش..

-سلام. ممنونم نرجس خانم. بازم زحمتتون دادم..

دعوت به نشستیم کنار سفره میکند.

-این چه حرفیه دخترکم. بیا بشین غذا از دهن افتاد..

با لذت به آبگوشت مقابلم خیره می شوم.

-چشم. اگر اجازه بدید اول دستامو بشورم..

-برو مادر. حوض وسط حیاط آبش تمیزه..

لبخند زده و به حیاط می روم. با لبخند دست و صورتم را می شویم. آب خنک و تمیز حوض
حالم را حسابی جا می آورد. با لبخند می چرخم که یکدفعه با فواد مواجه می شوم و یکه می
خورم. فواد اما با چشمانی گرد شده نگاهم میکند.

-ب..بفرمایید..

متعجب حوله دستش را می گیرم و تا بخواهم تشکر کنم با ببخشیدی، به سرعت به خانه می
رود!

از داخل آب به خودم نگاهی می اندازم که یکدفعه متوجه می شوم مقنعه از سرم افتاده بود.
لب گزیده و به خانه نگاه میکنم. بیچاره فواد...!

مشغول گوش کردن به مزه پرانی های ساجده بودم که استاد صبوری صدایم میزند. با تعجب
سمت استاد می روم. عینکش را روی مقنعه اش گذاشته و نگاهم میکند.

-آیه جان..

-جونم خانم..

-از خانم ارجمند شنیدم داری داخل روستا تدریس می کنی..

لبخند میزنم.

-بله به عنوان کارآموزی بهم اجازه دادند..

سری تکان می دهد

-از پیشش برمیای؟

شانه ای بالا می اندازم.

-خدا روشکر تا الان خوب بوده..

لبخند کمرنگی میزند.

-عجیبه واقعا... ندیده بودم دختری از یک راه دور با بهترین رتبه ای که میتونست توی بهترین دانشگاه های ایران و حتی خارج از کشور تحصیل کنه بیاد و اینجا به ضعیف ترین قشر کشور خدمت کنه...

-از بچگی هدفم همین بوده استاد..

-بهت حسودیم میشه..

سر به زیر می اندازم.

-شرمنده نکنید..

-می خوام یک اجازه بهم بدی..

مشتاق نگاهش میکنم.

-اگر اشکالی نداره یک روز در هفته رو هم بزاری من پیام و تدریس کنم..

ناباور نگاهش میکنم که چشمک میزند.

-شاید یک ذره از ثواباشم مال من شد..

از ته دل لبخند میزنم.

-باعث افتخاره استاد..

برگه هایش را جمع میکند.

-حقیقتا به خاطر خانواده و دانشگاه زیاد فرصت ندارم اما میتونم دوشنبه ها پیام و تدریس داشته باشم..

ذوق زده نگاهش میکنم.

-وای استاد خیلی دوستتون دارم..

با لبخند دست روی شانه ام گذاشته و با چشمهایش را باز و بسته میکند.

-خدا خیلی دوستت داره!

و می رود!

و من را در حسی خوب و آرامشی بی نظیر تنها میگذارد!

-به نظرم بیخیال رفتن شو آیه..

-وای معلوم هست چی میگی ساجده؟ باید برم. تازه فردا کلاس دارم..

پوفی میکشد.

-هوا خیلی خرابه.. تو این جاده هم رانندگی خطرناکه.. نصف جاده هم خاکیه..

لب میگزم و سوار ماشین شده و شیشه را پایین میکشم. مضطرب نگاهم میکند.
-آیه..

-نه ساجده باید برم. اینجا که نمیتونم بمونم..

-خب بیا بریم خونه ما..

-نه عزیزم. دستت درد نکنه.. سعی میکنم تا شب نشده برم..

-گرد و خاک وحشتناکیه.. کاش به شوهرت میگفتی حداقل..

در دل می نالم برای شوهرم؟ کسی که برایش مهم نیست؟

-نیازی نیست. نگران میشه!

پوزخند میزنم. خیلی!!!

-باشه مراقب خودت باش. خیلی..

-ممنون عزیزم. میبینمت!

و به سرعت ماشین را روشن کرده و راه می افتم. وارد جاده اصلی که می شوم استرس به تمام جانم رخنه میکند. فقط خدا خدا می کنم که این گرد و غبار هرچه زودتر تمام شود!

به آرامی رانندگی می کردم و زیر لب مدام صلوات میفرستادم..

حدود نیم ساعتی بود در راه بودم اما هنوز یک چهارم راه هم نرفته بودم! نگاهم به گوشی ام می افتد. باید به علی زنگ می زدم؟

لب میگزیم. خدایا.. دلم نمی خواهد به بنده ات محتاج باشم. من فقط به خودت محتاجم!

یکدفعه در خوشبینانه ترین حالت ممکن گوشی ام خاموش می شود. با وحشت سعی میکنم مجدد روشنش کنم اما تلاش هایم ترتیب اثر نمی دهند.

بغض کرده به آسمان تاریک و آمیخته در گرد و غبار خیره می شوم که یکدفعه چیزی محکم به ماشین برخورد میکند.

از شدت ترس جیغ بلندی کشیده و ماشین را نگه می دارم. دست هایم از شدت ترس می لرزیدند. خدایا.. غلط کردم! چه اتفاقی داشت می افتاد؟

خدایا.. من هیچ چیز نمی دیدم. همه جا را سیاهی و خاک پوشانده بود. یعنی به کسی زده بودم؟ نکنه حیوان وحشی باشد؟ از شدت وحشت نزدیک بود از هوش بروم..

خدایا.. نجاتم بده!

دوباره سعی میکنم گوشی ام را روشن کنم ولی نمی شد. با حرص گوشی را روی صندلی پرت کرده و نفس عمیقی میکشتم و با استرس ماشین را روشن میکنم. سعی میکنم به خودم دلداری بدهم ولی هنوز ذره ای راه نیفتاده بودم که یکدفعه ماشین با صدای بدی خاموش می شود.

با وحشت به مقابلم خیره می شوم!

اینبار دیگر مرگم قطعی بود!

خدایا..

دست هایم را در آغوش گرفته بودم و با لرز به مقابلم خیره بودم. نمیدانم چندساعت بود که داخل ماشین نشسته بودم ولی از شدت گرسنگی و تشنگی داشتم هلاک می شدم!

از شدت گرد و غبار کاسته شده بود و اطراف قابل دید شده بود اما تاریکی مطلق دور و برم را احاطه کرده بود. به قدری ترسیده بودم که داشتم از هوش می رفتم.

وسط بیابان، یکه و تنها. به چیزی که نمی دانم چه بود برخورد کرده بودم. نه موبایلم شارژ داشت و نه ماشینم روشن می شد. در این ساعات چندبار دیگر تلاش میکنم تا ماشین روشن شود ولی دریغ از ذره ای حرکت..

بغض کرده به آسمان خیره می شوم.

-خدایا..درسته من بنده خوبی نیستم. درسته نماز یک دوتا خونده میشه. درسته حجابم تعریفی نداره. درسته اخلاقم بده. درسته خیلی چیزای دیگه هم درسته! اما خدایا..این انصافه؟ میدونی چه قدر میترسم؟ میدونی چه قدر وحشت دارم از تاریکی و تنهایی؟ میدونی و اینطوری امتحانم میکنی؟

اشک هایم جاری می شوند.

-خدایا..مثلا شوهر کردیم..فکر کنم الان از شدت خوشحالی عروسی گرفته..مطمئنم از اینکه خونه نیستم خوشحاله و تو پوست خودش نمی گنجه..خدایا..فقط تو موندی..نکنه میخواستی بهم ثابت کنی جز تو کسی رو ندارم؟ خدایا..بهم ثابت شد..واقعا کسی رو جز تو ندارم..خودت نجاتم بده..

زانوهایم را بغل گرفته و سرم را روی زانوهایم میگذارم. هم بغض کرده بودم و هم داشت خوابم می گرفت. نمیدانم داشتم بیهوش می شدم یا خواب بودم..

-خدایا..

هنوز زمزمه ام تمام نشده بود که یکدفعه صدای زوزه گرگ بلند می شود. قلبم ضربان پیدا میکند.

با استرس و وحشت فرمان ماشین را گرفته و سعی میکنم سرم را قایم کنم.

-خدایا..باشه..دارم میام پیشت..

تمام بدنم از شدت ترس سرد شده بود. قطعا داشتم سخته میکردم!

-خدایا..فقط بدون تو این دنیا فقط تو رو داشتم..

ضعف جانم را می گیرد. صدایم تحلیل می رود. یاد نرگس می افتم. بی اختیار جمله همیشگی اش در سرم اگو داده می شود.

-«هروقت مشکلی برام پیش میاد یک کلمه میگم یا صاحب الزمان علیه السلام. خیلییی عجیب مشکلم حل میشه..

پوزخندی میزنم.

-یعنی کسی که غایبه میخواد مشکلتو حل کنه؟

-غایب نیست آیه. ما نمی بینیمش ولی اون مارو میبینه..

-من خدارو قبول دارم ولی نمیدونم چرا نمیتونم خیلی با فلسفه اماما کنار بیام

نرگس لبخند میزند.

-اشکالی نداره. کم کم میفهمی..

-الان امام زمان چیکار میکنه؟ اگه واقعا هست چرا نمیاد به شیعیانش سر بزنه؟

-سر میزنه. ما ایشون رو نمی بینیم!

-خب چرا؟

-چون آلوده ایم..

-آلوده به چی؟

-به گناه..

میخندم

-خب مگه بقیه اماما بین مردمشون نبودن؟ چرا امام زمان اینطوری نیست؟

آه میکشد.

-بابام میگه چون خدا یازده دسته گلش رو برای امامت و رهبری مردم فرستاد و شهیدشون کردند. آخرین دسته گلش رو نگه داشته برای لحظه ای که وقتش باشه و مردم آمادگی حضورش رو داشته باشند..

لب میگزم..

-هروقت..هروقت امام زمان یک کاری برام بکنه شاید بتونم باورش کنم..

-آیه..باید خودت ازشون بخوای..

نیشخند زده و رو به آسمان میکنم.

-امام زمان؟ صدامو داری؟ یک کاری کن..یک کاری کن زودتر برم پیش بابام!

نرگس سرزنش گونه داد میزند.

-آیه!!!»

لبخند تلخی میزنم.

-نکنه امام زمان داری آرزومو برآورده میکنی؟ واقعا وجود داری؟ پس بیا..بیا و نجاتم بده..من گناهکارم درست..باشه..نمی خواد منو نگاه کنی..میدونم اگر نگام کنی حالت بد میشه..از بس پر از گناه..ولی نجاتم بده..نمیدونم چطوری..هر روشی خودت بلدی..اگر نجاتم بدی..قول میدم..قول میدم که..

دوباره صدای زوزه گرگ بلند می شود. این بار نزدیک تر...

قلبم برای ایستادن لحظه شماری میکرد!

با حالی زار زمزمه میکنم.

-قول میدم همیشه حجابم رو جلوی نامحرم حفظ کنم. قول میدم..

هنوز جمله ام به پایان نمی رسد که یکدفعه نور زیادی داخل چشمم می افتد. با درد چشمهایم را می بندم و دست هایم را روی صورتم میگذارم. نورش خیلی قوی بود. به قدری قوی که نمیتوانستم چشمهایم را باز کنم. خدایا.. یعنی مرده بودم؟ اینجا بهشت بود؟

یا..یا..

یکدفعه صدای فریادی بلند می شود.

-آیه..

با شوک گوش هایم را تیز کرده و سعی میکنم چشم باز کنم!

-آیه...

هنگ میکنم.

-این..اینکه..اینکه صدای علی بود..

تا بخواهم به خودم بیایم یکدفعه درب ماشین به شدت باز می شود.

صدای وحشت زده علی بلند می شود.

-آیه..

نگاه بی رمق را حواله مردمک عسلی نگرانش میکنم.

بغض کرده زمزمه میکنم.

-اومدی..

شرمنده و نگران نگاهم میکند.

یکدفعه نمی دانم چه می شود. اصلا حالم و حرکاتم دست خودم نبود. نمی فهمیدم دارم چه می کنم و تا بخوام به خودم بیایم به سرعت بلند شده و خودم را در آغوش مردانه اش می اندازم. به قدری سفت و محکم بغلش میکنم که

انگار می ترسیدم از دستم فرار کند.

با صدای بلند شروع به گریه میکنم. انقدر عمیق هق میزدم که انگار عزیزی از دست داده ام. حق داشتم. به قدری که امشب ترسیده بودم در کل زندگی ام نترسیده بودم.

میان گریه می نالم.

-خیلی..دیر..اومدی..

چیزی نمی گوید. سکوتش..سکوتش نشانه چه بود؟

گرمای وجودش حالم را دگرگون میکرد. تا چند ثانیه اول هیچ حرکتی نمی کند اما یکدفعه دستش را پشت کمرم میگذارد و آهسته زمزمه میکند.

-تموم شد..من اینجا..

با بغض سرم را بلند کرده و نگاهش میکنم. او هم این بار نگاهی نسیم وار به چشمانم می اندازد.

-خیلی ترسیدم.. خیلی..

آهی میکشد و عقب می رود.

-میدونم.. بیاید بریم..

با بغض به ماشین رو به رو خیره می شوم. نیشان آبی بود.

-پس ماشین چی؟

-به یکی میسپر ماشین رو بیاد ببره..

نفس راحتی کشیده اما یکدفعه با یادآوری چیزی جیغ خفیفی میکشم. متعجب نگاهم میکند.

-وای.. یک.. یک چیزی انگار به ماشین خورد. من نفهمیدم چی بود..

لبخند تلخی میزند.

-حتما خیلی ترسیدید.. نگران نباشید. فقط یک سگ بوده..

این بار واقعا از ته دل نفس عیمقی میکشم.

-زودتر بریم. صدای گرگ میاد..

سری تکان می دهد.

-بریم!

سوار نیسان که می شوم با قدردانی به آسمان خیره می شوم.

-خدایا..ممنونتم..هم از تو..هم از صاحب الزمانت...!

صبح حالم زیاد خوب نبود. علی گفت بهتر است امروز را استراحت کنم و نه به مدرسه بروم نه به دانشگاه. اول می خواستم ممانعت کنم اما به قدری ضعف داشتم که قبول می کنم!

برایم خیلی عجیب بود.

میدانستم او همیشه صبح که از خانه بیرون می رود تا شب برنمی گردد.

اما امروز فقط موقع اذان به مسجد رفت و زود هم برگشت!

در تمام این مدت که من استراحت می کردم و مشغول خواندن درس یا کتاب بودم. او هم مشغول مطالعه کردن و یادداشت برداری بود.

لیلا خانم که متوجه در خانه ماندنم می شود نهار برایم سوپ می پزد و برای شام هم قرار بود کتلت بپزد..

نفس عمیقی کشیده و در جایم می نشینم.

از یکجا نشستن خسته شده بودم. دوست داشتم بروم بیرون و کمی قدم بزنم.

-علی..

سرش را از درون کتاب هایش بیرون میکشد. چه قدر عشق مطالعه داشت این بشر..

-بله؟

-چی میخونی؟

-چطور؟

-میخوام ببینم چی باعث شده سرت چندساعته تو کتاب باشه و حتی یک لیوان آب هم نخورده باشی..

نمیچه لبخند محجوبی میزند.

طبیعی بود دلم برای تبسمش می رود؟

-طرح کلی اندیشه اسلامی...

-چی هست؟

-یک کتاب از مقام معظم رهبری..

-آقای خامنه ای؟

-بله..

-خب چطور هست؟

-سلسله مباحثشون در گذشتست..خیلی قشنگه..باید بخونیدش..

-مگه ایشون کتابم می نویسند؟

-بله. نه تنها می نویسند بلکه یکی از بهترین خواننده های کتاب و رمان هستند!

متعجب می شوم.

-جدا؟ یعنی خیلی کتاب خوندن؟

-درسته. علاوه بر کتاب های نویسندگان ایرانی کتاب و رمان های زیادی حتی از نویسندگان خارجی خوندند مثل بینوایان..

-چه جالب. نمیدونستم.

-ابعاد زندگی ایشون خیلی جذابه. خیلی ها در جریان نیستند. ایشون در اکثر مسائل صاحب نظر هستند..

-همین قدر میدونم بابابزرگ خیلی نسبت به ایشون ارادت دارند..

سری تکان می دهد.

-اگر دوست داشتید میتونید این کتاب رو بخونید...

اوهوم حتما. من کتاب زیاد میخونم. وقتی تمومش کردی بده به من..
کتاب را می بندد.

-اوهوم حتما. من کتاب زیاد میخونم. وقتی تمومش کردی بده به من..
کتاب را می بندد.

-من دیگه باید برم بیرون. شما چیزی نیاز ندارید؟

نگاهی به ساعت مچی ام می اندازم.

-منم میخوام برم بیرون...

اخم ریزی میکند.

-حالتون خوب نیست. کجا می خواهید برید؟

-حوصلم سر رفته. میخوام برم بیرون یکم قدم بزنم..

-اینجا که خیلی جای مناسبی برای قدم زدن نیست اما یک پیشنهادی دارم..

خوشحال نگاهش میکنم.

-چی؟

-میتونید همراهم بیاید بریم مسجد. همیشه عصره کلاس داریم..

با ذوق از جایم بلند می شوم.

-بریم پس...!

با خوشحالی وارد مسجد می شوم. پرده حائل میان زنان و مردان را کشیده بودند تا فضای بزرگتری برای کلاس های مسجد ایجاد شود. علی در بدو ورود سمت خادم مسجد می رود. من هم پشت سرش می روم. خادم مسجد با دیدنمان سلام میکند.

ناخودآگاه لبخند زده و سلام میکنم. این پیرمرد را دوست داشتم. نمیدانم چرا!

-خوبی دخترم؟

-ممنونم! شما خوبید؟

-سلامت باشی دخترم. خوب کردی اومدی. دیگه بعد اون روز ندیدمت..

-بله متاسفانه توفیق نداشتم. مشغول مدرسه و دانشگاهم..

پیرمرد رو به علی میکند.

-خدا خانمتون رو خیر دنیا و آخرت بده. پدر و مادرا از وقتی بچه هاشون میرن مدرسه خیلی خوشحالن...

...

علی لبخند کمرنگی زده و سری تکان می دهد.

-سلامت باشید!

پوزخندی میزنم. همین؟ یک وقت خودت تعریف نکنی ازت چیزی کم میشه!

-امروز زود اومدید حاج آقا..

-آره یکم کار داشتم تو دفتر مسجد. خانم ناصری نیومدن؟ کلاسشون رو قرار بود امروز زودتر شروع کنند..

تا اسم یک خانوم می آید گوش هایم تیز می شوند. من فکر میکردم فقط علی اینجا درس می دهد!

-نه والا. فکر کنم یک چند دقیقه دیگه برسند...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای سلام زنانه ای برمیگردیم.
یکدفعه با دیدن شخص روبه رویم هنگ می کنم. جانم؟ سمیه؟ اینجا؟
با دیدن من تعجب میکند.
خادم می گوید.
-سلام دخترم..بچه ها منتظر شمان..

سمیه نگاه سردی سمتم انداخته و سمت علی مهربان می شود.
-بیخشید حاج آقا من امروز اومدم زودتر کلاسو شروع کنم مشکلی نیست؟

علی سر به زیر می گوید.
-مشکلی نیست بفرمایید!

همین که می رود یک تای ابرویم بالا می پرد. اینجا چه خبر بود؟ سمیه اینجا چه می کرد؟
یعنی کلاس برگزار می کرد؟ چه کلاسی؟
خادم با با اجازه ای می رود و من و علی را تنها میگذارد.
علی به دفتر اشاره میکند.

-اگر میخوايد که همراه من بيايد داخل دفتر اگر حوصلتون سر ميرە که ميتونيد کنار بچه ها و خانم ناصري بمونيد.

دست به سينه ميزنم.

-سميه اينجا چيکار ميکنه؟

-سميه؟

-منظورم دختر ليلا خانمه..

سری تکان می دهد و بی تفاوت می گوید.

-مربی نقاشی هستند. برای بچه های مسجد.

خدا خيرشون بده.

پوزخندی زده و به سميه که گوشه مسجد مشغول آموزش به چند تا بچه قد و نیم قد بود نگاه میکنم.

-آره خداخيرش بده. انگاری همزمان با ما اينجا ظهور کرده..

احساس می کنم برای یک لحظه خنده اش می گیرد اما تا بخواهم نگاه کنم دوباره نگاهش سرد می شود.

-پس من میرم. هر جا دوست داشتید برید..

پوفی کشیده و سمت بچه ها می روم. من باید سر از کار این دختر در بیاورم. بدجوری مشکوک می زد و دور و بر علی می پلکید!

خب آیه خانم. میشه بپرسم به شما چه ربطی دارد؟

-ربط نداره؟ علی یک مرد متاهله. منم زنشم. این دختره خیلی رفتاراش بده..

پوفی میکشم.

-بیخشید این یک ازدواج الکیه..

-الکی باشه. تعهد که باید باشه..نه به لیلا خانم نه به این دختر..

تا برسم نزدیکش درگیر جنگ و جدل با افکارم بودم!

سمیه نیم نگاهی بی تفاوت سمتم می اندازد. همچین نگاه می کرد انگار داشت به پایین تر از خودش نگاه می کرد!

دست به سینه بالای سرش می ایستم.

-خسته نباشید..

لبخند زورکی میزند.

-سلامت باشید..

بچه های قد و نیم قد با ذوق مشغول نقاشی کشیدن بودند. یکدفعه نگاهم به عماد می افتد. او هم تا مرا می بیند لبخند ذوق زده ای زده و در آغوشم می پرد.

-وای سلام خانم معلم..

با عشق نگاهش میکنم.

-سلام پسر مممم چطوری؟

با لذت بغلم میکند.

-امروز نیومدید مدرسه نگرانتون شدم..

-بیخشید عزیزم. امروز صبح حالم خوب نبود..

-فردا میاید؟

محکم ماچش میکنم.

-البته که میام.. الان دیگه شما رو دیدم خوب خوب شدم..

سمیه عماد را توبیخ میکند.

-عماد همه ازت جلو زدن..

عماد خجالت زده ببخشیدی میگوید و سرجایش می نشیند. از روی زانو بلند شده و دست در جیب مانتویم فرو میبرم.

-شما قبلا هم کلاس نقاشی میزاشتید؟

روسی اش را که کمی عقب رفته بود، درست میکند.

-نه چطور؟

اهانی میگویم و سری تکان می دهم.

-هیچی انشاءالله موفق باشید!

-ممنون. سلامت باشید.

نزدیک نیم ساعتی مشغول تماشای نقاشی بچه ها می شوم که علی صدایم میزند.

-آیه خانم...

نگاه سنگین سمیه را احساس میکنم. چیه؟ نکنه میخواستی تو را صدا بزنند؟
نمیدانم چرا ولی برای سمیه کلاس می آیم.
-جانم؟

قشنگ می توانستم چشمان گرد شده علی را در همین فاصله هم ببینم. در دل خنده ای کرده
و در برابر نگاه کنجکاو سمیه سمت علی می روم.
دوباره بت زهرمار می شوم.
-چی شده؟

می توانستم نگاه خدا شفایت دهد الهی را در چشمانش ببینم!
-امشب قراره برای شروع مراسم فاطمیه مسجد رو تزئین کنیم. من احتمالا دیروقت بیام. شما
می مونید یا میرید؟
میخواستم بگویم برو بابا من خیلی خوابم می آید اما یکدفعه با یادآوری حضور سمیه مکث
میکنم. مشکوک میپرسم.
-خانومام هستند؟

-بله چندتا خانوم هستند..

پوفی میکشم. ول کن آیه به تو چه ربطی دارد؟ خب اصلا مشکوک باشد. برو بخواب!
-نه میمونم راحت باش..

ممنون که انقدر زود به حرف کردی!

علی با لبخند زیبایی مشغول تلاوت قرآن می شود و بچه ها پشت سرش شمرده شمرده تکرار می کنند.

بدون آن که متوجه باشم با حس عجیبی خیره علی و لحن صدایش شده بودم. به قدری زیبا قرآن تلاوت می کرد که آدم را وارد خلسه عجیبی می کرد.

اما احساس عجیبم این بود که به شدت دلم می خواست قلبم برایش بتپد. شاید هم من نمی خواستم. تمام اعضا و جوارحم این میل را طلب می کردند!
-آیه خانم..

با صدای سمیه از جا میپریم. ای خدا بگم چه کارت نکنه! حسود خانم! نمیبینی تو حس بودم؟
خوبه منم وقتی خمیازه میکشی پیام دست بکنم تو حلقه؟
پوفی میکشم.

-بله؟

پوزخند میزند. انگاری خوب به هدفش رسیده است!

-ما خانوما میخوایم اقلام بسته بندی کنیم. اگر میخواید شما هم بیاید..

نیم نگاهی به علی می اندازم که با دقت مشغول آموزش قواعد قرآن به بچه ها بود. انگار نه انگار دو ساعته کنارش نشستم و نگاهش میکنم.

بلند می شوم.

-باشه میام..

به گوشه مسجد اشاره میکند.

-اونجا کنار کیسه های برنج قراره بسته بندی کنیم...

سری تکان می دهم و همراهش می روم. به غیر از ما سه تا خانوم دیگر هم بودند. یکی شان پوشش محلی داشت و دونفر دیگه چادر مشکی داشتند.

حجابشان ستودنی بود!

تا نگاهم به پوشش قشنگشان می افتد بی اختیار دستم سمت شالم می رود. من..من همین دیشب قولی دادم..قول دادم اگر نجات پیدا کنم حجابم را رعایت کنم!

دست روی صورتم میگذارم. خدای من. چطور فراموش کرده بودم؟

موهایم را زیر شال میبرم و حتی یک تار مو را هم از قلم نمی اندازم.

با لبخند به خانوم ها سلام میکنم و می نشینم. کلی مواد خوراکی آنجا بود و خداروشکر میکردم بابت این نیکوکاری که اتفاق افتاده بود. وضع معیشت این روستا اصلا تعریفی نداشت.

و این اقلام می توانست خورد و خوراک یک ماه یک خانواده روستایی را تامین کند مشغول تقسیم بندی روغن ها بودم که سعیده صدایم میزند.

-واقعا خانم معلم خدا خیرتون بده شما و حاج آقارو..از وقتی اومدید روستا انگار دنیا عوض شده

خجالت میکشم.

-لطف دارید

خانوم دیگری که اسمش منصوره بود میگوید

-چندسالته عزیزم؟

همانطور که با دقت روغن ها را داخل پلاستیک میگذاشتم میگویم.

-نونزده سالمه

سعیده لبخند میزند

-ماشاءالله بزمنم به تخته خیلی خوش بر و رویی..

ناخودآگاه نگاهم سمت نیشخند سمیه می رود. حسود!

-به حاج آقا با این شخصیت و منششون میخوره همسری حدودا بیست و خورده ای سال داشته باشند..

یک تای ابرویم بالا می رود.

-ببخشید سمیه جون شما چند سالتونه؟

سعیده وسط حرفمان میپرد.

-سمیه جون بیست و هفت سالشه

پوزخند میزنم

-آهان تعجب کردم. فکر کردم چون اینجا زود ازدواج میکنند حتما ایشونم تا الان ازدواج کرده باشن

نگاه سمیه برای لحظه ای غمگین می شود. میدانستم لحن صحبتیم کمی تلخ بود اما او دیگر خیلی داشت جسارت به خرج می داد.

منصوره خانم میگوید.

-سمیه جان ازدواج کردن چندسال پیش ولی متاسفانه همسرشون تو سانحه تصادف فوت کردن!

سمیه زیر لب چیزی می گوید که متوجه نمی شوم.

-متاسفم. خدا رحمتشون کنه

.سری تکان می دهد

-ممنون!

-با صدای علی به خودم می آیم. بلند شده و سمتش می روم.

بله؟

نگاهش همچنان سر به زیر بود. حال نمی شد همین یک امشب نگاهت را بال بیاوری؟ نمی بینی

همه ما را زیر نظر گرفته اند؟ هنوز جمله ام تمام نمی شود که یکدفعه نگاهش نسیم وار چشمان

مضطربم را شکار میکند.

چیزی در قلبم فرو می ریزد. چقدر عسلی چشمانش شیرین بود

یکدفعه جلوی دهانم را می گیرم. میفهمی چه می گویی آیه؟

-چیزی شده؟

متعجب نگاهش میکنم

-نه چطور؟

-فکر کردم حالتون بد شده. آخه دستتون رو گرفتید جلوی صورتتون.

دستم را سریع پشت سرم قرار می دهم

-آها نه نه چیزی نیست. کارم داشتی صدام زدی؟

نه عاشق چشم و ابرویت شده، آمده بود رفع دلتنگی کند!

بله. میخوایم شام بخوریم. لیلا خانم زحمت شام رو کشیدن. صдатون زدم بگم من میرم.

-من میرم قابلمه شام رو از خونه بیارم..

-اها باشه برو..

-بیزحمت به خانومای دیگه هم بگید برای شام حاضر بشن. آقایون سفره پهن میکنند..

سری تکان می دهم که می رود. خبر شام را به خانم ها که می دهم سعیده با ذوق کش و قوسی به تنش می دهد.

-وای چقدر گرسنم بود..کی شام درست کرده؟

منصوره خانم بلند شده و چادرش را می تکاند.

-لیلا خانم زحمت کشیدن.

سمیه هم از جا بلند شده و به حیاط می رود.

بی تفاوت چرخی در مسجد زده و به تکاپوی آقایون در نصب پرچم و کتیبه ها خیره می شوم. مطمئن بودم این پرچم ها و بیرق های نو کار

علی بود. اما کی رفته بود خریده بود خدا داند و بس!

مسجد سرتاسر مشکی با پرچم های یا فاطمه الزهرا سلام الله علیها و اهل بیت علیهم السلام

خیلی زیباتر از قبل شده بود. با خستگی به آشپزخانه مسجد رفته تا آبی بنوشم.

لیوان آبی از پارچ جا می کنم که کسی صدایم میزند.

-خانم معلم..

-با تعجب سمت فواد برمیگردم

سالم آقا فواد..خوب هستید؟.

لبخند شرمنده ای میزند.

-ببخشید زودتر نیومدم سالم عرض کنم..

-خواهش میکنم. احمد چطوره؟

-خوبه همینجاست. داره حیاط مسجد رو جارو میزنه..

لبخند کمرنگی میزنم.

-خسته نباشید حسابی..

آشپزخانه بسیار کوچک بود. به قدری که سه تا ادم به زور جا می شدند

می خواهم زودتر بروم.

سر سفره بنشینم که یکدفعه فواد با نگرانی میگوید.

-وای خانم معلم تکنون نخورید..

چشمانم گرد می شوند.

-چرا؟

اهسته نزدیکم می آید.

-یک..یک چیزی روی سرتونه..

همین که جمله اش تمام می شود بی اختیار جیغی زده و به هوا میپریم. او هم بدتر از من دستپاچه شده و دستش را سمت سرم می آورد.

اما من بی توجه چشمانم را بسته و پشت فواد

-پناه می گیرم. هنوز چشمهایم باز نشده بودند که صدای جدی علی بلند می شود.

-اینجا چه خبره؟

فواد با دیدن علی و من که پشت سرش پناه گرفته بودم به تته پته می افتد.

-حاج..حاج..آقا..رو..معلم..خانوم..سوسک..خانم.

-با بغض میگویم

رفتش؟

فواد سری تکان داده و فوراً از آشپزخانه خارج می شود.

با بغض روی زمین می نشینم. علی عبايش را از تن خارج کرده و روی زمین مقابلم زانو میزند.

-حالتون خوبه؟

-چشمانم به اشک نشسته بود

گشتش؟

علی نگاهی به سوسک سیاه تلف شده کنارم می اندازد.

-به درک واصل شده..

نمیدانم چرا..اصلا نمیدانم..بدون ان که متوجه باشم یکدفعه خودم را در آغوشش پرت میکنم.

دستانم را دور گردنش حلقه کرده و سرم را محکم به سینه اش میفشارم.

یکه خوردنش خیلی مشهود بود!

درست چندسال پیش..این اتفاق برایم می افتد. اما آنجا هیچ کس نبود. هیچ کس نبود تا

التماس بخش حالم باشد. درست از همان روز از هرچیزی می ترسیدم دنبال پناهگاهی می گشتم

تا مرا آرام کند. بعد از ان شب..

پناهگاهم را می یابم. گرچه اجباری بود. اما بود. علی بود!

گرم هم بود!

آغوشش مردانه و برخالف ظاهرش مهربان بود!

علی شوکه تکانی می خورد. تا به خودش بیاید از او جدا شده و دستی به صورتم میکشم.

-بیخشید..دست خودم نبود..خیلی ترسیدم!

و از آشپزخانه خارج می شوم!

اما نمیدانستم چه بلوایی را در درون خودم می کارم!

چند روزی بود برنامه هر شبمان شده بود هیئت. صبح ها که به مدرسه می رفتم و عصرها دانشگاه..

شب ها هم یک پایم هیئت بود و پای دیگرم کنار بسته بندی اقالم خوراکی کنار خانم ها.. به قدری خسته می شدم که روز جمعه تا شب می خوابیدم.

و اگر زور علی نبود برای نهار و شام هم بیدار نمی شدم..

امروز هم جمعه دیگری را سپری می کردیم. با غرغرا از جا بلند می شوم و سمت درب حیاط می روم.

-آیه خانم..

با چشمانی که هنوز بسته بودند سر تکان می دهم.

-چیه؟

-کجا میرید؟

پوفی میکشم.

-جدیدا خیلی تو کار من دخالت میکنیا...

سرد میگوید.

-با این وضع نرید دستشویی..

یکدفعه به خودم می آیم. با دیدن تاب بندی ام که یک بندش روی بازویم رها شده بود پوفی میکشم.

-غریبه که نداره این خونه...

یکدفعه یاد قولم به امام زمان علیه السلام می افتم!. من ادم بدعهدی نبودم
دیوارای حیاط کوتاهن..

-به راحتی دیده میشید!

سمت ساک بزرگم رفته و روسری سرم میکنم و راه حیاط را پیش میکشم.
پوزخند میزنم! حتما فکر میکرده به حرفش کردم. نمیدانه چه عهدی با خدای خودم بسته
بودم.

دست و صورتم را که می شویم علی سفره را می چیند ذوق میکنم.

-وای نون تازه!!!

-یکی از خانم های روستا نون میپزه..

- واقعا؟ چه عالی! چرا تا الان نمیخریدی؟

- چون نمیدونستم!

بی تفاوت سر سفره نشسته و با ولع مشغول خوردن ماست محلی و نان تازه می شوم. عجب می چسبد!

- کی رفتی نون گرفتی؟

کوتاه پاسخ می دهد.

- بعد دعای ندبه..

- III چرا منو بیدار نکردی؟

- هرچی صداتون زدم بیدار نشدید..

پوفی میکشم. یکدفعه انگار که چیزی یادم افتاده باشد مشکوک میگویم.

- لایلا خانمم اومد؟

- نه..

چشمانم را ریزتر میکنم.

-دخترش چی؟

یکدفعه با کنجکاوی سمتم برمیگردد. نگاه عسلی پر جذبه اش را نسیم وار سمتم انداخته و می گوید.

-میشه بپرسم چرا انقدر روی سمیه خانم حساس شدید؟

به به به! چشم و دلم روشن! سمیه خانم!!! بابا دو روز دیگه بگو سمیه جون!

اصلا چیه آیه خانم...

نکنه انتظار داشتی تو رو بگه آیه جون! -اصالا به معیارهای علی میخوری؟

میفهمی ازدواجتون اجباری بوده؟ میفهمی حالش بهم میخوره ازت؟

میفهمی یا اون شب رو دوباره بفهمونمت و محکم تو کلت بکنم؟

بی اختیار بغض میکنم. بی دلیل! خدایا من چم شده بود؟

سعی میکنم لرزش چانه ام را پنهان کنم.

-هیچی..

بی حواس لقمه بزرگی برای خودم می گیرم و سعی میکنم از ریزش اشک هایم جلوگیری کنم که صدای درب خانه بلند می شود. متعجب بغضم را قورت می دهم.

به خیال ان که لیلا خانم باشد، به آشپزخانه می روم و به علی اشاره میکنم درب را باز کند. لیلا خانم به قدری مهربان بود و برایم مادری میکرد که مطمئن بودم تا نگاهش می کردم بغضم فرو می ریخت و اشک هایم روان می شدند!

لیوان آبی برای خودم از پارچ روی میز می ریزم تا حالم کمی جا بیاید اما یکدفعه با شنیدن صدای آشنایی قلبم فرو می ریزد. لیوان آب را با حرص بین انگشتانم میفشارم و به صدای سمیه گوش می دهم...

-سلام حاج آقا

-علیکم سلام..

-بفرمایید. آتش نذری..

-دست شما درد نکنه!

-خودم پختم. ان شاءالله خوشتون بیاد!

لبم را با حرص میگزیم. میخواهم با عصبانیت بروم دم درب که یکدفعه مغزم فعال می شود.

حواست هست داری چه کار میکنی آیه خانم؟

لیوان آب را با حرص روی میز کابینت میگذارم و وقتی از بسته شدن درب مطمئن می شوم از آشپزخانه بیرون می روم. علی کاسه آش را وسط سفره میگذارد که پوزخند میزنم.
-چه زحمتی هم کشیده برات..

به تزئین زیبای آش خیره می شوم. گردو، نعناداغ و پیازداغ، کشک زرد و سفید...
علی متعجب به کاسه آش خیره می شود
-برام؟

از سر حرص پوفی کشیده و بی اهمیت به او سمت لباس هایم می روم و تند تند تنم میکنم.
نمیدانم چرا انقدر عصبانی شده بودم! چرا آیه؟ میفهمی داری چه میکنی؟
میفهمی داری علی را هم متعجب میکنی؟ دوستش داری؟

برای یک لحظه از حرکت می ایستم. دوستش داشتم؟
کسی را که این همه با او اختلاف سنی
داشتم؟ کسی را که این همه باهم اختلاف ذهنی و عقیدتی داشتیم؟
پوزخند میزنم و دوباره بغض میکنم. آره. انگاری دوستش داشتم.
من این مرد بی احساس و سرد و زمخت را دوست داشتم!
شالم را روی سرم محکم کرده و سمت درب می روم.

-کجا میرید؟

عصبانی سمتش برمیگردم.

-به تو ربطی داره؟

بلند می شود. او هم عصبانی شده بود. حق داشت.

چند روزی بود از صدقه سری حساسیتی که به سمیه پیدا کرده بودم، رفتارهایم عجیب شده بود!

-میتونم دلیل این رفتارها و پوزخندتون رو بدونم؟

سینه به سینه اش می ایستم.

-نه! نمیتونی!

می خواهم بروم که آستین لباسم را می گیرد.

-صبر کنید..

در دل پوزخند میزنم. چه قدر از دست زدن به من متنفر بود!

چه قدر!

کاش میتوانستم بگویم رهایم کن. من نمیخواهم تحمیلت باشم!

محکم میگوید.

-نمیتوانید برید..

این بار بغض میکشند. اشک هایم بی اختیار روی گونه هایم می لغزند.
فکر کنم.. فکر کنم اولین بار بود اینطور مظلومانه در مقابلش ایستاده بودم
-چرا نمیتونم؟ چرا انقدر دستور میدی؟

لحنش همچنان سرد است. ذره ای کوتاه نمی آید این مرد بی رحم! اصلا بلد بود عشق بورزد؟
-حالتون خوب نیست..

با ناراحتی میگویم.

-بین من یک پیشنهادی برات دارم..

متعجب نگاهم میکند!

ادامه میدهم.

-بیا از هم جدا بشیم. تو برو راه خودت منم راه خودم.. اینطوری نیاز نیست دیگه من رو تحمل
کنی.. اوکی؟

اخم میکند.

-منظورتون رو متوجه نمیشم..

با عصبانیت به سینه اش میکوبم.

-بابا میگم نمیخوام مجبوری همدیگه رو تحمل کنیم..نمیخوام دلت پیش یکی دیگه باشه..اونوقت با من زیر یک سقف باشی.. نمیخوام...

هنوز حرفم تمام نمی شود که یکدفعه به جلو کشیده می شوم و گوشه لبم آتش می گیرد. بهت زده چشمانم گرد شده و نفس در سینه ام حبس می شود...

او..او..الان چه کرد؟! درست میدیدم؟

آیا این خواب نبود؟

نمیدانم چند ثانیه طول میکشد اما بالاخره نفس حبس شده ام رها می شود!

صورتش را فاصله میدهد. زیرگوشم زمزمه میکند.

-من هیچ وقت زیر اجبار نمیرم...

صدایش می لرزید. قلب من از او بدتر!

سرم را بلند میکنم. تا نگاه خیسش را می بینم دوباره بغض میکنم.

برای اولین بار خجالت میکشم. آیه و خجالت؟

-گریه میکنی؟

گیج و با خجالت سر به زیر می اندازد.

-از اینکه بی اجازه وارد حریمتون شدم خجالت زدم

پوزخند میزنم. بی اجازه؟

-علی

به قدری لحنم نرم بود که دل خودم هم می رود

تا نگاه عسلی اش بالا می آید روی دوپا می ایستم و جانش را آتش میزنم

این بار من می خواستم تمنایش کنم!

امتحانات دانشگاهم به پایان رسیده بود و امتحانات دی ماه بچه های روستا را هم به خوبی سپری کردیم. استاد صبوری هفته ای یکبار به روستا می آمد و برای بچه ها کلاس ریاضی و زبان می گذاشت.

اهالی روستا از اینکه فرزندانشان سخت مشغول درس خواندن بودند بسیار راضی و خشنود بودند و مدام از علی بابت حضور خودش و من تشکر می کردند.

علی..مردی که بعد از آن روز..بعد از آن روز جمعه شیرین...

بیشتر درون خودش فرو رفت. انگاری اصلا هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده بود.

واقعا دلیل این رفتارهایش را نمی فهمیدم!

تن من از دیدنش حرارت می گرفت و او از من فراری بود. از آن اتفاق چند ماهی می شد که گذشته بود اما همچنان سرد بود و سرد!

من هم غرورم اجازه نمی داد برای حرف زدن پیشقدم شوم!

تمام گفتگویمان در صحبت های عادی خلاصه می شد. صحبت هایی که روز به روز کمتر هم می شد..

من که به خانه می رسیدم، علی نبود. وقتی هم که می آید ساعت از نیمه گذشته بود. فقط دعا دعا میکردم سمیه حضورش را در زندگی ام کمرنگ کند وگرنه دیگر نمیدانستم باید چه کنم!

این احساس لعنتی نمیدانم از کجا نشئت گرفته بود..

شب ها به قدری خودش را در مسجد و بسیج غرق میکرد که انگاری از روی قصد نمی خواست خانه بیاید. هرشب شام خانه مان آماده بود و من تنها می خوردمش..

شامی که گرچه ساده بود اما دست پخت مردی بود که نمی فهمیدمش!

خسته و کوفته از دانشگاه برگشته بودم و روی زمین دراز میکشتم. گوشی ام زنگ می خورد. با دیدن شماره مامان نفس عمیقی کشیده و وصل میکنم. خیلی دلتنگش شده بودم..

-سلام عزیزدلم..

-سلام مامان خوبی؟

-خوبم گلم. تو خوبی؟

-خدا روشکر خوبم..

-علی چطورہ؟

-اونم خوبہ. مسجدہ..

-این وقت شب؟

-درگیر کاراشہ دیگہ..

-زندگی خوبہ آیہ جان؟ کم و کسری نداری؟

بی اختیار نگاهم به مارمولک روی سقف می افتد. هم میترسم هم سعی میکنم خودم را کنترل کنم..

بی اختیار بغض میکنم. سعی میکنم خفه نگه دارمش..

-آره خداروشکر..همه چی عالیه..

-خداروشکر عزیزم. زنگ زدم حالتو بپرسم..آقا محسنم سلام میرسونه..

-سلام برسون مامان جان..به نرگس و بچه هام همینطور..من برم دیگه..

-باشه عزیزم..مراقب خودت باش..

-همچنین مامانی..شب بخیر..

-شب بخیر گلم!

تلفن را که خاموش میکنم بغضم میشکند. مامان یعنی یک روز فکرش را میکردی داخل خانه ای زندگی کنم که مارمولک از سر و کولش بالا می رفتند؟

منِ نازک نارنجی!

من لوسِ مامان!

پوفی کشیده و ساعت را چک میکنم. هنوز نیامده بود. نمیدانم چرا اضطراب به جانم نشسته بود...

یکساعتی از این طرف خانه تا آن طرف خانه خودم را سرگرم میکنم اما حالم بهتر نمی شود که نمی شود. پر حرص نفسی میکشم.

-معلوم هست کجایی علی؟

-بس کن آیه..هرشب دیر میاد..

-نمیدونم..خسته شدم از این در اومدنش..خسته شدم از این اخلاقش..

-بیخیالش شو..

-نمیتونم..

بغضم میکشند.

دوستش دارم..

اشکم سرازیر می شود.

-وقتی میبینمش دلم میخوادش..ولی ندارمش!

حق میزنم.

-دارم ولی ندارمش..

-خب..خب..شاید دوستم نداره..

روی زمین می نشینم. به موهایم چنگ میزنم.

-وای..چرا به اینجاش فکر نکرده بودم؟

شاید سمیه رو می خواست..شاید کسی رو می خواست که به معیارهایش نزدیک باشه. کسی جز سمیه میتونست باشه؟ دختری مذهبی و ..

بغض کرده از روی زمین بلند می شوم.

-که چی؟ من زنشم..تا وقتی تعهد داره نباید بدعهدی کنه...نباید هرز بره..

-حرف زنن آیه..خودتم علی رو میشناسی..هرکی دیگه بود شاید..ولی علی..

سمت لباس هایم می روم. اینطور نمی شود. باید می رفتم. باید می رفتم و با او صحبت میکردم.. برای یکبار.. و همیشه!

سوز سردی می آمد. هرچه بیشتر نزدیک عید می شدیم سرمای هوا بیشتر می شد. دستانم را درون گرمکنم فرو میبرم و با استرس سمت مسجد قدم برمیدارم. تنها نور کمی درب مسجد را روشن نگه داشته بود..

خدایا.. عجب اشتباهی کردم!

اگر اتفاقی بیفتد چه؟

به ساعت مچی ام خیره می شوم. ساعت از ده شب گذشته بود!

پوفی کشیده و جلوتر می روم. یکدفعه صدای پارس سگ ها بلند می شود. قلبم فرو می ریزد.

به قدم هایم سرعت می دهم.

خدا روشکر زیاد فاصله ای نبود اما همان اندک مسیر هم برایم به اندازه ساعت ها زمان برد.

وارد حیاط مسجد که می شوم لبخند کمرنگی میزنم اما یکدفعه با دیدن صحنه رو به رویم قلبم به یکباره می ایستد.

علی مشغول بستن درب مسجد بود و سمیه در حالی که چادرش روی شانه هایش سر خورده بود با او صحبت میکرد.

دستی به صورت خیس از اشکم میزنم.

حالا بهت ثابت شد دختر؟ حالا ثابت شد که هیچ مرد وفاداری روی این کره خاکی یافت نمی شود؟

حالا بهت ثابت شد بچه مذهبی و غیرمذهبی ندارد؟ همه شان سر و ته یک کرباسن!

صورت علی مشخص نبود اما برای بار آخر نگاهم را به خنده از ته دل سمیه می اندازم و برمیگردم.

فقط برو آیه! برای همیشه برو! از علی دل بکن..از او و احساسی که نسبت بهش داری!

زانوهایم شکسته بودند اما نمیدانم خدا نظرکرده بود و اینگونه به پاهایم توان داده بود که خودم هم در شگفتی بودم!

دستی به صورت خیس از اشکم میزنم اما مگر این چشمه خشک می شد؟

در آن تاریکی شب و سکوت مهتاب، سعی میکنم بدوام تا علی و سمیه متوجه حضورم نشوند و بیش از این نشکنم و پیش چشمانشان حقیر نشوم اما اشک هایم موجب تاری دیدم می شوند و تا بخواهم با پشت دست آنها را بزدایم صدای بوق ممتد ماشینی از سمت چپ می آید و تنها صدای «یاحضرت عباس علیه السلام» علی می آید و دیگر چیزی نمی فهمم!

«علی»

بچه های هیئت همگی خداحافظی میکنند و می روند. در این چندوقته که اینجا بودیم کارها به خوبی داشت پیش می رفت.

روز به روز به جمعیت هیئتمان افزوده می شد و حتی مهمان هایی هم از روستاهای اطراف داشتیم.

همین که می دیدم در میان اهالی مسجد بچه های کوچک بسیاری مشغول بازی هستند پیش از پیش خوشحال می شدم.

مخصوصا وقتی می دیدم فرزندان اهل سنت نیز کنار شیعیان مشغول بازی و آموزش هستند.

خستگی از سر و رویم میبارید. این چند وقته حسابی درگیر بودم و کمتر پیش می آمد زود به خانه برسم. خیلی کم پیش می آمد که من و آیه همدیگر را ببینیم یا حتی حرف بزنیم. یک ساعت مانده به اذان شام مختصری درست میکردم و به مسجد می رفتم.

میدانستم این دختر به قدری خسته و کوفته از راه می رسد که بعید است برای خودش غذا درست کند و مطمئنا گرسنه می خوابد.

از قفل بودن همه درها که خیالم راحت می شود یکدفعه صدای زنی می آید.

-حاج آقا..

با تعجب سمت آشپزخانه برمیگردم. صدای دختر لیلا خانم بود. گمان میکردم اول شب رفته است!

-شما اینجا هستید؟

خجالت میکشد.

-بیخشید راستش میخواستم در مورد مسئله ای باهاتون حرف بزنم. این شد که گفتم تنها باشید و کسی نباشه..

احتمالا مشاوره می خواست. اما این وقت شب؟ اصلا لیلا خانم خبرداشت؟

-مشکلی نیست اما خب الان دیروخته. بنده هم باید زود برگردم خونه..اگر ممکنه فردا یا من پیام منزل شما یا شما بیاید داخل حیاط راجع به موضوعتون حرف بزنیم..

کمی نزدیک می آید.

-نه نه نمیخوام کسی متوجه بشه..

یک تای ابرویم بالا می رود.

-خیلی خب داخل حیات میتونیم حرف بزنیم یک تایمی که کسی نباشه..

صدایش را کمی می لرزاند.

-حاج آقا..

بغض صدایش عجیب بود. پوفی کشیده و در فکر فرو میروم.

-خیلی خب. حقیقتا امشب که شرمندم. اما مگه فردا صبح زود بیاید مسجد و بنده هم میام..

انگاری خوشحال می شود.

-خیلی خوبه..

هر دو از مسجد خارج می شویم. با خنده میگوید.

-واقعا خدا خیر شمارو بده حاج آقا. نور و صفا مهمون روستامون کردید..

در مسجد را که قفل میکنم نزدیکم می شود.

-میخواید اون پلاستیک های دستتون رو بدید من براتون بیارم؟

سر به زیر تشکر میکنم.

-نیازی نیست. شما جلوتر بفرمایید بنده پشت سرتون میام..

چادرش را که روی شانه اش افتاده بود درست کرده و با حالتی ناراضی برمیگردد.

-باشه حاج آقا..فعلا خدانگهدار..

تا میخوام خداحافظی کنم یکدفعه نگاهم به درب مسجد می افتد و زنی که پشت به ما با عجله می دود. متعجب به لباس های آشنای زن خیره می شوم که یکدفعه نیشانی به سرعت نزدیکش می شود. تا آیه را می شناسم با وحشت سمتش می دوم و می خواهم صدایش کنم اما در کمتر از چند ثانیه، صدای بوق ممتد نیشان و جیغ مهیب برخورد، جسم بی جان روی زمین می افتد.

با وحشت روی زمین می افتم.

-«یا حضرت عباس علیه السلام»

با حیرت روی زمین می نشینم و بدن غرق در خون آیه را به آغوش میکشم.

سمیه با وحشت کنارم می نشیند.

-وای حاج آقا چیکار کنیم؟

راننده نیسان در حالی که دو دستی به سرش میکوبید از ماشین پیاده می شود.

-ای وای خاک عالم بر سرم شد. چی شده حاج آقا..چطور شده؟

می شناختمش. مرد زحمت کش و محترمی بود!

اما الان، صدای هیچ کدامشان را نمی شنیدم. تنها چشمان بسته آیه مقابل چشمانم بود. چشمانی که لحظه از شیطننت غافل نبودند اما انگار امشب، خدا طور دیگری آنها را ترسیم کرده بود!

سمیه با تته پته میگوید.

-بزارید زنگ بزنم اورژانس..

بدون توجه به آنها آیه را مثل پر کاهی بلند کرده و سمت محمدآقا راننده نیسان می روم.

-لطفا مارو برسونید تا دم خونمون با ماشین خودم میرم بیمارستان..

سمیه پیش دستی میکند.

-نه حاج آقا. اگه با ماشین خودتون برید دیر میشه. با همین نیسان برید..

محمدآقا بنده خدا با اضطراب سری تکان داده و به سرعت سوار ماشین می شود. تمام عبايم پر از خون شده بود. به سرعت پشت نيسان می نشينم و در همان حال که آيه را محکم گرفته بودم خطاب به محمدآقا داد ميزنم.

-لطفا سريع تر بريد!

همين که راه می افتد با نگرانی به صورت بی روح آيه خيره می شوم. چهره ای که همیشه آماده جواب دادن و کنجکاوی بود حالا مثل جوجه ای بی پناه و مظلوم در آغوشم از هوش رفته بود..

به سرعت نبض دست و گردنش را چک میکنم. هنوز نشانه های حیات را داشت و ضربانش ميزد اما به شدت عجيب و غريب..

ميدانم تا شهر یک ساعتی فاصله بود اما با اين سرعتی که محمدآقا داشت بعيد نبود زودتر برسيم..

از ته دل خدا را صدا ميزنم و چشمانم را ميبندم. خدایا..خودت به جوانی اش رحم کن!

اگر میخواهی مرا امتحان کنی..با آيه نه..با خودم امتحانم کن..!

کيف پزشکی ام همراهم نبود و نمیدانستم باید چه کنم. تا برسيم شهر مردم و زنده شدم. در اين میان شاید بگويم هزاربار نبض آيه را چک میکردم تا از نفس کشيدنش مطمئن شوم..

به بیمارستان که می رسیدم، به سرعت از عقب ماشین پیاده شده و سمت اورژانس می دوم. تا تن نحیف آیه را روی برانکارد می گذارند و به سرعت روانه اتاق عمل میکنند برای هزاربار میمیرم و زنده می شوم.

نفس عمیقی کشیده و بغض لرزانم را قورت می دهم.
انگار تکه ای از وجودم را کنده باشند و با خود ببرند!

-معلوم هست چی میگی علی؟

شرمنده و با بغض میگویم.

-بخشید بابابزرگ، نمیدونم چطور این اتفاق افتاد. اصلا نمیدونم چی شد

-علی، من آیه رو دستت امانت سپردم..

حس میکنم شانه هایم به اندازه سال ها خمیده شدند!

-من شرمنده شمام بابابزرگ..خیلی شرمندتونم..همش تقصیرمنه..

-الان حالش چطوره؟

-رفته اتاق عمل..یکساعتی هست...هنوز ارزش خبری ندارم...

صدای پیر و شکسته اش می آید.

-وای چطور به مادرش بگم..

-بابابزرگ..

-بله پسرم؟

-میشه فعلا به زنعمو چیزی نگید..حتی به مامان بزرگ..به هیچ کس..

-آخه مگه میشه؟ اگه اتفاقی بیفته چی؟

-نمیخوام نگران بشن..حداقل اول بفهمم چی میشه بعد..

-من فردا راه میفتم میام اونجا..

-بابابزرگ لطفا این کار رو نکنید..بسپرید به من..

-آخه مگه میشه پسر جان؟

-میدونم..میدونم خیلی شرمندتونم..ولی لطفا..

آه عمیقی میکشد.

-باشه علی جان..اما پسرم..لطفا مراقب این یکی یدونه ما باش..اگه بلای دیگه سرش بیاد من خودم رو نمیبخشم..

نمیدانستم چه باید میگفتم. حق داشت. خیلی هم حق داشت!

-شرمندتونم..متشکرم..

-هر اتفاقی افتاد سریع خبرم کن..

-چشم..من برم فعلا..کاری با من ندارید؟

-میسپرمتون به خدا..مراقب خودتون باشید..

-یا علی...

تا تماس قطع می شود پزشک از اتاق عمل خارج می شود. با نگرانی سمتش می روم.
-خانم دکتر..

-بله؟

-عمل چطور پیش رفت؟ حالشون چطوره؟

-همسرشون هستید؟

بی اختیار دلم می رود. چه قدر این لفظ زیبا بود. نسبت همسری آیه برای من!
کی این اتفاق افتاد؟ کی دل من اینگونه بی تاب و بی قرار شد؟
-بله..

متاسف سری تکان می دهد.

-وضعیتشون خوب نیست...فقط دعا کنید...

انگاری چیزی در درونم فرو می ریزد.

-متوجه نمیشم..

دوباره سری تکان داده و می رود. و من می مانم و نگاهی که مات درب اتاق عمل می شود!

خدایا...

خودت تنها چاره..چاره حال بیچاره مان باش!

آیه را در بخش آی سی یو بستری کرده بودند. پزشکش میگفت باید تحت مراقبت های ویژه باشد. با حالی خراب سر به سجده گذاشته و زیرلب زمزمه میکنم.

-خدایا، نزار شرمنده خلقت بشم. نزار انگ نامروتی رو بهم بزنن..

شانه هایم میلرزند.

-خودت خوب میدونی تمام تلاشم رو میکردم آیه تو شرایط خوب زندگی کنه ولی چیکار کنم؟ من فکر میکنم اجبارشم. فکر میکنم اگر برم سمتش بهش ظلم کردم. برخلاف میل خودم میخوام پر و بال بگیره بعدش زندگی خودشو داشته باشه..نمیخوام تحمیل باشم براش...

سر از سجده برمیدارم و دست هایم را بلند میکنم.

-تو دواي هر دردی هستی..درمون دردایی..آیه رو بهم برگردون! قول میدم رهاش کنم..قول میدم دیگه بزارم زندگیشو بکنه و اسیرم نباشه..قول میدم!

لب میگزم.

-فقط نزار پیش بابابزرگ شرمنده شم. پیش عموی خدایا مرزم سرافکنده بشم..خودت که میدونی تقصیری نداشتم...

دست روی صورت خیسم میگذارم.

-نباید میدید..اشتباه دید..میدونم حق داشته..ولی خب..حتی فرصت نشد بهش توضیح بدم..

آهی میکشم.

-اون هیچ وقت ازم توضیح نخواست...کاش میخواست..کاش داد میزد ولی توضیح میخواست!

خسته و بی‌رمق از جا بلند می‌شوم، اذان صبح را می‌گفتند نماز را که می‌خوانم از نمازخانه بیمارستان بیرون می‌زنم.

احتیاج داشتم کمی در هوای تازه صبح‌گاهی قدم بزنم، نفس بکشم و از این افکار منفی رها شوم!

به حیاط بیمارستان که میروم نسیم خنک صبح‌گاهی روحم را نوازش می‌دهد!

در میان محوطه کمی قدم می‌زنم، نیاز داشتم کمی با خودم خلوت کنم که سرانجام این ماجرا چه می‌شود؟

آیا باید به این احساساتی که جدیداً مهمان قلبم شده بود میدان می‌دادم؟ یا نه؟ برای همیشه بیخیالش می‌شدم؟

واقعا کار درست چه بود؟ نمی‌دانستم...

دلم نمی‌خواست حق الناس گردنم باشد، اصلاً دلم نمی‌خواست.

حتی میان این همه نم‌دانستم کار درست چیست؟

نمی‌دانستم باید آیه را ماندگار خودم کنم یا نه؟ یا باید رهایش کنم؟

به راستی کار درست چه بود؟

نمی‌دانم...

آخه آیه به چه علت باید به من علاقه پیدا می‌کرد؟ من چی داشتم؟ اختلاف سنی بسیار زیاد، مردی خشک و سرد!

به راستی از کی این‌گونه شده بودم؟ از کی؟ دقیق یادم نمی‌آید.

بعد از تصادف پدر و مادر؟ یا نه؟

آه عمیقی کشیده و روی نیمکت بیمارستان می‌نشینم، باید با خودم دوتا چهارتا می‌کردم.
باید می‌فهمیدم کار درست چیست!

اگر همین الان جا بزنم مرد میدان نبودم، با عذاب وجدان‌ام چه می‌کردم؟

نفس عمیقی کشیده و از جا بلند می‌شوم، باید آیه را نجات می‌دادم، آن هم از دست خودم!

او تقصیری نداشت که بخواهد دامن‌گیر من باشد. اصلاً تقصیری نداشت! او هنوز جوان بود.

شاید نوزده سال هم نداشت اما این‌گونه اسیر من شده بود، اسیر تلخی‌هایم!

او نوجوانی بود پر از شور و شوق و شعف، پر از احساسات خوب، شادی، خنده!

چیزی که کمتر کسی درون من پیدا می‌کرد.

شاید حتی اگر امین هم بود بسیار مناسب‌تر بود برای آیه!

برای یک لحظه قلبم فشرده می‌شود، امین؟ نه نه!

هرگز نمی‌توانستم کسی را کنار آیه تصور کنم، مگر می‌شد؟

دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد.

واقعا این حس شرمندگی از کجا به درونم رخنه کرده بود؟

جواب پدر بزرگ را باید چه میدادم؟

با خستگی وارد بیمارستان می‌شوم، باید حتما با پزشک آیه ملاقات می‌کردم!

دلم می‌خواست خودم هم آزمایش‌های او را ببینم شاید می‌توانستم یک کاری برایش کنم.

از این‌که این‌گونه مرا در غفلت قرار داده بودند به شدت ناراحت بودم!

تا کی می‌خواستند هیچ خبری به من ندهند؟

با ناراحتی سمت پرستار می‌روم.

- ببخشید خانم پرستار؟ حال مریض ما چگونه؟

پرستار با کنجکاوی نگاهم می‌کند:

- همسرشون هستید؟

در دل می‌گویم این چه سوالیست که همه پرستارها و پزشک‌ها در اولین برخورد از من می‌پرسیدند؟ مگر من چم بود؟

حتما به خاطر لباس روحانیت تنم بود، یا شاید هم سرو وضع آیه.

هرچند این‌ها که دلیل نمی‌شود، خب باشد آیه هم همچین سرو وضع نامناسبی نداشت. نمی‌دانم چطور اما درست از همان شبی که میان جاده اسیر شده بود، زندگی‌اش عوض شد! البته زندگی که چه بگویم؟ افکارش، رفتارش، اخلاقش.

همه کارهایش دگرگون شد! حجابی که تا آن موقع اصلا برایش مهم نبود که باشد یا نباشد! اما بعد از آن شب همه چیز به یک باره تغییر کرد!

آیه عوض شد، شد دختری عجیب، نجیب و پاک.

اینها احساسی بود که نسبت به او پیدا کرده بودم!

مطمئن بودم... مطمئن بودم عاقبت خوب و به‌خیری دارد، برای همین می‌ترسیدم که نزدیک من باشد.

دلم نمی‌خواست پای من بسوزد من مردی بودم که هر لحظه هرجایی هستم و زیاد به خانه نمی‌آمدم!

بیشتر مشغول کارهای جهادی، امور مسجد، بسیج و هیئت بودم!

اما آیه نیاز به لطافت دارد، لطافتی که در من وجود نداشت.

من مردی هستم که وقتی در خارج از کشور مشغول تعلیم پزشکی بودم، دخترهای زیادی در اطرافم وجود داشتند؛ بارها و بارها تمایل داشتند به من نزدیک شوند و با من ارتباط بگیرند.

اما بعضا که متوجه شدند من از این ارتباطها خوشم نمی‌آید، درخواست های ازدواجشان برایم جالب بود!

درخواست های ازدواجی که با وجود تفاوت دین‌هایمان، مانع نشده بود که بیخیال آن شوند. گاهی از کارهایشان خنده‌ام می‌گرفت، طرف با دین مسیحیت، ارمنی، بودایی به خواستگاری می‌آمد و چقدر من خجالت می‌کشیدم!

در من چه چیزی وجود داشت که آن‌ها را اینگونه ترغیب می‌کرد برای ازدواج با من؟ به قدری این اتفاق مثل بمب در دانشگاه ترکیده بود، که اسم من سر زبان‌ها افتاده بود، دلم می‌خواست آن روزها زمین دهن باز کنند و مرا در خود فرو ببرد!

دلم نمی‌خواست هیچ‌وقت انگشت‌نما باشم، اما شده بودم!

چه زمانی که پزشک بودم، چه حالا که لباس روحانیت به تن کردم!

از خدا سپاس گذار بودم که چنین چهره ای به من عطا فرموده، ولی خب دردسر داشت!

اما این دردسر انگاری گریبان گیر آیه نبود و همین باعث شده بود او برایم متفاوت باشد! آیه بی توجه به چهره و قدوقواره ام با من رفتار می کرد. کاری که دخترهای دیگر اکثرا انجام نمیدادند!

هر دختری که مرا در اولین دیدار می دید خیره به چهره ام می شد، اعتماد به نفس نداشتم!

اما این یک حقیقت بود و خدا را سپاس گذار بودم اما گاهی می گفتم کاش این چهره را نداشتم تا برای خود واقعیم به من میل داشتند.

البته خداروشکر از وقتی روحانی شده بودم کمتر پیش می آمد کسی نزدیکم بیاید اما این بار قشر خواستگارها عوض می شود!

از دخترهای خارجی و غیرمسلمان می رسمیم به دخترهای مذهبی و محجبه!

میان هر قشری بد و خوب وجود دارد اما خب من نمی خواستم...

قصد ازدواج نداشتم. دلم می خواست تا آخر مجرد بمانم، دلم می خواست در میان کارهایم، افکارم و مقاله هایم غرق باشم. میان کتاب هایم زندگی کنم!

همه چی خوب بود تا این که آیه وارد زندگی ام شد و ورق برگشت. هیچ وقت فکرش را هم نمی کردم که دل به دختری بدهم که این همه با من اختلاف سنی دارد، این همه با من اختلاف عقیده دارد.

او دختری پر از شر و شور و شیطننت و من مردی آرام، متین! شاید خنده دار به نظر برسد ولی تمام زندگی ام را صرف این کردم که همین خصلت ها را دارا باشم. متین، ساکت، آرام و باوقار!

جز این نمی خواستم، می خواستم به قدری آرام باشم که کسی کاری به زندگی ام نداشته باشد.

اما با همین آرام بودن بتوانم ناجی خیلی از زندگی ها باشم، اما انگاری این ناجی بودن برایم در دسر ساز می شود.

من می مانم و آیه ای که منبع شیطننت است. من می مانم و آیه ای که حالا همه شیطننتش خوابیده و روی تخت سرد بیمارستان خوابیده است و من نمی دانم حالا به کجا باید پناه ببرم جز خدا؟

می دانم بهترین پناه گاه است، می دانم دارد مرا امتحان می کند، همه چیز را خوب میدانم

اما امیدوارم بتوانم از این امتحان سخت الهی سربلند بیرون بیایم!

آن قدر در میان افکارم غرق بودم که نمی دانم کی مقابل آیه ایستاده بودم؟! از پرستار خواهش میکنم تا از پزشک آیه برایم وقت ملاقاتی بگیرد. می خواستم درباره وضعیت پزشکی اش با او صحبت کنم.

باید می فهمیدم این دختر تا کی قرار است در بخش مراقبت های ویژه بخواهد! با نگرانی به چهره ی بی فروغ اش خیره می شوم! آرام آرام بود، خواب خواب! به قدری مظلوم و زیبا شده بود که دلت می خواست ساعت ها بنشینی و به صورت سفید و مهتابی اش خیره شوی!

این دختر که بود؟ چگونه وارد زندگی ام شد؟ مثل یک طوفان بود، نمیدانم... شاید هم ورودش به زندگی ام مانند یک زلزله آرام و بی صدا یا پر از هیاهو؟ هرچه بود وارد زندگی ام شد. این که چگونه برایم مهم نیست، اما این که چگونه ادامه دار شد در این زندگی سخت و ساده برایم عجیب است!

چطور می توانست؟ چطور می توانست این قدر جاذبه داشته باشد؟

منی که همیشه ادعا می کنم و هنوز هم ادعا دارم که هرکسی نمی تواند مرا به سمت خود جذب کند این گونه در دام عشقش افتاده ام.

آیا به راستی این عشق بود؟ این احساسی که نسبت به او داشتم واقعا عشق بود؟ همین قدر زلال و پاک؟!

عشق همین قدر مقدس بود؟

از عشق داستان های لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد و خسرو و شیرین خوانده بودم.

اما از عشق پاک خوب میدانستم چه می گویند، عشق میان امام علی (علیه السلام) و حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها)!

عشقی که شاید مدت زمان زیادی نداشته باشد اما جهانی را ساخته می شود با همین عشق پاکشان!

با تربیت درست و ابراز علاقه پرفروغشان!

آیا به راستی ما هم می توانستیم؟ آیا می شد؟

با حالی خراب سری تکان می دهم، واقعا فکرش را هم نمی کردم.

یعنی آیه قرار بود دچار زندگی نباتی شود؟ مگر می شد؟ مگر می توانست؟

زندگی نباتی با روحیه آیه سازگار نبود! خدایا چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟ زندگی نباتی؟

همین که تا الان توی کما نرفته بود جای شکرش باقی بود. اما...

اما بعید می دانستم توی کما نرود.

زندگی نباتی خیلی بهتر از داخل کما رفتن بود!

چه بسا مریض هوشیاری‌اش باقی‌است.

هرچند زندگی نباتی انواع و اقسامی دارد، امیدوارم... امیدوارم معجزه شود!

بی‌اختیار نگاهم را حواله آسمان می‌کنم، خدایا التماس می‌کنم، آیه بنده خودت است! خودت بهتر از هرکس دیگری می‌توانی مراقبش باشی، مراقبش باش.

من بنده حقیر نمی‌توانم اما تو می‌توانی!

تو خدای معجزه‌ها هستی، خودت... خودت شفایش بده!

در افکارم خودم به سر می‌بردم که یکدفعه موبایلم زنگ می‌خورد، با نگرانی به صفحه موبایل خیره می‌شوم. بابابزرگ بود.

دست و پایم را گم می‌کنم.

نمی‌دانستم باید چه بگویم!

دلم می‌خواست همه چیز همین لحظه متوقف شود و من برگردم به گذشته و شب زودتر برگردم به خانه و هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد!

متأسف سری تکان می‌دهم، خیلی شرمنده بودم:

- نه بابابزرگ، پزشکا هنوز درمورد وضعیتش خبر قطعی ندادند. یکم نگرانم.

صدای بابابزرگ می‌لرزد، می‌دانستم بغض کرده...

- درست حرف بزن علی، من طاقتشو دارم! اصلا چی شد که اینطور شد؟

آه عمیقی می‌کشم...

- بابابزرگ دیشب که رفته بودم مسجد کمی طول کشید برگردم خونه به خاطر همین آیه انگاری نگرانم شده، تا مسجد اومده دنبالم. اما نمی‌دونم چرا برگشت؟ داشتم در مسجد رو قفل می‌کردم که متوجه شدم آیه داره برمی‌گرده تا بخوام صداش بزنم اون تصادف لعنتی اتفاق افتاد...!

بابابزرگ ناراحت می‌گوید:

- با چی تصادف کرد؟ چطور تصادف کرد؟

آه می‌کشم:

- با نیسان، نیسان بهش زد!

حس می‌کنم صدای بابابزرگ می‌لرزد حتما داشت گریه می‌کرد...

- جواب مادرش رو چی بدم پسرم؟ جواب مادرش رو چطوری بدم؟

شرمنده می‌شوم، حق داشت خیلی هم حق داشت!
آیه یتیم بود.

بابابزرگ هم یتیم نواز! اما من بدجوری خراب کرده بودم.
- من شرمنده‌اتونم بابابزرگ!

بابابزرگ با ناراحتی می‌گوید:
- فایده نداره من همین امشب خودم رو می‌رسونم اون‌جا.

می‌خواهم مانع‌اش بشوم که می‌گوید:

- بس کن علی! اون دخترمه مگه من می‌تونم ببینم جگرگوشه‌ام، پاره تنم گوشه بیمارستان خوابیده؟ اون وقت من این‌جا راحت باشم؟ فکر و خیال نمی‌ذاره بخوابم.

استرس داشتم، بی‌اختیار می‌گویم:

- به مامان بزرگم گفتید؟ به زن‌عمو چطور؟

بابابزرگ آهی می‌کشد:

- هنوز نتونستم بگم! مشکلی نیست امشب من میام به یک بهانه ای. از وضعیت آیه که مطمئن شدیم به همه خبر می‌دیم!

سری تکان می‌دهم

- فقط امیدوارم زن‌عمو از دستم عصبی نشه!

بابابزرگ آهی می‌کشد:

- عیبی نداره پسرم، اشکالی نداره! توکل بر خدا همه چیز درست می‌شه تو مقصر نیستی خودت رو سرزنش نکن.

نفس عمیقی می‌کشم:

- نه بابابزرگ من امانت داری نکردم، بدجوری امانت داری نکردم، یه جوری امانت داری کردم که تا عمر عمره شرمنده روح عموی خدا بیامرزم!

نزدیک سه هفته ای بود که آیه در بخش مراقبت های ویژه بستری بود، در این مدت زمان یک پایم بیمارستان بود و یک پایم روستا!

صبح‌ها به جای آیه به مدرسه می‌رفتم و برای بچه ها تدریس می‌کردم و عصر ها هم به بیمارستان می‌آمدم و تا اذان مغرب کنار آیه بودم و بالای سرش قرآن می‌خواندم، شب‌ها هم برای تایم کوتاهی به روستا بر می‌گشتم برای نماز مغرب و عشاء و یک‌ساعتی که درگیر هیئت

بودیم بلافاصله به بیمارستان برمی‌گشتم و شبم را صبح می‌کردم، همین که کنار آیه بودم برایم دنیایی بود.

بابابزرگ هفته اول این‌جا بود. هفته اولی که بهمان خیلی سخت گذشت.

هفته اولی که پزشکان فارغ از هر نتیجه‌ای منتظر بودن، منتظر یه اتفاق خوب!

همه منتظر بودیم آیه یا به کما برود یا وارد زندگی نباتی شود اما در خوش‌بینانه‌ترین حالت ممکن درست بعد از یک هفته حال آیه بهتر شد.

اما هنوز بهوش نیامده بود! پزشک آیه می‌گفت نه وارد زندگی نباتی و کما می‌شود، اما فقط منتظریم که بهوش بیاید.

اما نمی‌دانستیم چرا تا الان هنوز بهوش نیامده بود؟ با اصرارهای فراوان و برای این‌که کسی متوجه وضعیت آیه نشود از بابابزرگ می‌خواوم که برگردد مشهد.

با این‌که اولش نمی‌خواست قبول کند اما بالاخره می‌پذیرد! وقتی که بابابزرگ می‌رود خیالم راحت‌تر می‌شود، به خاطر این‌که بابابزرگ از صبح تا شب در بیمارستان کنار آیه بود. نه خواب داشت و نه خوراک! از شدت نگرانی داشت از پا در می‌آمد.

همین که خبر خوشحال‌کننده را شنید راضی به رفتن شد. خیلی ازش ممنون بودم که چیزی به زن‌عمو و مامان‌بزرگ نگفته! واقعا طاقت شرمندگی نداشتم.

هرچند حقم بود ولی دلم می‌خواست زمانی که آیه بهوش آمد، آن موقع بهشان بگویم.
فقط امیدوارم کار از کار نگذشته باشد، به خدا امید داشتم. مطمئن بودم بد نمی‌خواهد، اگر
بدی هست از جانب ماست نه خدای مهربان.

با خستگی وارد بیمارستان می‌شوم، این روزها از بس در بیمارستان به سر می‌بردم تمام پرسنل
بیمارستان با من آشنا بودند!

اما از نگاه‌های یک خانم پرستار اصلاً خوشم نمی‌آمد، در دل پوزخندی می‌زنم اگر آیه بود
مطمئن بودم چشمان آن پرستار را حدقه خارج می‌کرد. حتی تصور چشمان آیه بعد از دیدن
نگاه این پرستار هم برایم لذت‌بخش بود.

کاش دوباره بلند شود و این‌گونه مرا اذیت و آزار دهد؛ همین که باشد کافی بود، این‌که چه
مدلی مهم نیست!

باشد، بخندد، شادی کند و حتی به سر و کله من بپردازد! همین که باشد کافی بود.

با صدای خانم پرستار به عقب می‌چرخم:

- حاج‌آقا؟

سربه زیر سلام می‌کنم، با لبخند جواب سلام من را می‌دهد.

باز هم همان پرستار سمج، نمی‌دانم چرا به هر دلیلی می‌خواست سر صحبت را با من باز کند، اصلاً مایل نبودم! کاش زودتر کارش را بگوید و برود، کاش آیه زودتر از این بیمارستان رها بشود و من هم با او بروم و دیگر سر و کله‌مان این‌جا پیدا نشود.

با متانت می‌گویم:

- بله؟ بفرمائید اتفاقی افتاده؟

لبخند پر از عشوه ای می‌زند:

- بله حاج‌آقا، خانم دکتر با شما کار داشتند؛ می‌خواستند درمورد همسرتون صحبت کنند!

خوب بود که می‌دانست همسرم است، اگر همسرم نبود می‌خواست چه کند؟

سری تکان می‌دهم:

- خیلی ممنونم! متشکر می‌رم خدمت‌شون.

با لبخند سری تکان داده و می‌رود.

دستی به عبایم کشیده و سمت اتاق خانم دکتر می‌روم، تقی به در زده و با بفرمائید خانم دکتر وارد می‌شوم.

به احترام من از جا بلند شده و با دست به صندلی جلوی میزش اشاره می‌کند:

- خواهش می‌کنم بفرمائید بنشینید حاج‌آقا!

همین که می‌نشینم او هم می‌نشیند.

به برگه های آزمایش دستش خیره می‌شود، و می‌گوید:

- راستش لازم دونستم درمورد همسرتون یک سری صحبت هایی داشته باشم، خدمتتون!

سری تکان می‌دهم:

- خیلی متشکرم! اتفاقی افتاده؟

لبخند می‌زند:

- خداروشکر اتفاق تلخی نیافتاده، انگار دعاهاتون جواب داده.

سری تکان می‌دهم:

- چقدر عالی! می‌تونم بپرسم چی شده؟

برگه های آزمایشی را سمتم می‌گیرد، از دستش می‌گیرم و تشکر می‌کنم.

قبل از این که نگاهی بهش بیاندازم می گوید:

- همسرتون... همسرتون بهوش اومدن!

متعجب سرم را بلند می کنم:

- واقعا می گید؟ کی؟ چه وقتی؟

نفس عمیقی می کشد:

- شما حتما تازه رسیدید و متوجه نشدید اما ایشون امروز بهوش اومدن! همین یک ساعت پیش.

خوشحال از جا بلند می شوم که یک دفعه با دست اشاره می کند، بنشینم.

خانوم دکتر سعی میکند آرامم کند!

-خواهش می کنم بنشینید، اول باید درمورد یک مسئله مهم با شما صحبت کنم.

اصلا انگار حرف هایش را نمی شنیدم، همه هوش و حواسم رفته بود جای آیه، جای دوباره دیدنش، جای این که دوباره لبخند را روی لب هایش ببینم! یعنی می شد؟ یعنی آیه درست همان آیه قبل بود؟

خدا را شکر! خدایا صدهزار مرتبه شکر!

حتما! حتما به محض خوب شدن آیه یک سفر کربلا باید می‌رفتیم انشاءالله!
خانم دکتر لبخندی می‌زند:

-حاج آقا خداروشکر همسرتون نه به کما رفتند و نه وارد زندگی نباتی شدند!
اما خب...

سرش را پایین می‌اندازد.
-یک اتفاق ناراحت کننده دیگه براشون افتاده.

ابروهایم بالا می‌پرند، نگران می‌شوم:
- چه اتفاقی افتاده؟ می‌شه سریع‌تر در موردش صحبت کنید؟ می‌خوام برم همسرم رو ببینم!

از این همه اشتیاقم برای دیدن آیه لبخند تلخی روی لب‌هایش مهمان می‌شود.
- چه همسر خوب و مهربانی! خداروشکر! اما خب متاسفانه باید بگم که...

نفس عمیقی میکشد.
-همسرتون از ناحیه پا فلج شدن!
یکدفعه قلبم از حرکت می‌ایستد و دنیا در سکوت فرو می‌رود.

او چه گفت؟!

بی اختیار از جا بلند می شوم. با صدایی تحلیل رفته میگویم.

- مطمئنید؟

خانم دکتر متاسف سری تکان داده و به برگه‌های آزمایش مقابلم اشاره می‌کند.

- خودتونم که پزشکید، این چیزها رو متوجه می‌شید میتونید یک نگاهی بندازید!

نگاهی سرسری به برگه می‌اندازم. اطلاعات پزشکی مقابلم همه این گواه را می‌دادند که حرف‌های خانم دکتر درست بود.

بغض گلویم را می‌فشارد، نمی‌توانم باور کنم، اصلا نمی‌توانستم باور کنم!

- مگه می‌شه؟

خانم دکتر سری تکان می‌دهد.

- با اون تصادف فقط باید خدا رو شکر کنیم که به کما نرفتند و یا حتی وارد زندگی نباتی نشدند.

درسته از ناحیه پا فلج شدن اما خب هنوز جای امیدواری هست، اگر روند درمان‌شون رو ادامه بدن، فیزیوتراپی‌ها رو مرتب بدن. امید هست که انشاءالله بهبود پیدا کنند.

حتی می‌تونید منتظر یک معجزه باشید، یک معجزه الهی!
غمگین سری تکان می‌دهم.
درست می‌گفت...

هم از نظر علم پزشکی هم از نظر علم الهی!
خدایا عجب امتحان سختی رو نصیب زندگی ما کرده بودی.
غمگین می‌شوم!

با این حال نمی‌توانستم صبر کنم، تشکری کرده و از او اجازه رفتن می‌خواهم.
- می‌تونم الان برم همسرم رو ببینم؟

خانم دکتر از جا بلند شده و با دست به سمت درب اشاره می‌کند.
- بله، خواهش می‌کنم بفرمائید!

با ببخشیدی به سرعت از اتاقش خارج شده و سمت اتاق آیه می‌روم.
وقتی از پرستار سراغ آیه را می‌گیرم می‌گویند به بخش منتقل شده. نمی‌دانم چطور خودم را به
اتاق آیه می‌رسانم اما به محض این‌که وارد اتاقش می‌شوم و جسم بی‌جان اما هوشیارش را
روی تخت می‌بینم، انگار که خدا بهشت را دو دستی تقدیم کرده بود!

نزدیک تختش می ایستم و به چشمان بی فروغش خیره می شوم، آرام آرام پلک می زد و خیره به دیوار بود؛ روی صندلی کنار تخت می نشینم.

- آیه خانم؟

با شنیدن صدایم برمی گردد، انگاری در دنیای دیگری به سر می برد، لبخند محوی می زنم.

- حالتون خوبه؟

مات و بی حس نگاهم می کند، برای یک لحظه تعجب میکنم نکند چیزی یادش نمی آید؟ امکان نداشت، تا بخواهم با افکارم جنگ و جدل داشته باشم صدای آرامش به گوش می رسد.

- اومدی؟

سری تکان می دهم.

- قرار نبود پیام؟

حتی در آن لحظات هم دست بر نمی دارد، پوزخند می زند.

- فکر می کردم خیلی سرت شلوغ باشه!

یک تای ابرویم بالا می پرد:

- چطور مگه؟

پوفی کشیده و چشمانش را می‌بندد.

-مهم نیست.

می‌دانستم وقتی یک خانم بگوید مهم نیست، یعنی اوضاع خیلی خراب است! آن قدر مهم است که اگر همین الان اصرار نکنی چه اتفاقی افتاده کن فیکون می‌شوی!

بی‌توجه به حال و احوالش آهسته می‌گویم.

- خداروشکر بهتر شدید!

آیه غمگین می‌گوید.

-چی شد که زنده موندم؟

متاسف سری تکان می‌دهم.

-نمی‌خواستید زنده بمونید؟

آیه نگاهش را به اطراف می‌چرخاند.

-نه، انگاری خیلی طرف دار دارم و خیلی‌ها نگرانم شدن!

از روی شرمندگی لب می‌گزم.

- تقصیر منه!

متعجب نگاهم می‌کند.

- یعنی چی؟

چشم‌میبندم.

- همون روز اول به بابابزرگ خبر دادم، خبر تصادف شما رو. خیلی اصرار کرد که بیاد اما نگذاشتم. بابابزرگ حتی می‌خواست به مامان شما و مامان‌بزرگ هم بگه اما باز هم من مانع شدم؛ تا این‌که مدت زمان بستری‌تون طول کشید و بابابزرگ دیگه نتونست تحمل کنه و اومد این‌جا... اومد و شما رو ملاقات کرد. اما اگر یک ذره بیشتر می‌موند بقیه حتما شک می‌کردند به همین خاطر با اصرار های پیایی من به سختی از این‌جا رفت اونم وقتی که فهمید حالتون خوبه اما هرروز جویای حالتون بود!

پوزخند می‌زند.

- چرا نمی‌خواستی بقیه بفهمند؟

شرمنده سری خم می‌کنم. حرفی برای گفتن نداشتم او هم خوب می‌دانست چرا، پوزخندش عمیق تر می‌شود.

- نمی‌خواستی بقیه بفهمند چه آدم وحشتناکی هستی؟ که حتی نمی‌تونی از همسرت مراقبت کنی؟

سری تکان می‌دهم.

- خودتونم خوب می‌دونید که من مقصر نیستم! می‌تونم بپرسم اون شب اون جا چی کار می‌کردید؟

آیه برای یک لحظه نگاهش خیس می‌شود، انگار دلش نمی‌خواست درمورد اون شب صحبت کند اما چرا؟ چه شده؟

- نمی‌خواید صحبت کنید؟

سرد می‌گوید.

- نه! تمایلی ندارم، می‌خوام استراحت کنم لطفا تنهام بزار!

دلم می‌گیرد، دیگر از نداشتن علاقه ای از سمت آیه نسبت به خودم مطمئن شده بودم؛ این هم ضربه آخر!

با ناراحتی از جایم بلند می‌شوم، نمی‌خواستم اوقاتش را مکدر کنم.

- باشه مشکلی نیست، استراحت کنید من همین بیرون منتظرتون می‌مونم، و از اتاق بیرون می‌زنم.

هنوز در را کامل نمی بندم که یک دفعه بغض آیه می ترکد.

ناراحت در را بسته و او را در تنها میگذارم. منظور این دختر چه بود؟ چرا این کارها را می کرد؟

مقابلم این گونه مقاومت می کند و وقتی می روم بغض می ترکاند؟ خدایا... این دختر چش بود؟ چرا این چنین میکرد؟

با خستگی وارد بیمارستان می شوم، امروز حسابی فعالیت کرده بودم. دیروز بعد از این که از اتاق آیه بیرون رفته بودم چندباری بهش سر زدم وقتی دیدم که واقعا تمایلی نداشت که با من حرف بزند، صبح زود به روستا رفتم تا هم به مدرسه بچه ها برسم هم به امور مسجد، عصر هم بلافاصله به بیمارستان برگشتم!

خانم پرستار با دیدنم لبخندی زده و نزدیک می آید:

- سلام حاج آقا! حالتون خوبه؟

سری تکان می دهم:

- سلام علکم، خیلی متشکرم!

پرستار پوزخندی می زند:

- شنیدم همسرتون قراره مرخص بشه.

دست به آسمان بلند می کنم:

- بله خدا رو شکر!

پرستار با خنده گوشی‌اش را از جیب خارج می‌کند:

- ببخشید حاج‌آقا می‌تونم شماره‌اتون رو داشته باشم؟

اخم می‌کنم.

- بله؟

پرستار به تته پته می‌افتد:

- چیزه راستش حاج‌آقا واسه سوالات شرعی می‌خواستم، گاهی وقت‌ها توی بعضی احکام یا توی بعضی مسائل برام سوالاتی به وجود میاد... گفتم اگر اشکالی نداره از شما این سوالات رو بپرسم.

سری تکان می‌دهم:

- خب ببینید شما می‌تونید تماس بگیرید با حرم امام‌رضا (علیه السلام) و حرم حضرت معصومه (سلام الله علیها). شماره تماسی هم که می‌تونید برای سوالات شرعی‌تون از حرم امام‌رضا (ع) بپرسید: 05132020 هست؛ هم کارشناس خانم دارند، هم کارشناس آقا...!

پرستار که دست و پایش را گم کرده بود، بیخیال نمی‌شود:

- بله درسته حاج‌آقا می‌دونم برای احکام اما خب مشاوره هم می‌خواستم، مشاوره ممکنه بهم بدید!

تا بخواهم چیزی بگویم یک دفعه صدای سلام ظریفی از کنارم بلند می‌شود تا نگاهم را بر می‌گردانم متوجه آیه می‌شوم، روی ویلچر نشسته بود و با اخم غلیظی به ما نگاه می‌کرد.

خانم پرستار وارد اتاقم می‌شود:

- سلام عزیزم، چطوری؟ حالت خوبه؟

بی‌رمق لبخند می‌زنم:

- خوبم متشکرم!

- یک ماه سختی رو پشت سر گذاشتیا...

پوزخند می‌زنم:

- برای من که سخت نبوده، خواب بودم یا بیهوش!

خانم پرستار درحالی که سرم را می‌کند و وضعیتم را چک می‌کند، می‌گوید.

- درسته، شاید برای شما نه اما برای همسرتون خیلی سخت بود.

در دل پوزخند می‌زنم اما کنجکاو می‌گویم:

- می‌تونم بپرسم چه سختی داشته؟ اون که نبوده چه سختی؟

خانم پرستار متعجب ابروهایش بالا می‌پرد:

- چی می‌گی دختر؟ مگه می‌شه؟ باید می‌دیدید همسرتو... کل بیمارستان شیفته حاج‌آقا شدن!

پوزخند می‌زنم:

- این‌که کل بیمارستان شیفته همسر من بشن تعجبی نداره اما چی‌شده که شما این‌جوری می‌گید یکم تعجب برانگیزه...! حاج‌آقای ما یکم سرش شلوغه!

در دل می‌گویم.

- هرچند خانم پرستار که نمی‌دونه منظور من چیه! اما بذار به خیال خودش خوش فکر کنه!

کمکم می‌کند روی تخت نیم‌خیز شوم:

- تمام این یک ماه رو کنار تخت می‌نشست قرآن می‌خوند، روزها هم شنیده بودم می‌ره روستا درس می‌ده و نماز جماعت می‌خونه بعد هم بلافاصله دوباره برمی‌گرده بیمارستان.

این یک ماه کل زندگیش همین بود! البته همین چند هفته پیش یک پیرمرد هم اومد، اون هم یک مدت زمانی کنارت بود اما وقتی شنید حالت خوبه دیگه رفتش!

در دل آهی می‌کشم، چقدر دلم برای خانواده تنگ شده بود... برای بابابزرگ، مامان بزرگ، مامان، امین حتی برای دوستام... نرگس و...!

حسرت زده به آسمان خیره می شوم، خانم پرستار لبخندی می زند و کمکم می کند روی ویلچر بنشینم.

- می دونم حتما خیلی ناراحتی بابت این که پاهات این طوری شده! اما آیه جان نگران نشو حالت خوب می شه؛ توکل کن به خدا. من این جا خیلی معجزه ها دیدم. خیلی ها بودن زودی خوب شدن!

پوفی می کشم و نگاه غمگینم را به پرستار می اندازم.

- من دیگه از این زندگی هیچی نمی خوام، دوتا پا داشتم، داشتم برای خدا فعالیت می کردم برای رضای خدا درس می دادم اما انگاری خدا نمی خواد!

خانم پرستار چشمانش را روی هم می گذارد:

- این حرفو نزن عزیزم، خدا داره امتحانت می کنه! مگه نشنیدی چی می گن؟ هر که در این بزم مقرب تر است، جام بلا بیشترش می دهند!؟

نیشخندی می زنم و چشم می بندم:

- اما فکر کنم این یک مورد برای من صدق نمی کنه.

می خواهیم از در اتاق بیرون برویم که یک دفعه متوجه خرابی روسری ام می شوم، یاد عهدهم به امام زمان (علیه السلام) می افتم، هرچند که الان احساساتم کمی خدشه دار شده بود اما خب من آدم بدعهده نبودم، روسری ام را درست کرده و موهایم را به زیر می فرستم!

پرستار کمکم می کند که از اتاق بیرون بروم.

خانم پرستار می گفت برای داشتن یک ویلچر خوب و اتومات باید یکی سفارش میدادم و با آن دیگر خودم می توانستم بروم و بیایم.

همین که از اتاق بیرون می‌رویم یک‌دفعه علی را می‌بینم اما با دیدن شخصی که مقابلش ایستاده، پوزخندی می‌زنم...

نه انگاری حاج‌آقای ما خیلی حاجی آقای آب زیر کاهی بود، هنوز نمی‌گذارد یک ماه ما خشک شود، هنوز نرسیده به یک ماه خوب خودش را سیراب کرده بود!

نمی‌دانم چرا این‌قدر بدجنس شده بودم، دلم می‌خواست هرچه در دل دارم برای این مرد تیکه بپرانم.

تنها جمله‌های آخری که میان خانم پرستار و علی رد و بدل می‌شود را می‌شنوم که یک دفعه نگاه علی به من می‌خورد و سکوت می‌کند.

پوزخند زده و با دستان خودم چرخ‌های ویلچر را به حرکت در می‌آورم و کمی نزدیک خانم پرستار می‌شوم:

- شماره حاج‌آقا رو می‌خواستید خانم پرستار؟

پرستار با دیدن من رنگ از رویش می‌پرد، اما علی می‌گوید:

- سلام عزیزم!

و خطاب به پرستار می‌گوید:

- اگر مایلید با من صحبت کنید، لطفا شماره همسرم رو داشته باشید.

تا بخواهم چیزی بگویم، به سرعت شماره‌ام را از حفظ می‌گویم، پرستار هم که انگار در رودبایسی قرار گرفته بشد شماره‌ام را سیو می‌کند.

در دل پوزخندی می‌زنم... خوب متوجه شده بودم منظور پرستار چه بود.

وقتی که علی این‌گونه گفت خیلی تعجب می‌کنم. با این‌که می‌دانستم در باطن‌اش چه می‌گذرد اما با این‌حال چیزی نمی‌گویم و بیشتر از این خرابش نمی‌کنم!

علی بی توجه به پرستار سری تکان داده و خطاب به پرستاری که ویلچر مرا بیرون آورده بود تشکر می کند:

- خیلی ممنون از شما!

و خودش پشت به من می ایستد و ویلچر را به حرکت در می آورد، از بیمارستان که خارج می شویم هوای خنک بهاری به مشام می رسد...

بی توجه به ناراحتی از علی سوال می پرسم:

- الان تو چه ماهی هستی؟

صدایش از پشت به گوش می رسد، با لحنی که دیگر سردی در میانش موج نمی زد گفت:

- حدودا دوهفته دیگه سال جدید شروع می شه و اسفند ماهیم.

متعجب سرم را تکان می دهم:

- یعنی من این همه مدت بیهوش بودم؟

علی همان طور که ویلچر را تکان می دهد می گوید:

- بله متاسفانه، حدودا یک ماه بیهوش بودید.

سکوت می کنم و چیزی نمی گویم، نزدیک ماشین که می شویم علی از زیر بغلم گرفته و کمک می کند که روی صندلی شاگرد بنشینم... هرچقدر هم می خواستم از او دوری کنم، هرچقدر نزدیک او می شدم حس گرمای عجیبی بهم دست می داد.

همین که نفسش به صورتم می خورد احساس گر گرفتگی بهم دست می دهد!

سعی می کنم خودم را به آن راه بزنم.

روی صندلی ماشین که جاگیر می شوم. ویلچر را در صندوق عقب می گذارد.

همین کا سوار ماشین می شود می گویم:

- کجا داریم می ریم؟

ماشین را روشن میکند.

- امروز که می ریم خونه اما در اولین فرصت بلیط می گیرم تا انشاء الله شما به مشهد برگردید.
هنگ می کنم.

- مشهد؟ چرا مشهد؟

متعجب سری تکان می دهد.

- واقعا چرا داره؟ خیلی مشخصه!

پوزخندی می زنم.

- آها، متوجه شدم ذات تو رو باید از همون اول می فهمیدم.

علی متعجب تر می شود..

- متوجه منظور شما نمی شوم، می تونم بپرسم حرفاتون یعنی چی؟

- وقتی که دوتا پا داشتم اون جا دیگه یه جورایی می تونستی تحملم کنی، حالا که دیگه پا ندارم و فلج شدم می خوای بری منو بندازی بیخ گوش مامانم که بعد از این دیگه خودتم راحت بشی، آره؟

علی به وضوح پوزخندی می زند:

- هرگز چنین قصدی نداشتم!

حق به جانب می شوم، انگار نه انگار که الان وبال گردنش شده ام:

- پس برای چی میخوای برگردیم؟ الان چی رو میخوای ثابت کنی؟
علی ناراحت می‌شود.

- من اصلا دلم نمی‌خواد برگردم مشهد اما این‌جا امکاناتش خیلی کمه! برمی‌گردیم مشهد و اون‌جا یک خونه جفت و جور می‌کنیم. بعدشم از اون‌جا راحت تر می‌تونیم بریم و روند درمانتون رو ادامه بدیم.

یک دفعه چیزی در قلبم فرو می‌ریزد، از این‌که زود قضاوتش کرده بودم ناراحت بودم، پوفی می‌کشم و به بیرون خیره می‌شوم.

- اما من نمی‌خوام برگردم!

علی آهی می‌کشد:

- چرا این‌قدر لجبازی می‌کنید؟ واقعا چرا؟ شما باید روند درمانتون رو ادامه بدید! وگرنه ممکنه بهبود پیدا کردنتون خیلی طول بکشه..

شانه ای بالا می‌اندازم:

- خب همین‌جا ادامه می‌دم، البته... می‌دونم خیلی سخته مطمئنا وبال گردنتم اما خب سعی می‌کنم کارهام رو خودم انجام بدم و باری روی دوش تو نباشم.

-خدا روشکر فقط پاهام فلج شده دستام که هست!

علی عصبانی سر تکان می‌دهد:

- می‌شه این‌قدر این کلمه رو تکرار نکنی که وبال گردن منی؟

متعجب نگاهش می‌کنم. اصلا حواسش نبود که این بار مرا دوم شخص خطاب کرده بود. محکم ادامه می‌دهد:

- شما همسر منید! منم وظیفه دارم همه این کارها رو در قبال شما انجام دهم.

وقتی که جمله‌اش تمام می‌شود، تمام جان و روح و جسمم به یکباره گر می‌گیرد. از این که مرا با لفظ همسر خطاب کرده بود آن هم این همه محکم خیلی برایم لذت بخش بود. به قدری این لفظ "همسر" گفتنش برایم شیرین و جذاب بود که ناخودآگاه دهانم بسته می‌شود!

با لحنی ملایم‌تر ادامه می‌دهد.

- نگران چیزی نباشید! من همیشه پیشتونم.

همین جمله برایم کافی بود که تمام قلبم تا رسیدن به مقصد گرم شود و دیگ. چیزی نگویم. هردو در سکوت این مسیر طولانی که گرچه یک ساعتی بیشتر راهش نبود را می‌گذرانیم! کاش زودتر میرسیدین به خانه...

احساس میکنم اصلا نمیتوانم فضای گرم ماشین را تحمل کنم!

وقتی به خانه می‌رسیم ماشین را مقابل در پارک می‌کند، لیلا خانم با اسپند میان قاب در ایستاده بود.

با دیدنش لبخندی می‌زنم، دلم برایش خیلی تنگ شده بود. او واقعا مثل یک مادر برایم دلسوز بود.

هنوز لبخند عمیق نمی شود که یک دفعه با دیدن شخص روبه رویم لبخند روی لبهایم خشک می شود، سمیه بود!

با نگاهی که نمی دانم حس شرمندگی در آن موج می زد یا حس حسادت به ماشین ما خیره شده بود.

علی بی توجه به آنها سلامی کرده و صندوق عقب را باز میکند و ویلچر را بیرون می آورد.

بعد از آن درب سمت من را باز کرد و دستهایش را سمت من می آورد، از این که دوباره قرار بود در آغوشش بروم هم خجالت می کشیدم هم ذوق داشتم! نه به آن وقت ها نه به الان که این همه باید نزدیک هم می شدیم!

خنده ام می گیرد.

خدایا... انگار این فلج شدن خیلی هم بد نبود. در همین افکار بودم که یک دفعه سرم به سینه اش می چسبد و بی اختیار قلبم ضربان پیدا می کند.

قلب او هم انگار خیلی تند می زد! برای یک لحظه خیلی کوتاه مکث می کند، اما یک دفعه وقتی متوجه نگاه سمیه و لیلا خانم می شود سریع به خودش آمده و مرا روی ویلچر می گذارد.

با این که تازه ازش جدا شده بودم اما همچنان دلتنگش بودم... دلتنگ آغوشش! کاش می شد زمان همان جا متوقف می شد و من و او در همان حالت می ماندیم.

اما برای چه؟ آیه این چه خیالاتیست که داری؟

مگر نمی دانی؟ همه این ها توهمی بیش نیست! تو برای هیچی داری می جنگی! برای هیچی قلبت دارد می لرزد و برای هیچی داری گر می گیری! همه این ها هیچ است، علی هیچ وقت متعلق به تو نیست!

و نمی‌شود!

او اصلاً مایل به تو نیست، تو اصلاً با زندگی و معادلات او سازگار نیستی! فلسفه زندگی علی چیز دیگریست. چیزی که در تو یافت نمی‌شود! چیزی که تو هرگز به آن نمی‌رسی!

علی فردی را می‌خواهد مانند...

ناخوداگاه نگاهم سمت سمیه می‌رود، بله!

علی فردی را می‌خواست مانند سمیه... چادری، مذهبی، اهل جهاد. یک دفعه کسی در دلم تلنگری می‌زند...

اما آیه تو هم که همین‌طوری هستی! داری به صورت جهادی به بچه‌ها درس می‌دهی. به صورت جهادی این‌جا فعالیت می‌کنی و حتی حجاب خوبی داری! آیه تو از کدام چیز حرف می‌زنی؟ همه این‌ها را که تو هم داری. بغض می‌کنم، پس چرا؟ چرا هیچ کدام آنها باعث نمی‌شود علی من را ببیند؟

شاید او هرگز مرا نمی‌خواست!

حتی اگر تلاش می‌کردم هم بی‌فایده بود، در دل نفس عمیقی می‌کشم، بس کن آیه!

تو همسرش هستی چه بخواید چه نخواهد!

تو متعلق به او هستی و او هم متعلق به تو...

پس تو می‌توانی دل او را به دست آوری، یک دفعه کسی در دلم نهیب می‌زند...

-اما الان؟ با پای فلج؟ با وبال گردنش بودن؟

بس کن آیه شاید این هم یک امتحان است، امتحانی از جانب خدا. هم می‌خواهد تو را امتحان کند و هم علی را...

مگر ندیدی خانم پرستار چه گفت؟ تمام این مدتی که بیهوش بودی در بیمارستان به سر می‌برد، به جای تو به بچه‌ها درس می‌داد، آیا این‌ها همه نشانه نیست؟
نشانه دوست داشتن؟

لبخند تلخی می‌زنم، لیلا خانم سمتم می‌آید و صورتم را بوسه باران می‌کند، پر بغض می‌گویم:
-کجا بودی دخترم؟ کجا بودی که دلم برای یک ذره شده بود مادر جان! آخه این‌چه کاری بود با خودت کردی؟ آخه این چه کاری بود؟ ای خدا لعنت کنه اون...
تا بخواد حرفش را کامل کنه...
علی ممانعت می‌کند:

-حاج خانم! لطفا لعنت نکنید. اون بنده خدا هم مقصر نبود، شب تاریک بوده و همه چیز سهوی اتفاق افتاده بوده!

راست می‌گفت. اگر من نمی‌دویدم و جلوی پایم را نگاه میکردم این اتفاق نمی‌افتاد. چقدر آن راننده شرمنده بود و علی با مهربانی گفت هیچ شکایتی از او نداریم. البته قبلش از من اجازه گرفته بود!

لیلا خانم شرمنده سری تکان می‌دهد و با گوشه چادرش اشک چشمش را می‌زداید:
-چی بگم حاج آقا؟ دختر جوونم رو ببین، باید الان رو ویلچر باشه؟ دختر سرحالم رو ببین، آخه اینه رسمش؟

علی سری تکان می‌دهد و چشم روی هم می‌گذارد:

-همین که آیه خانم سالم هستش خدا روشکر، این امتحان حتما مصلحت خداست، نباید ناراحت باشیم، انشاءالله که روند درمان‌شون خوب طی می‌شه و بعدش هم به سلامتی می‌رسن.

سمیه جلو می‌آید و با سر سلام می‌کند، با دیدنش دوباره تمام وجودم پر از خشم می‌شود. می‌خواهم توجهی بهش نکنم اما میدانستم این رسمش نبود!

جواب سلامش را کوتاه می‌دهم و نگاهم را سمت لیلا خانم برمی‌گردانم.

- خیلی ممنونم از شما لیلا خانم که این‌همه به فکر من بودید! شرمندهام کردید...

- این چه حرفیه مادر جان؟ این چه حرفیه؟ مثل دخترمی، دوست دارم! الانم از هیچ چیز نگران نباش، خودم در خدمتتم، خودم نوکرتم مادر.

خجالت زده می‌شوم:

- این چه حرفیه لیلا خانم؟ شما جای مادر منید! اصلا احتیاجی نیست شما خودتونو به زحمت بندازید.

خدا رو شکر دستام سالمه و خودم از پس همه کارهام بر میام! مطمئن باشید چیزی نیست.

می‌خواهم چیزی بگویم که علی می‌گوید:

- دست شما درد نکنه لیلا خانم، دیگه شمارو زحمت نمی‌دیم خودم از پس همسرم بر میام... خودم مراقبشم!

این جمله را که می‌گوید بی اختیار قلبم می‌لرزد. دلم به اندازه ماه شب چهارده قرص می‌شود.

شاید خنده‌دار به نظر برسد اما قلبم بدجوری قیلی ویلی می‌رود!

تازه وقتی این حرف‌ها را جلوی سمیه می‌زند انگار کلا دنیا عوض می‌شود، انگار دنیا رنگ و بوی دیگری می‌گیرد؛ شاید تمام چیزهایی را که فکر می‌کردم و برایش آن شب تا مسجد رفته بودم توهمی بیش نبود با این حال باید این امتحان خدا را می‌پذیرفتم و در برابرش صبوری می‌کردم.

با خودم! با خودم و نفسم!

باید سعی می‌کردم بفهمم این زندگی قرار است چگونه پیش برود؟

وارد خانه که می‌شویم عطر بوی گل محمدی به مشام می‌رسد، در زمستان عطر گل محمدی کمی عجیب غریب بود.

علی دسته ویلچرم را رها می‌کند:

- خودم گفتم به لیلا خانم که خونه رو معطر به عطر گل محمدی کنه!
متعجب می‌گویم:

- چرا؟

لبخند محجوبی می‌زند:

- گفتم باعث آرامشتون می‌شه!

لبخند می‌زنم:

- ممنونم! آره خیلی تو روحیه‌ام تاثیر گذاشت...

سری تکان می‌دهد:

- اگر مایل باشید، ویلچرتون رو یه تمیز کنم بعدش راحت بتونید روی فرش راه برید

اما اگر مایل باشید ترجیح می‌دم که توی رخت‌خواب بخوابید، این‌طوری کمرتون اذیت می‌شه!
سری تکان می‌دهم:

- مشکلی نیست، بذار خودم میرم تمیزش می‌کنم!

با دست‌هام سعی می‌کنم چرخ‌های ویلچر را به حرکت در بیاورم که علی سریع مقابلم می‌ایستد، با صدای محکمی می‌گوید:

- می‌شه بس کنید؟ من این‌جام و در خدمت‌تون هستم. تا وقتی هم که هستم نیازی نیست شما هیچ‌کاری انجام بدهید!

سری تکان می‌دهم:

- اما من نیازی ندارم به کمک شما، اگر واقعا نیاز داشتم. باشه. مشکلی نیست ازت کمک می‌خوام اما یک سری کارها رو خودم می‌تونم انجام بدم.

علی برای یک لحظه بدون اختیار می‌گوید:

-واقعا بهتون حسودیم می‌شه!

ابروهایم بالا می‌پرد، انگار در حال و هوای خودش نبود و حتی شاید این جمله از دهانش پریده بود؛ پوزخندی می‌زنم:

-منظورت چیه؟

دست و پایش را گم می‌کند و دستی به صورتش میکشد.

-ببخشید داشتم با خودم صحبت می‌کردیم!

کنجکاو نگاهش می‌کنم:

-می‌شه بپرسم الان چی می‌خواستی بگی؟ یعنی چی بهم حسودیت می‌شه؟ به دوتا پای فلجم حسودیت می‌شه؟

شرمنده سری تکان می‌دهد.

- نه! به اراده‌اتون حسودیم می‌شه، به این‌که چقدر قوی‌هستین، به این‌که شکست نمی‌خورید!

لبخند می‌زنم:

- من آدم شکست نیستم! اگه خدا جز پاهام دستام ازم بگیره بازم شکست نمی خورم! مطمئنم، مطمئنم تا وقتی که نفسم رو نگرفته، برای من تو این دنیا یک ماموریتی قرار داده. آه عمیقی کشیده و سمت آشپزخانه رفته و با لیوان آبی برمی گردد، لیوان آب را که به دستم می دهد می گوید:

- واسه همینه که می گم بهتون حسودیم می شه من این همه درس خوندم و ادعای دین و دیانت می کنم اما انگار شما خیلی بهتر دین رو فهمیدید.

سری تکان می دهم:

- اما من ادعایی ندارم! اون چیزی رو که درک می کنم می گم. با این حال ازت ممنونم، این روزا خیلی کمک کردی و شرمنده شدم.

می خواهم بروم که می گوید:

- اما من یه سوال دارم...

متعجب سری تکان می دهم:

- چه سوالی؟

محکم می گوید:

- می خوام بدونم چی باعث شد اون شب اون جا بیاید و بعدش با سرعت برگردید!

یک دفعه قلبم به تپش می افتد، اصلا فکر این جایش را نکرده بودم باید چه توضیحی به او می دادم؟ یعنی حرف هایم درست بود؟ خب بعدش بهش می گفتم، چی می شد؟

بگویم می خواستم بهت بگویم دوست دارم؟ دل تنگت شدم؟ یا نه

بهت شک داشتم؟ تا مسجدم اومدم؟ بعدم که تو رو در اون وضعیت دیدم، با سرعت برگشتم و قصد داشتم رهایت کنم که همه چی عوض شد.

این یه نشونه نبود؟ نشونه این که شاید خدا میخواست یک چیز دیگه بهم بگه؟ این که آیه شاید داری اشتباه فکر می کنی!

این قدر در فکر فرو رفته بودم که علی صدایم می زند.

- انگاری رفتین توی دنیای دیگه.

نفس عمیقی می کشم:

- درسته اما خب اگر ممکنه دلم نمی خواد فعلا بهت بگم به چه علت، البته شاید بعدا بگفتم، نمی دونم.

سری تکان می دهد:

- باشه، اصراری نمی کنم اما منتظرم!

نفس عمیقی می کشم:

- خیلی ممنون، ترجیح می دم الان کمی استراحت کنم.

به آشپزخانه رفته و با دستمال تمیزی برمی گردد و چرخ های ویلچرم را تمیز می کند.

- خیلی خب کمک تون می کنم روی تشک دراز بکشید.

تشکم را نزدیک پنجره سمت کتاب هایم پهن می کند که نورگیر خوبی هم داشت، یه جورایی بگم محل دنج خانه کوچکمان بود.

"خانه کوچکمان" چه لفظ زیبایی! خانه من و علی! کاش این خانه رنگ و بوی عشق و محبت بگیرد، خنده های من و علی طنین انداز این خانه شود، بوی عطر گل محمدی، بوی غذای گرم، بوی صبحت هایمان، بوی خنده!

کاش همه این ها به واقعیت تبدیل شود، یعنی می شود؟ یا نه؟ یا شاید هم من باید به فکر ترک کردن علی باشم؟ علی نباید خودش را وقف من می کرد، باید تصمیمم را می گفتم بهش، باید هرچه زودتر می گفتم.

علی برای کلاس درس بیرون از خانه رفته بود، حوصله ام حسابی سر رفته و مشغول خواندن کتاب پیشنهادی علی بودم.

واقعا کتاب جذابی بود و دین رو در ابعادی که تا حالا حتی بهش فکر هم نکرده بودم نگاه می کردم. تا حالا فکر می کردم از مسلمانی همین را دارم که از پدر و مادرم به ارث رسیده.

و اگر کسی همین الان ازم می پرسید که چرا مسلمان شدی؟ چطوری مسلمان شدی؟ یا به چه علت مسلمان هستی؟ هیچ پاسخی برایش نداشتم!

اما وقتی این کتاب را می خوانی انگار بهتر می فهمی دین یعنی چه؟ خدا در دینش از ما چه می خواهد و چقدر این دین اسلام به سود ما هست،

لیلا خانم تا جایی که می توانست مدام به من سر می زد، اما واقعا ارزش توقعی نداشتم او با همان پادردی که داشت همین یک مسیر کوتاه هم ساعت ها برایش طول می کشید.

ناهار برایمان آش پخته بود، دست پخت لیلا خانم را خیلی دوست داشتم و خوشحال بودم که حداقل همسایه مهربان کنارمان داریم البته جدا از آن دختر پروواش که دلم می خواست سر به تنش نباشد!

تا زمانی که اذان ظهر رو بگویند و علی بیاید سعی می‌کنم با کتاب‌ها خودم رو مشغول کنم اما واقعا دیگه حوصلم سر رفته بود...

این‌طوری نمی‌شد، من آدم یک‌جا نشستن و یک‌جا بند بودن نبودم باید یک فکری می‌کردم. می‌دانستم که زیاد نمی‌توانم کاری انجام بدهم اما باید یک فکری می‌کردم.

قرار بود هفته ای یه بار بروم به جلسات فیزیوتراپی، فردا اولین جلسه‌ام شروع می‌شد. امیدوار بودم جلسه‌ها جواب بدهد و پاهایم دوباره مثل قبل شود!

تا حالا با توجه به تلاش‌هایی که کردم علی راضی شده که همین‌جا بمانیم اما نمی‌دانم چقدر دوام بیاورد...

از علی خواسته بودم حالا که تا این‌جا به کسی چیزی نگفته بود از این به بعد هم چیزی نگوید، پدربزرگ هم بعد از آمدنم چندباری زنگ زده بود و باهم صحبت کرده بودیم.

از او هم خواهش کرده بودم نه به مامان و نه به مامان بزرگ چیزی نگوید چون مطمئن بودم اگر آنها را در جریان بگذارد دیگر محال است بگذارند من این‌جا بمانم و باید برمی‌گشتم مشهد اما من نمی‌خواستم، دلم نمی‌خواست حالا که دو پایم را از دست دادم از لذت درس دادن عقب بمانم، به همین خاطر باید تصمیمم را به علی می‌گفتم.

لیلا خانم کنارم می‌نشاند و با محبت دستی به موهایم کشیده و می‌گوید:

-الهی بگردمت مادر، دختر به این قشنگی، ماهی! خدا خیلی دوست داره!

متعجب لبخند می‌زنم:

-خدا دوستم داره؟ چلاغ شدم، این نشونه دوست داشتن خداست؟

لبخند می‌زند و مهربان می‌گوید:

-آره مادر، خدا خیلی دوست داره!

-اما من متوجه حرف‌هاتون نمی‌شم لایلا خانم، خدا چرا دوستم داره؟ درسته قبول دارم تا یه جاهایی همین که زنده موندم خودش خلیه ها ولی من الان دیگه پاهام رو از دست دادم و بال گردن شوهرم شدم، کارهای عادی زندگیمو دیگه نمی‌تونم انجام بدم...

بی‌اختیار بغض می‌کنم و ادامه می‌دهم:

- از این‌که توی این سن این‌طور احساس شرم بکنم و این‌طور عذاب وجدان داشته باشم، داغونم می‌کنه!

لایلا خانم دستی به سرم می‌کشه:

-این حرف رو زن عزیزم، این حرف رو که می‌گم خدا دوست داره به خاطر اینه که امتحانای بزرگی سر رهاست قرار داده.

متعجب خیزی زیر چشمم را می‌زدایم:

-دوستم داره؟ امتحانای بزرگ؟ یعنی چی؟

نفس عمیقی می‌کشد و تسبیح دستش را می‌چرخاند:

-راستش مادر منم از بچگی خیلی مشکلات زیادی سر راهم بود از همون اول بچگیام، درست زمانی که به دنیا اومدم بابام منو نمی‌خواست، چون می‌گفت: من یک دخترم!

من همون‌طور بی‌مهر پدر بزرگ شدم اما مادر جان، مادرم خیلی منو دوست داشت!

عاشقم بود، این قدر دوسم داشت که کسی جرئت نداشت چیزی بهم بگه حتی بابام...

چون بابام علاقه زیادی به مادرم داشت، با این حال علت این که پدرم منو دوست نداشت، فقط همین بود. چون دختر بودم.

این جا این طوری نیستا، بابام این طوری بود! دیگه یکی از بین هزار نفر گاهی این طوری در میاد... دیگه خلاصه جونم برات بگه من این طوری بزرگ شدم اما عاشق بابام بودم و همیشه ام بهش محبت می کردم. تا این که یه روز جای زمین کشاورزی بودیم که بابام زیر تراکتور رفت و عمرش رو داد به شما... فوت کرد!

من و مادرم موندیم! زمانی که من و مادرم موندیم رفتیم به شهر، رفتیم و شهر زندگی کردیم، مادرم اون جا مشغول قالی بافی بود، تند تند قالی می بافت.

این قدر دستش سریع بود که کلی سفارش می گرفت و خدارو شکر وضعمون بد نبود، خوب بود...

من بزرگ شدم و ازدواج کردم، اما از همون بچگی رو پای خودم بودم و کنار مادرم قالی می بافتم. الانم اگر می بینی همین کار رو می کنم. علاقمه، هنر دستمه! خلاصه مادر جان گذشت و گذشت تا این که منم ازدواج کردم. همسرم آدم خوبی بود... اهل روستا بود.

ما یه مدتی تو شهر زندگی کردیم و همسرم سرکار می رفت، منم مشغول قالی بافی بودم! اما یک امتحان بزرگی که سر راهمون بود این بود که بچه دار نمی شدیم، خیلی تلاش کردیم دوا دکترم زیاد رفتیم!

اما خب هیچ چیزی افاقه نکرد. تا این که یک روز برای سفر زیارت رفته بودیم قم به طور اتفاقی یک بچه رو دیدیم که سرراه گذاشته بودند با یه نامه، وقتی که اون نامه رو خوندم متوجه

شدیم که عاقبت این دخترم مثل عاقبت من بوده! خانواده‌اش نخواسته بودندش و گذاشته بودندش سرراه!

این شد که ما این رو به نشونه دونستیم و اون رو از قم آوردیمش پیش خودمون.

بعد از اون اومدیم روستا زندگی کردیم، این‌جا بهتر بود؛ این‌جا رو بیشتر دوست داشتیم.

همین‌جا شروع کردیم به کار کردن و دخترمون سمیه رو بزرگ کردیم مثل دختر خودمون.

سمیه خیلی دختر خوبیه مادر اما خب انگار زندگی با اونم خیلی یار نبود، سمیه خیلی هنر نقاشی داشت درسم خونداش! اون زمان گاهی وقت‌ها یه معلمی میومد به بچه‌ها درس می‌داد سمیه ماهم اهل درس خوندن بود و درسش رو که خوند، تونستش توی نقاشی مهارت خاصی پیدا بکنه. اما اونم کمکم توی قالی بافی بود تا این‌که ازدواج کرد... اما خب شوهر خیرندیده‌ای نداشت، شوهر خیرندیده‌اش خیلی اذیتش می‌کرد، این‌قدری اذیتش می‌کرد که سمیه حاضر نبود ازش بچه دار بشه.

تا این‌که توی تصادف فوت می‌کنه و می‌میره و بعد از اونم سمیه حاضر نشد با کسی ازدواج کنه. بچم خیلی خوشی ندیده تو زندگیش، می‌خواستم اینو بهت بگم مادر جان... همه زندگی‌ها مشکل داره این‌بار خدا هم تو رو مقرب خودش دونسته.

از کجا معلوم؟ می‌گه دیگه: هر که در این بزم مقرب تر است، جام بلا بیشترش می‌دهند.

نمی‌دونم اینو تا حالا شنیدی یا نه اما اینو بدون مادر جان خدا دوست داره، امتحانای خدا رو الکی نشمر!

اما بدون: (در پس هر سختی آسونیه) مگه نشنیدی که می‌گن: (اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا) پس قطعا بدون بعد از هر سختی آسونیه، اینو خود خدا گفته.

به آشپزخانه می‌رود و برایم آب می‌آورد:

-این آب رو بخور دخترم، منم می‌رم خونه همسرت که اومد با لبخند باهاش برخورد کن، همسرت خیلی مرد خوبیه! هواش رو داشته باش. حالا درسته هنوز اولشه اما به حاج‌آقا نمی‌خوره رفیق نیمه راه بشه و ولت کنه، حتما باهات می‌مونه و پاتم هست! اگر خواست کمکت کنه، عذاب وجدان نداشته باش؛ زن و شوهر به درد همین روزا می‌خورن. به خدا توکل کن.

لبخند پر بغضی می‌زنم، اصلا فکرش را هم نمی‌کردم لیلا خانم همچین زندگی داشته باشد، حتی بابت سمیه هم فکرش را نمی‌کردم که همچین سرنوشتی داشته باشد!

پس این رفتارهایش شاید دلیل بر این بود که در زندگی‌اش هیچ خیری ندیده بود و حالا می‌خواست علی را ببیند، نمی‌دانم چرا؟ دلم می‌خواست از رفتارهای سمیه برای لیلا خانم بگویم... اما خب چه مدرکی داشتم؟ شاید هم من بیهوده حسادت می‌کردم و بیهوده حساس شده بودم.

لیلا خانم دست به کمر از جا بلند می‌شود:

-با من کاری نداری مادر؟

سری تکان می‌دهم:

- نه لیلا خانم شمارم تو زحمت انداختم، دست شما درد نکنه!

- این چه حرفیه مادر؟ تو مثل دختر خودمی، الان یکم کار دارم و باید برم قالی‌ها رو تموم کنم وگرنه پیش‌ت می‌موندم!

- لطف‌تون خیلی زیاده لیلا خانم، واقعا مثل یک مادر دارید برام مادری می‌کنید.

- راستی مادر جان ندیدم پدرو مادرت بیان این‌جا.

تلخ می‌خندم:

- پدرم که وقتی بچه بودم فوت می‌کنه، اما خب مامانم... راستش بهش چیزی نگفتم.

لیلا خانم تعجب می‌کنه:

- چرا مادر؟ بدونه که بهتره! اون یه مادره.

سری تکان می‌دهم:

- درسته اما می‌دونم اگه بفهمه نمی‌ذاره این‌جا بمونم.

لیلا خانم لب‌خند می‌زند:

- چرا می‌خوای این‌جا بمونی مادر جان؟ خب برو شهر! اون‌جا که دوا دکنتر بهتره.
لبخند می‌زنم:

- نمی‌خوام! درست‌ه پاهام این‌طوری شده اما هنوز که می‌تونم تدریس کنم. دلم می‌خواد علی
آقا که اومد خونه، بهش بگم اجازه بده تو همین خونه خودمون تدریس کنم.

لیلا خانم همان‌طور که سمت در می‌رود سری تکان می‌دهد:
- می‌گم دیگه... می‌گم دیگه خدا خیلی دوست داره اصلاً انگار ماهی، ماه!

با خنده سری تکان می‌دهم:
- شما خیلی لطف دارید لیلا خانم، دست شما درد نکنه!

لیلا خانم لبخند می‌زند:
- واسه شام چیزی درست نکنیا، خودم برات غذا می‌پزم به آقام بگو. من دیگه برم مادر؛ کاری
نداری؟

- دست شما درد نکنه لیلا خانم زحمت کشیدید!

- قربونت عزیزم! خدا نگه دارت...

- خدا حافظ.

همین که لیلا خانم می‌رود نفس عمیقی می‌کشم، چقدر حضورش این‌جا را دوست داشتم.

این یک موهبتی بود از سمت خداوند متعال! گاهی وقت‌ها دست و دلم می‌لرزید و دلم می‌خواست به مامان بگویم که چه اتفاقی برایم افتاده؛ نیاز به محبت و آغوشش داشتم.

اما مطمئنم اگر می‌فهمید نمی‌گذاشت این‌جا بمانم و مطمئنم برای یه مادر سخت بود که بفهمد عزیزدور دونه اش این‌جا پاهایش فلج شده.

یعنی می‌شد یک روزی بشود که پاهایم خوب شود؟ نگاهی به انگشتان پایم می‌کنم و سعی می‌کنم تکانشان دهم، اما دریغ از ذره ای حس!

بغض کرده به آسمان خیره می‌شوم:

-خدایا برای خوب شدن، برای رضای تو صبری می‌کنم. مطمئنم که پی همه این‌ها حکمتیه!

شب که می‌شود علی می‌آید... با دست پر هم می‌آید، پلاستیک های میوه را کنارم گذاشته و می‌گوید:

-امروز رفتم شهر و براتون میوه خریدم!

نزدیکم می‌شود:

-حالتون خوبه؟!

سری تکان می‌دهم:

-آره خوبم، دستت دردکنه!

همان طور که به آشپزخانه می‌رود می‌گویید:

-به لیلا خانم سپرده بودم هی بهتون سر بزنه، سر زدن؟

سری تکان می‌دهم:

- آره هر یک ساعت یه بار این‌جا بود بنده خدا، کاش بهش نگی! پا درد داره و زیاد نمی‌تونه بره و بیاد.

سری تکان می‌دهد.

- درسته، شرمنده امروز این‌جوری شد قول می‌دهم روزای دیگه خودم این‌جا بمونم! امروز چون می‌خواستم برم شهر یکم خرید کنم این‌اتفاق افتاد.

- ممنون زحمت کشیدی!

درحالی که عبا و عمامه اش را در می‌آورد می‌گویید:

- چه زحمتی؟ وظیفه! انشاءالله این هفته قراره جلسات فیزیوتراپی هم شروع بشه!

بی حوصله کتاب را ورق می‌زنم.

- می‌دونم اما خب... امیدوارم که جواب بده.

علی لبخندی می‌زند.

تعجب می‌کنم، انگار برای اولین بار بود که لبخندش را دیده بودم؛ چقدر لبخندش زیبا بود کاش همیشه می‌خندید.

- قطعاً خوب می‌شید، توکل بر خدا انشاءالله.

سمت آشپزخانه می‌رود تا غذای لیلاخانم را گرم کند.

- علی؟

متعجب نگاه می‌کند:

- چیزی شده؟

- می‌خواهم درمورد یک مسئله باهات حرف بزنم.

زیر گاز رو روشن کرده و کنارم می‌نشیند:

- چی شده؟ درمورد چه چیزی؟ اتفاقی افتاده؟

چهره نگرانش را که می بینم، پوزخندی می زنم:

- نگران نشو! اتفاق خاصی نیست یه جور مشورت یا حتی یه جور خواهشه!

متعجب نگاهم می کند:

- خب در خدمتم!

با دست هایم بازی می کنم:

- خب راستش می خواستم بگم اگر می شه... و اگر تو اجازه بدی... به تدریسم ادامه بدم.

سری تکان می دهد:

- مشکلی با تدریس ندارم، اما خب چطوری؟ نمی شه که شما بیرون رفت و آمد کنید.

- درسته! اما خب مسئله همین جاست، می خواستم اگر مشکلی نداشته باشی، بچه ها بیان تو خونه خودمون و من تدریس کنم!

مکت میکند و به فکر فرو می رود.

- از جانب من هیچ مشکلی نیست اما شما سخت تون نمی شه؟

- نه حالا بالاخره توام هستی دیگه، نیستی؟

- من مشکلی ندارم، گفتم که! اگر واقعا شما این طور می خواین...

سری تکان میدهد.

-مشکلی نیست، به بچه ها می سپارم انشاءالله بیان این جا!

خوشحال می شوم:

- واقعا این کار رو می کنی؟

چشم روی هم می گذارد:

- قطعاً این کار رو می کنیم، انشاءالله!

علی مشغول گرفتن آب پرتغال بود، با لذت مشغول خواندن کتاب های بچه ها بودم؛ ترجیح می دادم قبل از این که تدریس بکنم روی درس ها پیش مطالعه ای داشته باشم، چه بسا این که کار من زیادترم بود چون من همزمان چندتا پایه را تدریس می کردم.

یاد یکساعت پیش می افتم. با استادم حرف می زدم. از وضعیتم برایش گفتم، خیلی تاسف خورد و بهم گفت که فعلاً مرخصی بگیرم و انصراف ندم؛ اون هم امید داشت که انشاءالله بهبود پیدا کنم. حرف هایش برایم قوت قلب بود!

و می گفت بعدها میتوانم ادامه کلاس‌هاین را بروم انشاءالله...

همین‌طور مشغول مطالعه کتاب‌ها بودم که علی با یک لیوان آب پرتغال می‌آید.
در یک مسئله ریاضی به مشکل خورده بودم و به شدت ذهنم را مشغول خودش کرده بود.
همان‌طور که خودکار را در دهانم گذاشته بودم می‌گویم:

- علی؟

کنارم می‌نشیند.

- بله؟

کتاب را سمتش می‌گیرم.

- این مسئله رو می‌تونی حلش کنی؟ من نمی‌دونم... یادم رفته.

علی با دقت نگاهی به مسئله می‌اندازد و کمتر از ده ثانیه مسئله را حل می‌کند، مسئله مربوط
به پایه نهم بود!

متعجب نگاهش می‌کنم:

- دمت گرم بابا!

خنده‌اش می‌گیرد، دلم می‌رود!

کاش همیشه می‌خندید. پر جذبه و مهربان!

حسرت زده می‌گویم.

- من همه این مسائل رو فراموش کردم اما انگار تو اصلا فراموش نکردی.

شانه ای بالا می‌اندازد:

- حافظه ام خوبه! تو این مسائل همیشه اکثرا یادم می‌مونه.

ابرویی بالا می‌اندازم:

-البته خب پزشکم که هستی این یک چیز طبیعیه؛ بایدم اینا رو بلد باشی.

آب پرتغال رو به دستم می‌دهد.

- اینو بخورید لطفا!

سری تکان می‌دهم:

- بابا... مریض نیستم که دیگه. پاهام فلج شده! نیازی نیست که این همه مراقبت کنی.

- به هر حال باید تقویت بشید و استخون بندی‌تون خوب بشه پس بخورید و گلایه نکنید!

آب پرتقال را لاجرعه سر می‌کشم، متعجب نگاهم می‌کند:

- می‌دونستی نباید نوشیدنی رو این‌طوری بخورید؟ تو اسلام نهی شده. باید آهسته بخورید!

نفس عمیقی می‌کشم. خیلی چسبید!

با چشمان ناز کرده میگویم.

-علی؟

رنگ نگاهش یک طوری می شود.

-بله؟!

-یه سوال ازت بپرسم؟

سری تکان می دهد.

- چه سوالی؟

عادل اندر سفیهانه نگاهش میکنم.

- چرا این قدر بهم گیر می دی؟ چرا این قدر غر می زنی؟

یک دفعه پوزخند می زند. نکند انتظار سوال دیگری داشت؟!

- من غر می زنم؟ اصلا به شخصیت من می خوره همچین آدمی باشم؟

پوفی می کشم:.

- فکر کن یه درصد بهت نخوره، از اول بسم الله تا آخر صدق الله العظیم در حال غر زدن، تازه من دارم دربرابرت صبوری می کنم.

آهانی می گوید و از جا بلند می شود:

- باشه مشکلی نیست؛ من می رم بیرون تا شما اذیت نشید...

یهویی می ترسم:

- نه! نه! بین الان شبه خب؟ الان نرو بعد فردا برو، صبح برو تا شب!

متاسف سری تکان داده و به آشپزخانه می رود:

- تو عمرم این قدر تو آشپزخانه نبودم.

اخم می کنم:

- مجبور نیستی از من مراقبت کنیا، گفته باشم! بیا بریم طلاق بگیریم، دیگه راحت زندگی تو بکن... اینو چندباره دارم بهت می گم!

بی توجه به من، حرف را عوض می کند.

- خب شنیدم لیلا خانم شام می خواد برامون بیاره، نظرتون چیه بهشون بگم دیگه این کارو نکنن؟

بلند می گویم:

- موافقم!

دوباره سری تکان می دهد و از آشپزخانه بیرون می آید.

- حالا امشب زحمت شونو می خوریم اما از فردا شب خودم غذا می پزم، ناهارم با خودمه!

- والا من که از خدامه هرچقدر هم به لیلا خانم می‌گم که به حرفم گوش نمی‌کنه، مگه به حرف تو گوش بکنه.
صدایم آهسته میشود.
- راستی...

متعجب نگاهم می‌کند. لب می‌گزم.
-اگه بشه...می‌خوام که لیلا خانم رو صدا نزنم برای...
حرفم را می‌خورم، به چهره سرخ شده‌ام نگاه می‌کند، فکر کنم می‌فهمد منظورم چیست؟
متعجب نگاهم می‌کند:
- چطوری؟ اما نمی‌شه.

به دست‌هام اشاره می‌کنم:
- دستام که سالمه، فلج کامل که نشدم! می‌تونم این کار رو انجام بدم. پاهام حس نداره

سری تکان می‌دهد:
- اما این‌جوری براتون سخت می‌شه.

شرمنده می‌گویم:

- ببین علی اگر می‌خواهی بتوانیم با این شرایط کنار بیایم، هم تو باید باهام کنار بیایی و هم من! لایلا خانم بنده خدا همش نمی‌تونه بیاد و بره. پس بذار خودم این کار رو انجام می‌دم و تو نمی‌خوای نگران باشی.

چیزی نمی‌گویدی، فکر می‌کنم چیزی هم نداشت که بگویدی، باید به من حق می‌داد! درست بود کمی برایم سخت می‌شد و حتی شاید خیلی خیلی دشوار اما مطمئن بودم از پسش بر می‌آیم یک جوری. از خدا می‌خواستم و مطمئنم خدا من را بی‌جواب نمی‌گذاشت.

تا بخواهم درباره این مسئله باهاش حرف بزنم می‌میرم و زنده می‌شوم، چقدر سخت بود. منی که همیشه فکر می‌کردم دختر راحتی هستم و در همه مسائل می‌توانم به راحتی اظهار نظر بکنم اما الان احساس می‌کردم در حال کوه‌کندم.

خدا رو شکر واقعا خدا رو شکر می‌کنم که حداقل دست‌هایم سالم بود، همین سالم بودن دست‌هایم باعث می‌شد خیلی از کارها رو خودم بتوانم انجام بدهم. از لباس پوشیدن گرفته تا پوشک عوض کردن!

چند هفته بعد

نگاهی به وسایل مقابلم می‌انداختم، پتو را کمی پایین‌تر داده و رژ لبم را از داخل کیف آرایشیم بیرون می‌کشم، آینه کوچک جیبی‌ام را در آورده و از داخل آن به خودم خیره می‌شوم!

نسبت به قبل کمی لاغر تر شده بودم و حتی گونه هایم کمی افتاده تر شده بود، اما خب این بیماری آن قدر باعث نشده بود که روحیه ام را از دست بدهم.

مراقبت های همیشگی علی، مهربانی های زیر پوستی اش، لبخندهای گاه و بی گاهش که جدیداً بیشتر هم شده بود همه و همه باعث می شد حال روحی ام بهتر باشد!

در این مدت بارها بود که مامان با من تماس گرفته بود اما سعی می کنم چیزی بروز ندهم، چه بسا دفعه اولی که زنگ زده بود و از این مدت نبودنم شکایت کرده بود؛ بهانه درس و دانشگاه را می گیرم و سعی می کنم بغضم را قورت دهم.

امشب سال تحویل می شد. یک سال جدید! فکر می کنم اولین عیدی بود که قرار بود کنار علی بگذرانم، هیجان داشتم همین که کنار علی بودم خودش یعنی هیجان، زندگی کنارش را دوست داشتم، بهم حس آرامش می داد، خانه ایمان، خانه من و علی!

از زمانی که خانه نشین شده بودم هر روز خانه ایمان محفل زیبایی بود برای بچه هایی که عاشق درس خواندن بودن.

میامدند و می رفتند... همه به شدت درس می خواندند.

یکی را هم مانند احمد که من و علی توانسته بودیم مادرش را راضی کنیم تا درسش را کامل بخواند و به رشته مورد علاقه اش یعنی تجربی برود و در آینده به اهداف و آرزوهایش که پزشکی بود برسد.

"احمد می‌گفت: دوست دارم پزشک بشوم و دوباره به همین روستا برگردم تا افراد زیادی را مداوا کنم"

لبخند عمیقی می‌زنم، دیگر چیزی به پایان سال نمانده بود و سال باید تحویل می‌شد اما علی هنوز نیامده بود. دوباره نگاهی به خودم درون آینه می‌اندازم! دلم می‌خواست امشب کمی تغییر کنم... نمی‌دانم چرا اما این حس عجیبی بود که درونم را قل قلک می‌داد. دلم می‌خواست امروز شاداب تر از همیشه باشم، به پاس زحمتهایی که برایم کشیده بود.

من در این چند وقتی که در بستر خوابیده بودم رنگ دیگری از زندگی را در کنار علی دیده بودم، علی با تمام آن چیزی که من خیال می‌کردم فرق داشت. حالا می‌فهمیدم من آن شب اشتباه کردم و نباید به علی شک می‌کردم. همه اینها نباید باعث می‌شد من به علی، عقاید، وفاداری و تعهدش شک کنم... گرچه رابطه ما یک رابطه اجباری، زوری و حتی دل‌خواهی نبود اما خب این باعث نمی‌شد که من و نه علی پا روی عقایدمان بگذاریم و حتی از این ازدواج زوری برای خودمان کاسبی راه بی‌اندازیم. ان هم کاسبی عاشقی!

تمام این مدت داشتم فکر می‌کردم چگونه علی می‌تواند پا روی مردانگی‌اش بگذارد و در کنار من زندگی کند بدون این که هیچ چشم داشتی از سمت جنس زن من نداشته باشد. اینها شاید فقط در افسانه‌ها پیدا شود که یک مرد این همه خوددار باشد... من که زن بودم برایم سخت بود، چه برسد به این که مرد باشی.

می‌دانستم نمی‌توانم به هیچ عنوان نیازهای او را برطرف بکنم چرا که قبلا حتی نمی‌دانستم او پای ماندن دارد یا پای رفتن اما الان دیگر مطمئن شده بودم... علی حتی دینی هم به گردن

من نداشت اما مانده بود. این به معنای این بود که این مرد قرار بود بماند حتی اگر نمی‌خواست!

تصمیمم را گرفته بودم حالا که او در این امتحان سخت مقابل من سربلند بیرون آمده بود؛ ترجیح می‌دادم جوری رفتار بکنم که او برای همیشه برای من باشد.

حالا که قصد رفتن نداشت با این‌که بارها به طور مستقیم و غیرمستقیم بهش گفته بودم برو و مرا بیخیال شود و زندگی‌اش را بکند اما نرفت!

اما بدون هیچ حرفی همیشه حرف را عوض می‌کرد، این نشان می‌داد که این مرد می‌خواست بماند، پس حالا که قصد ماندن داشت و من هم دل به او داده بودم، چقدر خوب می‌شد که به او نزدیک شده باشم.

خداوشکر در این چند هفته کمی پیشرفت کرده بودیم، رابطه‌امان کمی صمیمی‌تر شده بود، حرف‌ها و جمله‌هایی که میان‌مان رد و بدل می‌شد طولانی‌تر می‌شد.

حتی گاهی شوخی هم می‌کردیم، شوخی‌ها خیلی جذاب بود.

اصلا به شخصیت علی نمی‌آمد اهل شوخی باشد اما منی که کنارش زندگی می‌کردم برایم خیلی دل‌نشین بود.

و یکی از دست‌آورد های بزرگ زندگی‌ام این بود که دیگر به جای "شما" مرا "تو" خطاب می‌کرد، البته نه به معنای بی‌احترامی بلکه مرا دوم شخص مفرد می‌خواند!

صدای درب حیاط که می‌آید یک دفعه دست و پایم را گم می‌کنم و به سرعت رژ لب را روی لبم می‌کشم!

سعی می‌کنم کم‌رنگ باشم اما به قدری عجله می‌کنم که حواسم نیست رنگ رژ کمی بیشتر از آن چیزی که باید باشد می‌شود و کمی خودش رو بیشتر نشان می‌دهد.

صدای تند قدم‌ها که می‌آید مشخص می‌شود علی دارد می‌دود، به سرعت درون وسایلم را درون کیف آرایشی ام انداخته و کیف را زیر بالشم قایم می‌کنم.

این قدر که همه این کارها را با سرعت انجام می‌دهم که احساس می‌کنم در حال پس افتادن بودم.

این همه استرس از من بعید بود، منی که همیشه با آرایش های جورواجور از خانه بیرون می‌رفتم حالا برای کشیدن یه رژ لب جلوی همسر شرعی و قانونی‌ام این همه به استرس افتاده بودم؟ واقعا دنیای عجیبی بود...

علی به سرعت وارد خانه شده و به سمت آشپزخانه می‌دود، با تعجب نگاهش می‌کنم:

- چی شده؟ چرا این قدر با عجله؟

در حالی که به سرعت عبا و عمامه‌اش را در می‌آورد می‌گوید:

-هیچی، یک ربع دیگه مونده سال تحویل بشه.

هیجان زده می‌شوم:

- خب پس زود باش، زود باش... هنوز ماهی مونده!

به پلاستیک فریزی درون دستش اشاره می‌کند:

- ببین! رفتم خریدم.

با سر تایید می‌کنم و خوشحال به رادیوی داخل خانه گوش می‌دهم:

- علی؟ بدو زود باش! الان دیر می‌شه ها!

علی سمت سفره کوچکی که کنار تشک پهن کرده بود می‌آید و ماهی قرمز داخل کاسه آبگوشت خوری را وسط سفره می‌گذارد.

دستی به لباس‌هایش کشیده و کنارم می‌نشیند و قرآن روی سفره را برداشته و بعد از این‌که می‌بوسدش، بازش می‌کند.

به صفحه قرآن خیره می‌شود و ستم نگاهی می‌اندازد تا چیزی بگوید اما یک‌دفعه مات صورتم می‌ماند.

خجالت زده چشمانم درشت می‌شود و می‌خواهم نگاهم را به زیر بیاندازم که یک دفعه می‌گوید:

- چقدر قشنگ شدی!

هجوم خون، زیر پوست صورتم را حس می‌کنم، دست‌هایم از شدت استرس سر می‌شوند.

بی‌اختیار طره ای از موهایم را پشت گوشم فرستاده و خیره به رادیو می‌گویم:

- فکر کنم الانا... سال تحویل بشه.

اما او همچنان خیره نگاهم می‌کند، دیگر داشتم از شدت گرما ذوب می‌شدم؛ نمی‌دانستم باید چه کنم؟ خیلی عجیب شده بود! خیلی عجیب نگاهم می‌کرد.

اصلا تا به حال نگاهش را این‌گونه ندیده بودم.

سعی می‌کنم نگاهم را پرت اجزای سفره هفت‌سین مقابلم بی‌اندازم، سفره هفت‌سینی ساده اما زیبا و دل‌نشین!

سبزه ای که از گندم بود و خودم کاشته بودمش. کمی خرما، سنجد، سمنوی که لیلا خانم پخته بود و آینه و چندتا شمع زیبا و تنگ ماهی که بالاخره رسیده بود!

همه این‌ها سفره هفت‌سین مارو تشکیل می‌داد، البته تا یادم نرفته از تخم‌مرغ های رنگی که خودم رنگ‌شان زده بودم هم بگویم.

نمی‌دانم چرا زمان حرکت نمی‌کرد؟ انگار سرجایش متوقف شده بود...

پنج دقیقه دیگر مانده بود سال تحویل بشود... اما نمی‌شد!

قرار نبود انگار این سال، تحویل شود.

دست‌هایم می‌لرزیدند، سعی می‌کنم محکم در هم قفلشان کنم که لرزششان مشهود نباشد. علی هنوز دست از نگاه کردن بر نداشته بود، آب دهانم را قورت داده و بدون آن‌که نگاهی سمتش بی‌اندازم می‌گویم:

- می‌شه... می‌شه یه لیوان آب بهم بدی؟

وقتی جوابی از سمتش نمی‌شنوم، متعجب به سمتش نگاهی می‌اندازم که یک دفعه علی را می‌بینم که نزدیکم می‌شود!

بی حواس می‌گویم.

-علی...

انگاری او در دنیای دیگری بود. نگاهی به تاب سفید تنم انداخته و می‌گوید.

-خیلی قشنگ شدی..

همین حرفش کافی بود تا گر بگیرم. دستی به صورت تب دارم میکشم و میگویم.

-آب..آب میاری برام؟! الان سال تحویل میشه!

لبخند محوی گوشه لبش می نشیند. دستش را سمت صورتم دراز کرده که همانجا جان می دهم!

یعنی میخواست چه کند؟! یعنی داشت چه میکرد؟!!

خدایا...من تاب ندارم!

صورتش نزدیک و نزدیک تر شده که بی اختیار چشمانم بسته می شود.

دهانم را باز میکنم تا نفس عمیقی بکشم که یکدفعه میسوزم!

انگاری که برق سه فاز بهم وصل کرده باشند تنم میلرزد که ناگهان در آغوش گرمی فرو می روم. به قدری غرق محبت علی می شوم که نمیدانم چقدر زمان میگذرد که یکدفعه بمب تحویل سال میترکد!

آهسته عقب میکشد و با مهربانی به صورتم خیره می شود.

-بیخشید بابت دفعه اول..دفعه اول..خیلی حس خوب و هیجان زده ای داشتم. اما هنوز نتونسته بودم با احساساتم کنار بیام..اما الان..میفهمم چقدر دوست دارم..این دوست داشتن زمانی برام به یقین تبدیل شد که...

وقتی تصادف کردی و به نبودنت فکر کردم فهمیدم حتی نمیتونم یک ثانیه هم تحمل کنم. اما الان از ته دل بوسیدمت!

آیه..میخوام بهت بگم چه قدر توی زندگیم نعمت و برکتی...بابت وجودت متشکرم..و..

سمت پیشانی ام خم شده و محکم بوسه میزنند.

-خیلی دوست دارم خانوم!

این اعتراف ها به قدری برایم شیرین بود که دلم میخواست همانجا زار زار بزنم زیر گریه. باورم نمی شد.

مرد سخت و سرد مقابلم اینگونه مهربانی به خرج داده باشد!

اینگونه بخواهد به عشق اعتراف کند.

عشقی پاک و زیبا..

خدایا..دیگر چه میخوام؟!

شکرت!

یکدفعه بدون آن که دست خودم باشد صورتم را جلو برده و محکم میبوسم.

-من بیشتر...!

هردویمان از سر شادی خنده مان می گیرد!

با تابیدن مستقیم نور خورشید، از جا بلند می‌شوم!

هوای اتاق خیلی گرم نبود و نسیم خنکی که می‌وزید باعث می‌شد تا ژاکتی که تنم بود را محکم دور خودم بپیچم.

لبخندی زده و به تشک علی که کنارم پهن شده بود خیره می‌شوم! اتفاقات دیشب را به یاد می‌آورم... هنوز هم با یادآوری آنها غرق لذت و محبت می‌شوم!

تمام دیشب تا به صبح را با علی صحبت کردیم، آن قدر گفتیم و گفتیم که انگار سال‌ها باید بنشینیم و از حرف‌هایمان کتاب بنویسیم؛ کلی حرف ناتمام داشتیم، انگار دلمان می‌خواست آن قدر بگوییم... آن قدر بگوییم تا تمام کلمه‌ها و واژه‌های دنیا را در کتاب زندگیمان به کار برونند!

عشقی که تازه جوانه زده بود، البته نمی‌دانم شاید هم این این جوانه خیلی پیش‌ها زده بود و حالا رشد کرده بود و به عمق خود رسیده بود، و حالا ما در آن حل شده بودیم!

عشق علی خیلی پاک بود؛ از این که می‌دانستم سهم قلب علی من هستم خوشحال بودم.

دستم را سمت شانه علی می‌برم و نوازشش می‌کنم.

از بین تمام حرف‌های دیشب اما هنوز نتوانستم بهش بگویم که چقدر از وجود سمیه ناراحت هستم و از حضور او حسادت می‌کنم...!

شاید هم اسمش را نباید می گذاشت حسادت، من بیش از حد به علی غیرت می ورزیدم؛ و این غیرت ورزی رو دوست داشتم، نشان همسری

اما مطمئن بودم علی مرد تعهد بود. چرا این را مطمئن بودم؟ چون به خدای علی مطمئن بودم. من خودم نمی توانم مراقب تمام لحظات علی باشم اما او را به خدایی سپرده بودم که می دانم بهتر از من مراقب بنده هایش هست!

با نوازش دستم پلک های علی روی هم می لغزند، همین که چشم باز می کند و مرا می بیند، لبخند محجوبی می زند:

- چقدر زود بیدار شدی!

دروغ است اگر بگویم از شدت هیجانی که داشتم، سحر خیز شده بودم، انگار نه انگار که دیشب تا نصف شب مشغول صحبت بودیم و خوب خوابیده بودیم. کش و قوسی به تنم داده و به پنجره اشاره می کنم:

- خیلی از صبح گذشته ها نمی خوای بیدار بشی؟ کم کم باید آماده بشی بری مسجد!

او هم تن و بدنش را نرمش می دهد و نیم خیز می شود.

- نمی دونستم این قدر سحر خیزیا... همیشه این قدر سحر خیز بودی؟

خجالت زده ابرویی بالا می اندازم:

- خب ببین تلاشم هست که من سحرخیز باشم، اما خب جدیدا این تلاشم بیشتر داره می‌شه.

خنده ای کرده و پیشانی‌ام را می‌بوسد:

- چشمت داره داد می‌زنه حرف اصلیت چیه. این قدر شیطونی نکن!

با خنده دستی به لپ‌های گل انداخته‌ام می‌کشم:

- علی! اذیت نکن!

لبخند محبت آمیزی زده و تشکش را جمع می‌کند:

- آیه خانم، آیه‌ی من! اصلا بهت نمیاد این قدر خجالت بکشی نه به روزای اولی که می‌خواستی درسته منو قورت بدی نه به الانت.

ابرویی بالا می‌اندازم:

- خب دیگه بالاخره آدما تغییر می‌کنند؛ همیشه که قرار نیست اون جوری بمونم.

به آشپزخانه می‌رود و کتری را روی گاز می‌گذارد:

- از الان گفته باشما، من همون آیه شیطون و حرف گوش‌نکن رو دوست دارم!

می‌خندم:

- منظورت چیه؟ دوست داری حرفت رو گوش نکنم؟

همان طور که سینی صبحانه را آماده می کند، می گوید:

- نه اتفاقا دوست دارم حرف گوش کن باشی اما وقتی که لجبازی می کنی، یه چیز دیگه ای!

دستی به موهایم می کشم:

- این جور حرفا رو نگفته بودیا... اصلا بهت نمی خوره حرفای این جوری بزنی!
شیطون می خندد.

- حرفای چجوری؟ مگه چجوری دارم حرف می زنم؟

با خنده سری تکان می دهم:

- هیچی بابا ولش کن! بیا صبحانه امون رو بخوریم.

سینی صبحانه رو روی پایم می گذارد، می خواهم اولین لقمه را بردارم که مانع می شود:

- نکن نکن ببینم!

متعجب نگاهش می کنم:

- نکنم؟ یعنی چی؟ یعنی صبحانه نخورم؟

با لبخندی سری تکان می دهد:

- نه خیر... صبحانه بخورید اما از دست های من!

مات می مانم:

- منظورت چیه علی؟ از دستای تو؟ خودم دست دارم، دستام که فلج نشده یعنی در این حد ناتوان شدم؟

بی اختیار بغضم می گیرد! انگار نه انگار که او داشت محبت می کرد.

متعجب نگاهم می کند:

- آیه خانم؟

- بله؟

- می شه بپرسم چی شد؟ من به نیت این که شما ناتوانی نمی خواستم بهت لقمه بدم، به نیت این که شما همسرمی؛ دلم می خواد از دستای من صبحانه بخوری! هیچ برداشت دیگه ای هم نکن!

بغضم را قورت می دهم، راست می گفت شاید هم من زیادی حساس شده بودم، سری تکان می دهم:

- حق با تو هست! فکر کنم من زیادی حساس شدم.

لبخند گرمی می‌زند و لقمه ای برایم گرفته و سمت دهانم می‌گیرد:
- خب دهندو باز کن.

با خنده سعی می‌کنم لقمه رو از دستش بگیرم:

- علی نکن خودم که می‌تونم بخورم...!

سرش با به معنای منفی تکان می‌دهد:

- نه دیگه گفتم فقط خودم می‌خوام بهت بدم!

- من بچه که نیستم، خب یه دونه بده بقیش رو خودم می‌خورم.

سری تکان می‌دهد:

- همین که گفتم، دهندو باز کن!

می‌دانستم حسابی لجباز است و بیخیال حرفش نمی‌شود به همین خاطر می‌گویم:

- باشه.

هم کلافه می‌شوم هم خنده‌ام می‌گیرد، می‌دانستم دست بردار نبود به همین خاطر دهانم را باز می‌کنم و او لقمه گنده ای را در دهانم می‌چپاند، با خنده دهانم را می‌بندم. سعی می‌کنم با دهان پر حرف نزنم اما اشاره می‌کنم که:

- چه لقمه ایه!

با خنده مشغول لقمه گرفتن برای خودش می‌شود:

- بخور... بخور خیلی ضعیف شدی می‌خوام تا یک هفته دیگه چاق و چله بشی!

سری تکان می‌دهم:

- نمی‌خوام چاق بشم! من خیلیم بیبی فیسم، همه عاشق این جور هیکل‌ان!

با خنده سری تکان می‌دهد:

- کی گفته؟ مرد اگر مرد باشه عاشق تیپ، قیافه و هیکل نمی‌شه! می‌دونی چرا؟ مردا عاشق اخلاق خانماشون می‌شن. حالا تو می‌خوای زشت‌ترین زن روی دنیا باش! البته منکر این نیستم که قیافه هم می‌تونه تاثیر داشته باشه... ولی یه سوال ازت می‌پرسم آیه خانم! به نظر تو چرا با وجود این‌که خوشگل‌ترین زن دنیا رو دارنا ولی یهو می‌بینی می‌رن با زشت‌ترین زن دنیا به خانماشون خیانت می‌کنند؟

خنده‌ام می‌گیرد از طرفی حرصم هم گرفته بود:

- ببینم علی آقا این چجور صحبت‌هاییه اول صبحی؟ خوبه خوبه هنوز نیومده داری یه سری چیزها رو دیگه به قولی می‌گن گربه رو دم حجله می‌کشی.

به شدت می‌زند زیر خنده:

- از دست تو آیه خانم نمی‌شه دو کلام حرف زد باهاتا، منظور بد برداشت نکن؛ می‌خوام اینو بهت بگم، یه آدم درسته که این‌جور چیزها هم مهمه اما همه اینا بستگی داره به اون مهری که از طرف مقابلت به سمتت بشینه.

نزدیکم می‌شود و لپم را می‌کشد:

- مثل مهر شما که بدجوری افتاده تو دل من و فکر نمی‌کنم تا وقتی که زنده‌ام قرار باشه از دل من بیرون بره.

با خنده لقمه‌ام را قورت می‌دهم:

- خب بین همین اول کاری بهت بگم، من بعضی وقتا خیلی اخلاقم بد می‌شه، امیدوارم با این مسئله مشکلی نداشته باشی!

با خنده سری تکان می‌دهد:

- نگران نباش اگه از سی روز ماه یه سه و چهار روزیم بداخلاق باشی می‌شه تحمل کرد!

حرصی خنده‌ام می‌گیرد و می‌خوام نیشگونش بگیرم که به سرعت فرار می‌کند و به آشپزخانه می‌رود:

- خب بزار من برم یه ناهاری برات بپزم که انگشتاتم باهاش بخوری!

آهی در دل می‌کشم:

- ولی علی خودمونیمای خیلی تنهاییم، امروز عیده، هیچکس نیست بیاد کنارمون، هیچکس نیست که بریم خنوشون عید دیدنی یا اونا بیان خونمون. البته من از قدیمای همین‌طوری بودم! ته تهش می‌رفتیم خونه مامان‌جون و باباجون.

ولی خب بازم همونم یه صفایی داشت دیگه.

زیر قابلمه را که روشن می‌کند از آشپزخانه بیرون می‌آید:

- کی گفته من و تو تنهایییم؟ نه واقعا کی گفته؟ ما اولاً خدا رو داریم، دوما همین دیگه رو داریم. قول می‌دم این قدر بهمون خوش بگذره که حتی برای یه ثانیه وجود یه نفر دیگه برامون حسرت نشه! نمی‌ذارم آب تو دلت تگون بخوره. البته تلاشم رو می‌کنم دیگه تگون خورد به من مربوط نیست!

خنده‌ام می‌گیره:

- ممنون بابت ضمانت‌هایی که می‌دی!

شانه‌ای بالا انداخته و کنارم می‌نشیند و دوباره مشغول صبحانه خوردن می‌شود:

- حقیقته دیگه این جا دنیاس... نباید انتظار داشته باشیم که یک‌سره روی راحتی باشیم، راحتی وجود نداره! نشاط و خوشحالی وجود داره اما راحتی وجود نداره!

ما باید حتی با وجود سختی‌ها سعی کنیم ان شاءالله حال دلمون خوب بمونه.

علی ویلچرم را هل می‌دهد و وارد بیمارستان می‌شویم، با دیدن پرستارهای قدیمی لبخند می‌زنم. بعضا من را می‌شناختن، نزدیک می‌آیند و هم با من و هم با علی سلام و احوال‌پرسی می‌کنند.

از این‌که دوباره می‌دیدمشان خوشحال بودم، قرار بود جلسات فیزیوتراپی را داخل همین بیمارستان ادامه بدهم.

به اتاق مربوطه رفته و با دیدن خانم دکتر

سلام می‌کنم. خانم دکتر با دیدنم لبخندی زده و به هردویمان سلام می‌کند:

- خب در خدمتم!

قرار بود هفته‌ای یکبار جلسات فیزیوتراپی‌ام انجام بشود، نمی‌دانم... استرس عجیبی داشتم. دعا می‌کردم که واقعا نتیجه بخش باشد، دعا می‌کردم اتفاقی بی‌افتد و من پاهایم دوباره بهبود پیدا بکند و بتوانم راه بروم.

شاید بهتر می‌توانستم به کارهایم و فعالیت‌هایم برسم.

جلسه اول زیاد طول نمی‌کشد! یکم سخت بود اما خب وقتی که کارمان تمام می‌شود؛ به کمک علی دوباره روی ولیچر قرار می‌گیرم و از بیمارستان بیرون می‌زنیم.

علی به جای این‌که به سمت ماشینی که در محوطه بیمارستان پارک کرده بود برود، راهش را کج کرده و به سمت کافی‌شاپی که کنار بیمارستان بود؛ می‌رود.

متعجب می‌گویم:

- کجا داریم می‌ریم؟

لبخند می‌زند:

- امروز دلم می‌خواد شمارو مهمون یک آب‌میوه خوش‌مزه بکنم!

خنده‌ام می‌گیرد:

- من که از خدایم!

خوبیه کافی شاپ این بود که جلوی مغازه اش هم، میزو صندلی چیده بودند.

علی ویلچرم را پشت میز قرار می دهد و بعد از دادن سفارش هایمان کنارم روی صندلی می نشیند.

با لذت و لبخند به رفت و آمد و ازدحام مردم نگاه می کنم، در تعطیلات نوروزی به سر می بردیم و همه به شدت در تکاپوی خرید، رفت و آمد و گردش بودند.

خدایا شکر که اکثرا مردم شادی داشتیم!

آن قدر غرق در فکر و دیدن منظره روبه رویم بودم که متوجه نمی شوم مدت زمان طولانی هست که علی خیره خیرا نگاهم می کند.

همین که مچ نگاهش را می گیرم، خنده اش می گیرد و سرش را به زیر می اندازد.

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟

لبخند می زند و سری تکان می دهد.

- واقعا ندیدم. خیلی زیبایی آیه خانمم!

سرخ می شوم، نه به سردی های قدیمی اش نه به دلبری های الان!

واقعا گاهی وقت ها نمی دانستم در برابر این همه محبت و خوش زبانی اش چه کنم!

- واقعا زیبام؟ همیشه فکر می کردم بقیه الکی الکی دارن تعریفمو می کنن. یا حتی فکر می کردم رفقام به خاطر پول که دنبال من میان اما نمی دونم حرفت رو صادقانه برداشت کنم یا نه؟

علی لبخند محجوبی می زند.

- این به نظر خودم صادقانه ترین و خالصانه ترین جمله ای بود که توی عمرم گفتم! می خندم:

- خدارو شکر! خوشحال شدم! حداقل می دونم به چشمای تو قشنگم! علی ادامه می دهد:

- و مهمم اینه به چشمای من قشنگ باشی! مطمئن باش که کمکت می کنم حالت بهتر بشه! البته چون امید به خدا دارم.

آب میوه هایمان را که می آورد خوشحال می شوم:

- وای دستت درد نکنه علی! واقعا هوس کرده بودم.

آب پرتغال را در دست گرفته و به سرعت مشغول نوشیدنش می شوم؛ این قدر تندتند می خورم که متوجه نمی شوم کی تمام می شود؟

علی اما با مکث، آرامش مشغول نوشیدن آب هویجش می شود!

همین که آب پرتغال تمام می شود نفس راحتی کشیده و به ویلچرم لم می دهم:

- وای چقدر چسبید! دمت گرم!

علی دست از نوشیدن بر می داره و با تعجب به من و لیوانم نگاه می کنه:

- خوردی؟ به همین زودی؟

شانه‌ای بالا می اندازم:

- وا؟ خب تشنه‌ام بود دیگه... خوردم! چیز عجیبیه؟

متاسف سری تکان می‌داد:

- هرچقدر هم من بهت بگم این قدر تند نخور، گوش نمی‌دی!

ابرو بالا می‌اندازم:

- خودت گفתי خانم حرف گوش نکن دوست داری! منم دارم گوش نمی‌کنم دیگه!

می‌خندد:

- داری گوش نمی‌کنی؟

اشتباه کلامم را گرفته و خنده‌ام می‌گیرد:

- خیلی خب باشه هرچی تو بگی!

علی دست از نوشیدن بر می‌دارد:

- اگر من این رو می‌گم واسه سلامتی خودتونه! وگرنه من چه کار به شما دارم؟

می‌خندم:

- خیلی خب می‌دونم، دست خودم نبود خیلی تشنه بودم؛ ولی عجب چسبید!

عجب حال داد!

نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند:

- آدم هرچیزی که حال می‌ده و خوش می‌گذره رو که نباید انجام بده! اصلا ما توی این دنیا اومدیم تا سختی بکشیم. البته سختی ام که قراره بکشیم رو باید خودمون به خوشحالی، راحتی و نشاط تبدیلش کنیم وگرنه برامون پیش نمیاد.

با حرف‌هایش موافق بودم! سری به معنای تایید تکان داده و می‌گویم:

- درست می‌گی! حق با تو هست! منم زمانی که پاهام فلج شده بود، می‌تونستم خیلی ناراحت بشم و افسرده بشم البته نمی‌گم و منکر این نیستم که ناراحت شدم، منکر این نیستم که دارم اذیت می‌شم و حتی خیلی حالم خرابه اونم بابت خیلی مسائلی که واقعا داره برام سخت می‌گذره!

پوفی می‌کشم و ادامه می‌دهم:

- اما به این نتیجه رسیدم قراره من با این مسئله رشد کنم؛ خدا یه چالش بزرگی سر راه من قرار داده! به قول لیلا خانم و اون خانم پرستاره که می‌گن:

- هر که در این بزم مقرب تر است جام بلا بیشترش می‌دهند.

احساس می‌کنم پیش خدا یه جایگاه خوبی دارم، اگرم نداشته باشم این حس خوب رو دارم؛ که خدا دوستم داره که مراقبمه، حواسش بهم هست! و قراره که انشاءالله بهش نزدیک و نزدیک‌تر بشم!

پس من صبوری می‌کنم... یا تا آخر عمر همین‌جوری می‌مونم یا این‌که بالاخره خوب می‌شم!
اما دلم روشنه! می‌دونم... می‌دونم هیچ کار خدا بی‌حمکت نیست!

خیلی سخته ها، پذیرشش خیلی سخته!

اما دلم قرصه و می‌دونم که انشاءالله یه نتیجه خوب داره و تهش خوشیه!

علی با لبخند به من خیره می‌شود:

- واقعا بهت حسودیم می‌شه آیه! خیلی بزرگی... روح بزرگی داری. خیلی کم پیش میاد آدم‌ها
بتونن همچین تصویری داشته باشن! از زندگی، از چالش‌های زندگی‌شون!

لبخند کمرنگی می‌زنم:

- من بزرگ نیستم، دارم تلاش می‌کنم که روح‌ام رو بزرگ کنم. شاید فکر کنی دارم راحت این
حرف‌ها رو می‌زنم اما تو دلم غوغاییه با این حال دارم سعی می‌کنم به خود خدا توکل کنم!

یک دفعه می‌گویم:

- علی؟ یه سوال ازت بپرسم؟

متعجب سری تکان می‌دهد:

- حتما! چه سوالی؟

کنجکاو می‌گویم:

- راستش خیلی برام سواله، این‌که شما پزشکی، اما خب پزشکی‌ایت رو ادامه ندادی. یه پیشنهاد برات دارم، چرا ادامه نمی‌دی؟ چرا تو همین روستا که خیلی‌ها به این مسئله نیاز دارن، به این‌که مداوا بشن و رایگان درمان بشن! و تو این رو می‌دونی، چرا این‌کار رو نمی‌کنی؟

کمی مکث می‌کند، انگاری وارد دنیای دیگری شده بود. سکوتش که طولانی می‌شود آرام به میز می‌کوبم:

- علی آقا؟

انگاری اصلا این‌جا نبود:

- چیزی گفتی؟

با خنده می‌گویم:

- پرتی بابا، سوال پرسیدما!

نفس عمیقی کشیده و می‌گوید:

- درسته! حق با تو هست! خودمم بارها به این مسئله فکر کردم اما خب یک مانع باعث می‌شد که نخوام این‌کار رو کنم!

کنجکاوی ام بیش از حد می شود:

- مانع؟ چه مانعی؟

نفس عمیقی می کشد:

- بر می گرده به گذشته! بر می گرده به زمانی که خارج از کشور بودم.

بعد از اون یک اتفاقی افتاد که خیلی سخت می تونم درمان کنم! شاید باورت نشه اما بعد از خارج آخرین باری که وسایل پزشکی ام استفاده کردم موقعی بوده که تو سرما خورده بودی!

هیجان زده به صحبت هایش گوش می دهم:

- واقعا این طوره؟ اصلا فکرش رو نمی کردم، می شه درموردش صحبت بکنیم؟

از جا بلند می شود:

- درموردش حرف می زنیم؛ اما فعلا نه! بهتره الان برگردیم خونه.

- برگردیم خونه؟ هنوز که تازه نشستیم!

خنده اش می گیرد:

- آیه خانم! این جا خونه مون نیست که هر وقت دلمون می خواد بشینیم، یک ساعتی هست این جاییم. حالا بیا بریم... تو راه بیشتر درموردش حرف می زنیم!

خوشحال می‌گویم:

- باشه بریم ولی قول دادی درموردش حرف بزنی!

سری تکان می‌دهد:

- باشه چشم! شما بیا بریم من بهت می‌گم کی می‌خوام درموردش حرف بزنم.

ویلچرم را به حرکت در آورده و سمت ماشین حرکت می‌کنیم:

- ا! بدقولی نکنیا! تو ماشین حرف می‌زنیم!

می‌خندد:

- تو ماشین؟ تو ماشین که نمی‌شه، حالا بذار برسیم خونه؛ مطمئن باش درموردش می‌گم! نمی‌خوام از زیرش در برم که...

- اگه از زیرش در رفتی چی؟ اون جا چی کار کنیم؟

- نگران نباش! من کی بدقولی کردم؟

راست می‌گفت، می‌خندم:

- باشه! مرده و حرفش!

وارد خانه که می‌شویم، علی از زیر پاهایم گرفته و مرا در آغوشش می‌گیرد و روی تشکم می‌گذارد.

همین که سرم روی بالش قرار می‌گیرد، بی‌اختیار بغض می‌کنم؛ در آن فضای نیمه تاریک متوجه اشک چشمم می‌شود و نگران می‌گویند:

- آیه خانم؟ چرا گریه می‌کنی؟

لبم را می‌گزم و با خجالت خیزی زیر چشمم را پاک می‌کنم:

- ببخشید دست خودم نبود.

انگاری می‌فهمد از چه ناراحتم؛ کنارم می‌نشیند:

- می‌خوام بدونم! از زبون خودت! بهم بگو چرا اشک ریختی؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم:

- طبیعیه علی... طبیعیه! من واقعا توی این شرایط دارم اذیت می‌شم! از این‌که وبال گردن تو شدم! از این‌که نمی‌تونم کاری انجام بدم، قادر نیستم کارهای شخصیم رو انجام بدم. قادر نیستم حتی بلند بشم و دو قدم راه بردارم.

چیزی نمی‌گویند، بهم حق می‌داد ممنونش بودم!

اما یک دفعه می‌گویند:

- اما این رو بدون من از این که می‌تونم خدمتی به بنده خدا بکنم و همسر رو همیشه در آغوش داشته باشم، خیلی خوشحالم!

لبخند پر از بغضی می‌زنم:

- ممنون علی! تا قبل از این که بشناسمت همیشه نگران این بودم که وبال گردنت باش اما تو هرروز بهم این حس رو می‌دی که کاملاً تمام تفکراتم اشتباهه! و من واقعا ممنونتم! از این که حس اضافی بودن ندارم. ولی گاهی وقت‌ها بهم حق بده... دست خود آدم نیست این حس!

علی دستی به موهایم می‌کشد:

- می‌دونستی موهاات خیلی قشنگه؟

میان گریه می‌خندم.

- واقعا؟ نمی‌دونم... شاید تو نگاه تو قشنگه!

لپم را میکشد.

- می‌گم آیه خانم نظرت چیه امشب یکم زودتر بگیریم بخوابیم، یک شام مختصر هم من درست می‌کنم، می‌خوریم. فردا صبح زود بلند می‌شیم می‌ریم پی گردش چندساعته. هم حال و هوامون عوض می‌شه هم پیاده‌روی خوب می‌کنیم!

می‌خندم:

- مطمئنی قراره من پیاده روی بکنم؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- خب پیاده روی رو من انجام می‌دم اما هواش رو شما بخور!

با لبخند سری تکان می‌دهم:

- باشه موافقم! اتفاقا خیلی هم خوبه... از خونه نشستن که بهتره. بعدشم بچه‌هام قرار نیست بیان، فعلا تعطیلیم!

علی بعد از در آوردن عبا و عمامه‌اش وارد آشپزخانه می‌شود؛ همان‌طور که مشغول درست کردن نیمرو بود، یک دفعه موبایلش زنگ می‌خورد. چون موبایلش کنار من بود نگاهی به صفحه‌اش می‌اندازم. با دیدن اسم بابابزرگ روح از تنم جدا می‌شود:

- علی؟

با شنیدن صدای مضطرب، از آشپزخانه بیرون می‌آید.

- جانم؟

- می‌گم بیا گوشیت داره زنگ می‌خوره!

- کیه؟

- بابابزرگه!

او هم مات می‌ماند، زیر گاز رو خاموش کرده و به سمت من می‌آید، گوشی تلفن را از دستم گرفته و سریع جواب می‌دهد:

- سلام خوبید پدربزرگ؟

...-

- ممنون خوبیم! آیه هم خوبه! خداوشکر چطور؟ شما خوبید؟

...-

- مامان آیه چطوره؟ زن عمو؟

...-

- اون جاست؟

تعجب به صحبت‌های علی گوش می‌دهم، مامانم پیش بابابزرگ بود؟ نکنه متوجه شده بودند؟ انگاری علی هم از همین نگران بود اما یک دفعه می‌گوید:

- آها خب، خداوشکر!

هنوز تازه خیالم راحت شده بود که علی یک دفعه با صدای بلند می گوید:

- چی؟ این جا؟

متعجب نگاهش می کنم که می گوید:

- باشه! مطمئنید بابابزرگ؟ می دونید که...

...-

- خیلی خب باشه! ممنون! خدانگه دار!

همین که تلفن را قطع می کند، نگران به صفحه گوشی خیره می شود، مضطرب نگاهش می کنم:

- علی؟ چی شد؟ بابابزرگ چی گفت؟

پوفی می کسد و کنارم می نشیند:

- هیچی... بابابزرگ گفت که مامانت خیلی اصرار داره یا تو بیای اون جا یا مامانت بیاد این جا.

وا می روم، می دانستم... می دانستم از مامان بعید نبود؛ حق هم داشت! هم من دلتنگش شده بودم هم او...! اما خب باید چه می کردم؟ می دانم اگر مامان بیاد این جا دیگر محال است اجازه دهد این جا بمانم! اگر حتی از دیدنم شوکه نشود و سخته نکند کار شاقی کرده بود.

- وای علی می‌گی چی کار کنم؟ مطمئنم اگه مامان بیاد نمی‌ذاره این‌جا درس بخونم! نمی‌ذاره این‌جا بمونیم و زندگی کنیم! باید برگردم!

علی ناراحت می‌گوید:

- اما من از این نگران نیستم! از این نگرانم اگر زن‌عمو شما رو ببینه؛ چه واکنشی نشون می‌ده؟ قطعاً حالشون بد می‌شه! باید قبل از این‌که بیان، زمینه سازی کنیم.

اخم می‌کنم.

- بیان؟ چرا بیان؟ باید یک کاری کنیم که اصلاً نیاد مامانم!

علی بلند می‌شود و به سمت آشپزخانه می‌رود و با سفره برمی‌گردد:

- مگه می‌شه آیه جان؟ مگه می‌شه؟ اون یک مادره! دلش تنگ شده برات... اتفاقاً اگر بخوایم کاری کنیم که نیاد بدتر شک می‌کنه، این‌طوری پای بابابزرگم گیر می‌افته که چرا تا الان بهمون نگفته! هرچند در هر صورت پای اونم گیره.

بغض می‌کنم:

- می‌ترسم مامانم نگران شه، حالش بد شه!

علی به آرامش دعوت می‌کند:

- اما خیلی بهتر از اینه که دیر بشه!

ناراحت می‌گویم:

- خیلی‌خب! حالا کی قراره بیان؟

- تصمیم رو به عهده خودمون گذاشتن... این‌که ما بریم یا اونا بیان؟

بغض می‌کنم:

- فکر می‌کنم اونا بیان بهتره! دوست ندارم از این‌جا برم... اصلا!

علی لبخند می‌زند:

- آیه خانم؟ شما خیلزی وابسته بچه‌ها شدیا! وابسته این‌جا! ما اومدیم برای رضای خدا تا می‌تونیم تلاش کنیم و فعالیت کنیم. مطمئن باش تا اون‌جایی که خدا بخواد و بطلبه ما این‌جاهستیم! اما اگر خودش مقدر کرده باشه، شاید وظیفه و مسئولیت ما یک‌جای دیگه باشه! پس همه چیز رو بسپر به خودش... تلاش خودمون رو بکنیم اما همه چیز رو میسپاریم به خودش!

با حرف‌هایش آرام می‌شوم:

- خدا کنه! من دلم پایه موندنه! دلم می‌خواد بمونم این‌جا و تا زمانی که زنده‌ام فعالیت کنم!

نمی‌دونم... شاید به قول تو خدا باید بگه چی کار کنیم؟ ما تلاش مون رو می‌کنیم؛ یا می‌شه یا نمی‌شه دیگه! مهم اینه خدا بدونه من خیلی دوست داشتم بمونم.

درحالی که سفره رو می‌چیند، می‌گوید:

- ببین آیه خانم ماها نمی‌دونیم که هرکاری چه ثوابی داره. شاید خدا قراره یه وظیفه بزرگ‌تر بهت بده! پس اصلاً نگران نشو! خدا با توجه به ظرفیت آدمای بهشون مسئولیت می‌ده، اینو تو آیه قرآن هم گفته!

به بابابزرگ گفتم که ما آمادگیش رو داریم. اما قبل از این که بیان می‌خوان همه چیز رو به مامانت بگن. نگران نشو!

دیگه حتما خودشون می‌دونن چطوری باید بگن، احتمالا تا دوسه روز دیگه این‌جا باشن؛ باید خودمون رو آماده کنیم برای یک مهمونی!

نگران می‌گوییم:

- یعنی سخت می‌شه؟

لبخند می‌زند:

- اتفاقاً من که خیلی هیجان دارم، احساس می‌کنم قراره بهمون خوش بگذره، چون که قراره مهمون داشته باشیم! مگه دوست نداشتی عید دیدنی؟ رفت و آمد؟ خب اینم هست دیگه... مامانت و همسرش می‌خوان بیان دیدنت.

پدر بزرگ و مادر بزرگ هامون هستن دیگه! قراره کلی خوش بگذره.

بی اختیار می گویم:

- کاش امین همه بیاد، خیلی دلم براش تنگ شده!

سری تکان می دهد:

- درسته منم خیلی دلم براش تنگ شده! انشاءالله اونم به زور مجبور می کنن بیاد.

علی ویلچرم را به جلو هل می دهد، هوای خنک بهاری به مشامم می رسد...

گرچه اکثر روزهای سال این جا گرم و همراه با باد بود؛ اما باز هم اول بهار صفای دیگری داشت.

در میان تپه ها مشغول قدم زنی یا به قول علی، فقط او قدم می زد، بودیم و باهم صحبت می کردیم.

علی بیشتر سعی بر این داشت که مرا آرام کند و دلداری دهد که چگونه وقتی مادرم آمد با او مقابله کنم و رفتار درستی داشته باشم.

علی از من می خواست اگر مادرم خیلی اصرار داشت به رفتن؛ تلاشم را بکنم اما اگر نتیجه نداد، روی حرف مادرم حرف نزنم، بی احترامی نکنم. او یک مادر بود! بهم می گفت، احترام به مادر خیلی مهم تر از هرچیزی است حتی اگر بارها تلاش کنیم، نمی توانیم ذره ای از زحمات او و بیدار خوابی هایی که برایمان کشیده را جبران کنیم!

هنوز مادر نشده بودم، اما حرف‌های علی را می‌توانستم درک کنم. مادر بودن چیز عجیبیست! این‌که این همه مدت بدون یک‌دیگر طاقت آورده بودیم، کارشاقی کرده بودیم!

تشنه‌ام شده بود، از علی بطری آب را می‌خواهم، وقتی که کمی آب می‌نوشم یک‌دفعه با دیدن مردی که به سمت ما می‌آید هردو تعجب می‌کنیم!

کمی که نزدیک تر می‌شوم، متوجه همان راننده نیسانی می‌شوم که با ماشین‌اش تصادف کرده بودم، شرمنده جلو می‌آید:

- حالتون خوبه خانم؟ سلام عرض می‌کنم.

می‌دانستم... می‌دانستم که او مقصر نبود! در آن شب تاریک من باید مراقب می‌بودم و این‌گونه تند مقابل ماشین‌اش پرت نمی‌شدم.

هرکه تقصیر داشت، او بی تقصیر بود...!

- بله... خیلی خوبم، خیلی متشکرم! شما خوبید؟ خانواده چطور؟

شرمنده سری خم می‌کند:

- لطف دارید!

با علی هم سلام و احوالپرسی می‌کند؛ علی به گرمی جوابش را می‌دهد.

خوشحال بودم! حداقل به خاطر این که خانواده ای به خاطر من یا حتی به خاطر اتفاقی که
برایم افتاده بود، پشت میله های زندان نبودند!

گرچه اگر اتفاق ناگواری برایم می‌افتاد، نمی‌دانم علی چه می‌کرد؟

بعید می‌دانستم او هم ناحقی کند، بالاخره هرکار هم نکنیم این من بودم که مقصر بودم!

راننده نیسان با ناراحتی می‌گوید:

- بازم از هردوتون معذرت خواهی می‌کنم. من واقعا قصد بدی نداشتم! نمی‌دونم اصلا
چی شد؟ تا دنیا، دنیا هست، من شرمنده شما می‌مونم! هر بار که میام و می‌بینم که شما خانم
روی ویلچر هستید؛ عذاب وجدان ولم نمی‌کنه.

علی دست روی شانه‌اش می‌گذارد:

- این چه حرفیه مرد؟ اصلا نباید ذره ای عذاب وجدان داشته باشی! شما بی‌تقصیری، همسر
بنده طی یک حادثه اتفاقی جلوی ماشین شما افتادن. توی اون شب تاریک، هیچ‌کس
همدیگه رو نمی‌بینه. پس اصلا نگران نشو و عذاب وجدان نداشته باش!

راننده نیشان تشکری کرده و بعد از کمی صحبت از پیش‌مان می‌رود.

نزدیک ظهر شده بود، خطاب به علی می‌گویم:

- بهتره برگردیم، باید بالاخره مقدمات یک مهمانی کوچیک رو حاضر کنیم دیگه.

لبخندی شیطنت آمیز می‌زند.

- قطعاً! نگران هیچی نباش! خونمون که کوچولو هست؛ راحت تمیز می‌شه! باید بریم یکم خرت و پرت بخریم... همین!

آهی می‌کشم:

- کاش منم باهات می‌اومدم، خیلی دوست داشتم!

لبخند می‌زند:

- معلومه که می‌ای! مگه قرار بود تنها برم؟

چشمانم درشت می‌شود:

- یعنی واقعا منم می‌بری؟ خب پس، سخت می‌شه ها!

شانه‌ای بالا می‌اندازد:

- دنده‌ام نرم، شوهرتما... باید با خودم ببرمت. شما نیای کی بیاد؟

ذوق زده می‌خندم:

- وای مرسی علی خیلی ممنونم! فکر این که قرار بود تو خونه تنها بمونم داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

سمتم خم شده و لپم را می‌کشد:

- مگه من شما رو تنها می‌ذارم؟ هر جا هستی بیخ ریستم!

زیاد از خانه دور نشده بودیم، حدود ده دقیقه بعد به خانه رسیدیم. این که علی میان تپه‌ها و خاکی‌ها با ویلچر برده بود؛ کمی کار را سخت می‌کرد اما واقعا ازش ممنون بودم، صفای دیگری داشت و حالمان عوض شده بود.

وارد خانه که می‌شویم، لباسی عوض کرده و به سرعت سوار ماشین می‌شویم. علی ویلچرم را جمع کرده و صندلی عقب می‌گذارد و خودشم سوار ماشین میشود. - خب؟ خانمم کجا بریم؟ من در بست در خدمت شما هستم.

با لبخند انگشتم را به لپش میکشم.

- اول که بریم نماز بخونیم مسجد! انگاری یادت رفته‌ها

یک دفعه به سرش می‌زند:

- وای راست می‌گی، کاملاً فراموش کرده بودم خوب شد گفتیا!

می‌خندم:

- بله... اول بریم مسجد نماز مون رو که خونديم بعدش انشاءالله بریم خرید کنیم. اونم هر جا که شما گفتی.

با لبخند اطاعت می‌کند:

- خیلی خب! به روی چشم! پس اول میریم مسجد بعد هم انشاءالله شهر و خرید.

مشغول نماز خواندن روی ویلچرم بودم.

با حس خوبی اذکار نماز را می‌خواندم.

با این که خیلی نمی‌توانستم حرکات نماز را به درستی انجام دهم اما حال و هوای دیگری داشتم، همیشه نماز خواندن در مسجد بهم آرامش می‌داد.

زیاد این توفیق را نداشتم اما از وقتی ویلچر نشین شده بودم، اکثر اوقات همراه علی به مسجد می‌آمدم.

از وقتی که علی آمده بود به گفته خانم های روستا جمعیت نمازگزاران خیلی بیشتر شده بود و از این بابت خیلی خوشحال بودیم.

سلام نماز را که می دهم یک دفعه متوجه حضور سمیه بین صف نمازگزاران می شوم. قلبم دوباره می لرزد، یعنی تمام این مدت زمانی که ما این جا بودیم و علی به مسجد می آمد، سمیه هم می آمد؟

یکی در دلم نهیب می زند.

-بس کن آیه، خب بیاد! مسجد که فقط برای تو و علی نیست. او هم آدمه! خوبه که از علاقه علی به خودت مطمئن شدی باز این چه افکاریه که سراغت میاد؟

نفس عمیقی کشیده و سعی می کنم به حضورش بی توجه باشم. دستی به صورتم می کشم و مهر نمازم را می بوسم.

در همین بین بودم که لیلا خانم هم می بینم، خیلی کم پیش می آمد که مسجد بیاید! از همان دور سلام مهربانی بهم می کند و حالم را می پرسد؛ با تکان دادن سرم حال و احوالپرسی می کنم.

در همین بین بودیم که یک دفعه سعیده نزدیک میشود.

- سلام سلام خانم خانما! چطوری؟ حالت خوبه؟

لبخند می‌زنم:

- سلام خیلی ممنون! شما چطوری؟

- خیلی خوشحالم که می‌بینم میای مسجد آیه. اصلا انگار از دیدنت انگیزه می‌گیرم. دمت گرم! تو که بیای ماها اگر نیایم خیلی خدا باید از دستمون شاکی بشه. می‌گه این بنده من رو ببینید با چه سختی و مشقتی میاد نماز می‌خونه اونم تو مسجد اما شماها که صحیح و سالمید نمیاید.

می‌خندم.

- منم که قبلا نمیومدم سرم شلوغ بود، حتما شمام سرت شلوغه دیگه، بی‌دلیل نمیشه که نیای!

با سرتایید می‌کند:

- دقیقا! نمی‌دونی این قدر درگیر بچه‌ها هستم که گاهی وقتها فراموش می‌کنم که اصلا خودم کیم؟

البته ناراضی نیستم، به قول حاج‌آقا ما خانم‌ها نیازی نیست بریم جبهه و جنگ، تفنگ و تک‌تیرانداز دستمون بگیریم؛ با دشمن مبارزه کنیم.

همین که تو خونه خودمون بچه‌داری می‌کنیم و همسرداری می‌کنیم توی اعلی‌علیین بهشت جا داریم.

با سرم حرفش را تایید می‌کنم:

- درستشم همینہ، شغل شما مادرا خیلی بارزش تره. بقیه آدما شاید یه خدماتی ارائه بدن ولی شما دارید انسان تربیت می‌کنید.

لبخند می‌زند و از سر شوق می‌خندد:

- اصلا خدا خیر بده این حاج‌آقا رو، یعنی از وقتی حرفاشون رو شنیدم کلی انگیزه پیدا کردم برای زندگی کردن. همین که دارم تو خونه‌ام چایی درست می‌کنم انگار دارم به شیعه‌های امام‌علی(علیه‌السلام) خدمت می‌کنم. نمی‌دونم چی صفایی داره، راستش رو بگم من گاهی وقت‌ها به خاطر همین سخت بودن هزینه‌ها خیلی نمی‌تونم هیئت برپا کنم خیلی دوست دارم، خیلی دوست دارم که یه هیئتی داشته باشم تو خونمون وای خب گاهی وقتا نمی‌شه. قربون آقام برم هرچقدر هم توانمونه سعی می‌کنیم تو همین هیئت مسجد خرج کنیم. امانمی‌دونم.. یک بار حاج‌آقا گفت: هیئت و مسجد همین بچه‌های خودمونن، همیشه هرروز ما هیئت داریم. صبح، ظهر، شب! چایی می‌دیم دستشون، غذا می‌دیم دستشون، خدمت می‌کنیم بهشون.

ما اصلا خودمون خادم اهل بیت(ع) هستیم. چرا؟ چون داریم از بچه شیعه‌ها مراقبت می‌کنیم.

با خنده سری تکان می‌دهم:

- انگاری شما از حاج‌آقا بهتر درس‌ها رو یادگرفتی، احسنت و آفرین!

می‌خندد:

- بله پس چی فکر کردی؟ تمام حرف‌های حاج‌آقا رو من می‌نویسم، گاهی وقت‌ها با گوشیم ضبط می‌کنم.

هیجان زده می‌گویم:

- خب حاج‌آقا دیگه درمورد چیا صحبت می‌کنن؟

با خنده می‌گوید:

- ای ناqlا خودت باید بیای بشینی، جلساتشون رو گوش بدی! من گاهی وقتا تو جلسه های کلاس قرآنشون تو مسجد شرکت می‌کنم.

ولی گاهی هم پای منبر از این جور حرفا هم می‌زنن. شنیدی که؟

سری تکان می‌دهم:

- آره داشتم شوخی می‌کردم! حاج‌آقا توی خونه مخصوص برای من کلاس می‌ذارن.

با خنده سری تکان می‌دهد و با خدا حافظی طولانی می‌رود.

می‌دانستم که وقت رفتن بود و خانم‌ها یکی یکی در حال رفتن بودن.

قبل از همه سمیه نزدیکم می‌شود، اصلا انتظارش را نداشتم. بی‌مقدمه می‌گوید:

- حالت خوبه؟

سعی می‌کنم خیلی بی‌تفاوت نباشم اما نمی‌توانستم لبخند بزنم، سری تکان می‌دهم:

- ممنون خوبم! متشکرم!

با کنجکاوی می‌گوید:

- عجیبه ها تونستی این‌جا بمونی، فکر می‌کردم با این شرایط بخوای برگردی خونتون.

سر تکان می‌دهم:

- برگردم؟ یا برگردیم؟

به سقف خیره می‌شود:

- خب اصولا فکر می‌کنم طرح حاج‌آقا هنوز تموم نشده باشه اما شما بخوای برگردی.

تا حرفش تمام می‌شود، خون زیر پوستم می‌جوشد، اصلا هرکار می‌کردم نمی‌توانستم از این جمله تعبیر درست و مثبتی بکنم، داشت چه می‌گفت؟ منظورش از این حرف‌ها چه بود؟

بی‌اختیار عصبی می‌شوم، تا بخواهم چیزی بگویم لیلا خانم با همان لبخند همیشگی و مادرانه‌اش نزدیکم می‌شود؛ حیف... حیف که که لیلا خانم این‌جا بود به حرمت لیلا خانم سکوت می‌کنم، حقا که چنین دختری از لیلا خانم بعید بود و خوب فهمیده بودم که اصلا این دختر از خون لیلا خانم نبود.

- خوبی مادر جان؟ خوبی عزیزکم؟

لبخند گرمی می‌زنم و انگار نه انگار که سمیه آن‌جا حضور دارد:

- خیلی خوبم لیلا خانم! ممنون بابت زحمتهاتون. واقعا من رو شرمنده می‌کنید از این همه سر زدن های هروزتون و گاهی وقت‌ها غدد درست کردن‌تون.

علی آقا می‌گه خودم غذا می‌کنم؛ اما وقتی میاد می‌بینم شما غذا درست کردید کلی ناراحت می‌شه.

لیلا خانم دست روی دست می‌گذارد:

- این چه حرفیه مادر جان؟ من اگر پاهام این‌طوری نبود خودم خادمی‌تون رو می‌کردم.

سمیه اخمی می‌کند:

- مامان جان؟ بهتره دیگه بریم! شما هم پاتون درد می‌کنه، خسته می‌شید.

با سر تایید می‌کنم:

- بله لیلا خانم، شما بهتره برید استراحت کنید! نگران مام نباشید، توکل به خدا! خدا بالاسرمونه!

سری تکان می‌دهد:

- حقا که دختر خودمی، حقا که شما لایق همین حاج‌آقای مایی!

اصلا جمله‌اش که تمام می‌شود انگار روح تازه ای می‌گیرم، انگار جان تازه‌ای می‌گیرم. جانم جلاء پیدا میکند... آن هم در مقابل سمیه!

سمیه این بار با حرص بازوی مادرش را می‌گیرد:

- کاری نداری خانم حاج‌آقا؟

پوزخند می‌زنم:

- نه! چه کاری می‌خوام با شما داشته باشم؟

تیکه کلامم را می‌گیرد، خداروشکر لیلاخانم متوجه نیش حرفم نمی‌شود.

- باشه دخترم! سلام ما رو به حاج‌آقا برسون. می‌خواید امشب براتون شام بپزم؟

تندتند دست تکان می‌دهم:

- نه لیلاخانم دستتون درد نکنه... احتملا فردا، پس فردا مهمون داشته باشیم. دیگه تنها نیستیم. دست شما درد نکنه بابت این همه مدت.

لیلاخانم خوشحال می‌شود:

- تنها نیستید دیگه مادر جان؟

- نه خدا رو شکر! مادرم و مادر بزرگ و پدربزرگام قراره بیان!

خوشحال می‌شود:

- الهی شکر مادر... خیلی خبر خوشی بود! حتما اون مادرم دل‌نگرون شماست.

سمیه پوزخند می‌زند:

- چه عجب مامانتون بالاخره فهمید که باید بیاد! بعد این همه مدت؟

سری تکان می‌دهم:

- البته می‌دونم فکر می‌کنم به شما ربطی نداشته باشه اما خب... مادر من از موضوع که من این جوریم هیچ اطلاعی نداره.

لیلا خانم می‌گوید:

- خوب کردی مادر! او یک مادره! خوب کردی... خوب کردی نگفتی. الانم من نگرانشم، می‌ترسم یهو بیاد و تو رو این طوری ببیننه. چه اتفاقی می‌افته؟

دست به آسمان بلند می‌کنم:

- سپردم به خدا! انشاءالله که همه چی خوب پیش میره. حاج آقا هم قراره زمینه سازی هاش رو بکنه. نگران نباشید شما!

با لبخند سری تکان می دهد:

- باشه دخترم! ما دیگه بریم. تو این مدت مهمون داشتی هرکاری داشتی به خودم بگو، چیزی ام لازم داشتی به خودم بگو، تازه اگر بخوای خودم براتون شام و ناهار می پزم.

چشم روی هم می گذارم:

- لطفتون خیلی زیاده لیلا خانم! انشاءالله خیر ببینید، دست شما درد نکنه!

با خدا حافظی مختصری می روند.

همین که مطمئن می شوم مسجد خالی شده با دستانم چرخ های ویلچر را هل می دهم و به سمت درب می روم. از آن جا به بعدش دیگه سخت بود. منتظر علی می مانم.

علی درحالی که از ورودی مردانه خارج می شد سمتم می آید:

- سلام خانم قشنگم!

صدایش را پایین می آورد:

- چطوری؟ نمازت قبول باشه!

با لبخند و از سر عشق نگاهش می‌کنم، چقدر محبت هایش زیبا بود، زیبا بود و دلنشین:
- سلام، حالم خوبه، شما چطوری؟

کمک می‌کند تا از ورودی در خارج بشوم و به سمت ماشین حرکت می‌کنیم.
- من که وقتی شما رو می‌بینم این قدر حالم خوب می‌شه که خدا می‌دونه و بس!

نزدیک ماشین که می‌شویم؛ بغلم می‌کند و روی صندلی شاگرد می‌گذاردم، پایم را به آرامی روی کف ماشین می‌گذارد.

مشغول جمع کردن ویلچر بود که یک دفعه کسی علی را صدا می‌زند:
- حاج آقا

با دیدن سمیه رنگ از رویم عوض می‌شود.

علی هم متوجه تغییر حالت می‌شود. بدون آن که از جایش تکان بخورد همان دم درب ماشین می‌گوید.

- بفرمایید

سمیه خجالت زده سر تکان می‌دهد.

- ببخشید حاج آقا مزاحم که نیستم؟

می‌خواستم سرش داد بزنم مزاحمی. بدجور هم مزاحمی!

کی قراره دست از سر زندگی ما برداری آخه؟

علی سر به زیر میگوید.

-خواهش میکنم. بفرمایید..

سعی میکنم نگاه به نگاه منفورش نیندازم. اما کنجکاوی امانم نمیدهد. از آینه بغل سمت علی صورتش را نظاره میکردم.

-راستش حاج آقا.. بابت ماجرای اونشب.. دیگه قسمت نشد باهمدیگه حرف بزنیم..

علی به فکر فرو می رود.

-بله درسته. یادم اومد. مشکلی نیست. فردا صبح بفرمایید منزل ما انشاءالله صحبت میکنیم..

-آخه..

علی حرفش را قطع میکند.

-دیگه امری ندارید با بنده؟ باید بریم شرمنده کمی عجله داریم!

از طرز صحبت علی خوشم می آید. دروغ است اگر بگویم قند در دلم نمی سابیدن!

سمیه که ساکت شده بود با سردی خداحافظی کرده و می رود.

آخ آخ که چقدر دلم خنک شد!

همین که علی سوار ماشین می شود با لبخند نگاهش میکنم!
-ممنون!

متعجب ماشین را روشن میکند.
-بابت؟

شانه ای بالا می اندازم.
-بابت همه چی! بابت بودنت!

چشمک میزند.

-آخ که چقدر این بودن رو دوست دارم!
خب خانمی..امشب چی قراره بهم هدیه بدی؟!

-چی دوست داری؟

-الان که میریم خرید. بعدش شما دستور یک غذای خوشمزه رو بهم میدی. منم برات میپزم..

-این هدیه‌ست؟!

از روستا خارج می شویم.

-علی واقعا به نظرت سخت نیست؟

-چی؟

-حضور مامانم. نگرانشم!

چشمک میزند.

-بسپر به خود خدا

از بیرون که برمی گردیم علی پلاستیک های خرید را وسط خانه می گذارد و به آشپزخانه می رود، بعد هم با یک سینی و چاقو برمی گردد.

قبل از این که بنشیند می گویم.

- لطفا برای منم سینی و چاقو بیار!

متعجب می‌گوید:

- مگه شما می‌خواهی چی کار کنی؟

شانه ای بالا می‌اندازم:

- می‌خوام کمکت کنم.

علی نچی می‌کند و همان‌جا می‌نشیند:

- لازم نکرده! شما استراحتت رو بکن... خیلی خسته شدی امروز؛ خودم تمومش می‌کنم.

تا بخواهم چیزی بگویم گوشی علی زنگ می‌خورد، گوشی اش را به سرعت از جیبش درآورده و جواب می‌دهد:

- الو سلام! خوبید شما؟

احتمالا بابابزرگ بود!

- خیلی ممنون! کی انشاءالله به سلامتی می‌رسید؟

...-

- واقعا؟!

نگران می شوم! یعنی نزدیک بودند؟

- خیلی هم عالی! خوشحالم پس فردا می بینمتون.

همین که می گوید فردا نفس راحتی می کشم، اصلا امروز آمادگی اش را نداشتم؛ به شدت خسته بودم.

- خیلی خب خدانگه دار.

تماس را که قطع می کند خطاب به من با لبخند پر از آرامشی می گوید:

- نگران هیچی نباش عزیزم! توکلِت به خدا! فردا صبح انشاءالله می رسن. ماهم تا اون موقع هم خونه مون رو تمیز کردیم هم کارامون رو می کنیم.

با استرس می گویم:

- علی به نظرت غذا چی درست کنیم؟

یک دفعه می زند زیر خنده:

- وسط این همه غوغا و درگیری شما به فکر درست کردن غذایی؟

ابرو بالا می‌اندازم:

- خب چی کار کنم؟ برای اولین باره مادرم و مامان بزرگ و پدر بزرگ میان خونه‌مون تازه امین هم که هست! اگه غذا بد باشه مسخره‌مون می‌کنن... منم که این جوریم.

علی خیالم را راحت می‌کند:

- غمت نباشه! تو یکی از چیزهایی که واقعا اوستا هستم، غذا درست کردنه

لب می‌گزم:

- علی؟ یه چیزی بگم ناراحت نمی‌شی؟

کنجکاو نگاهم می‌کند:

- چی؟ بگو! چرا ناراحت بشم؟

می‌خندم:

- می‌شه به لیلا خانم بگم غذا درست کنه؟

دست روی دست می‌کوبد:

- یعنی غذاهای من اینقدر بد بوده تا الان؟

خندهام میگیرد:

- نه باور کن غذاهات عالیه! خیلی خوش مزه‌ان؛ ولی خب تو همیشه برای دونفر درست کردی. مطمئنی می‌تونی برای تعداد بیشترم غذا درست کنی؟

لبخند آرامش بخشی می‌زند:

- نگران نباش! توکل بر خدا! مطمئن باش واسه یک هیئتم می‌تونم غذا درست کنم.

پس چی فکر کردی؟ فکر کردی تو هیئت کی غذا درست می‌کنه؟

می‌خندم:

- مگه لیلاخانم درست نمی‌کنه؟

نچی می‌کند:

- نه بابا! اکثرش رو ما مردا درست می‌کنیم! تازه آقاتون سرآشپزه.

مشغول خورد کردن سبزی‌ها می‌شود، متعجب می‌گوییم:

- حالا سرآشپز قراره فردا برامون چی درست کنید؟

نیشخندی می‌زند:

- فکر می‌کنی می‌خوام چی درست کنم؟

با خنده می‌گویم:

- فکر کنم می‌خواهی کوکوسبزی درست کنی؛ آره؟

بلند بلند می‌خندد:

- آخه به نظر تو اول که مهمونا میان باید بهشون کوکوسبزی بدیم؟ نه! ولی یه چیز دیگه هست که توش سبزی داره.

نگاه عاقل اندر سفیهانه ای بهش می‌اندازم:

- خب دیگه قطعا می‌خواهی قرمه سبزی درست کنی.

بشکنی می‌زند:

- احسنت! باریکلا! خوب زدی به هدف.

با ناز صدایش می‌کنم:

- علی آقا؟

- جان دلم؟

- می‌شه منم کمکت کنم؟ این‌طوری من واقعا حوصله‌ام سر می‌ره!

لبخند می‌زند:

- آخه خانم جان من دلم نمی‌خواد اون انگشتای قشنگ شما خسته بشه، بعدشم شما هیچ وظیفه ای نداری کاری انجام بدی تو خونه من!

متعجب می‌گویم:

- من وظیفه ندارم؟ مگه زن نباید کارای خونه رو بکنه مرد کارای بیرون رو؟

با سر تایید می‌کند:

- بله درسته! اما یک تقسیم کاری هستش که اهل بیت(ع) قرار دادند و قطعا این‌جوری بهتره اما کار کردن برای مرد واجبه ولی فعالیت و کار کردن تو خونه برای خانم واجب نیست. بلکه الان اگه شما الان بیای یه خیارم واسه من پوست بکنی به بنده لطف کردی و من باید جبران کنم.

- یعنی این‌که خب خانم باید ظرف بشوره، کارای خونه رو انجام بده و بچه داری کنه؛ اینا واقعا وظیفه‌اش نیست؟ یعنی الان اینا رو انجام نده گناه‌کار نیست؟

علی با صراحت می‌گوید.

- نه چرا گناه کار باشه؟ تازه منت سر ماهم گذشته! ببین آیه خانم، زن تنها وظیفه ای که داره این هستش که در بیرون رفتن از خونه باید از همسرش اجازه بگیره. البته در مواردی مثل امر واجب مثلا به سختی افتاده، دیگه داره از دست میره یا اتفاقی افتاده باید مثلا دارم می‌گم کار واجب اطاعت خداها. مثلا حج واجب بهش افتاده این‌جور موارد نیازی به اجازه همسر نیست

ولی در موارد دیگر باید از همسرش اجازه بگیره. ولی این که بخواد تو خونه ظرف بشوره، جارو کنه، آشپزی کنه اصلاً بهش واجب نیست و وظیفه‌اشم نیست بلکه وظیفه مرده، اما اهل بیت (علیه‌السلام) برای این که زن توی اجتماع اذیت نباشه اومدن یک تقسیم کار کردن که مرد بیرون کار کنه و زن تو خونه. چرا؟ چون زن بارزشه، زن ظریفه، مثل گله! امام علی (ع) می‌فرماید: زن ریحانه است!

یعنی لطافت داره نمیتونه بره کارای سنگین و سخت انجام بده، نمیتونه بره بنایی کنه نمیدونم... خیلی کارای دیگه...

زن منبع آرامش هست، می‌تونه خونه رو آرامش بده، بچه‌ها رو با آرامشش بزرگ کنه، محبت بده. همه اینا باعث می‌شه مقام زن بالا بره! ولی در کل این که خانم این کارا رو انجام بده همش براش ثواب نوشته می‌شه.

ذوق زده می‌گویم:

- ثواب نوشته می‌شه؟ واقعا؟

علی چشم روی هم می‌گذارد و تندتند سبزی خورد می‌کند:

- بله! ثواب براش نوشته می‌شه! چطور؟ بین اصلاً اسلام بدجوری به خانم‌ها بها داده، ما مردا می‌تونیم بیایم اعتراض کنیم، همون جوری که شما یک سری تفکرات فمینیسمی دارید، ما هم می‌تونیم بیایم بگیم ما هم یک تفکر مردی‌نستی می‌خوایم.

می‌خندم:

- حتی تفکرشم خنده داره! فکر کن! بیان واسه حقوقشون اعتراض کنن... اونم کجا؟ توی اسلام.

دستی که چاقو داشت را بالا می‌برد:

- آفرین دقیقا به نکته ظریفی اشاره کردی. به خاطر چی؟ به خاطر این که خداوند متعال گفته زنی که یک دونه آب دست شوهرش بده برایش توی بهشت کاخ می‌سازن.

بعد شما فکر کن یک پارچ آب بده، این همه غذا بده... چی‌کارا می‌کنه! بعد تو فکر کن این‌جا دیگه چی قراره بهش بدن.

ولی مرد این‌جوری نیست، وظیفشه! واجبه بهش!

برای چی می‌گن جهاد زن خوب شوهر داری کردنه؟ علتش همینه! اگر بتونه همین همسر خودش رو بهش کمک کنه، برای خودش بهشتش رو ساخته دیگه ام نیاز به چیزی نداره.

علی در ادامه می‌گوید:

- این رو بدون زن بودن یک موهبته!

همه اهل بیت (علیه‌السلام) از دامن حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) به دنیا اومدن.

نمیبینی می‌گن حسینِ فاطمه؟!!

و نسبت داده می‌شن به مادرشون؟! همین‌قدر بدونید که زن‌ها واقعا جایگاه ویژه‌ای دارند و خدا طور دیگه‌ای بهشون نگاه کرده و اگر بخوایم نگاه کنیم در اسلام به جنس زن بیشتر اهمیت داده شده.

هیجان زده می‌گوییم:

- ولی علی الان من نباید عذاب وجدان داشته باشم؟

می‌خندد:

- خانم جان! این وظیفه منه این‌کارا رو انجام بدم، حالام که من تو خونه‌ام، چه غصه ای داری؟ من باید خدمت‌گذار شما باشم که هستم، نوکری‌تونم می‌کنم؛ غیر اینکه؟ شما ساداتی! من انگار دارم به بچه های اهل بیت (علیه‌السلام) خدمت می‌کنم.

بی‌اختیار بغض می‌کنم:

- علی؟

- جان دلم؟

- واقعا نمی‌دونم بهت چی بگم؟ خیلی خوبی!

او هم انگاری حالش دگرگون می‌شود، سرخ شده سرش را پایین می‌اندازد، متوجه حالش نمی‌شوم:

- علی خوبی؟

لبخند تلخی می‌زند:

- وقتی این‌جوری ازم تعریف می‌کنی واقعا خجالت زده و شرمنده می‌شوم! من خیلی آدم بدی‌ام. اصلا در وصف اون همه تعریف شما نیستم.

سرم سوت می‌کشد، چقدر این فرد می‌تواند متواضع باشد؟

- علی بس کن! میفهمی چی می‌گی؟ مگه غیر اینه؟ من حتی یه ذره ام نمی‌تونم جبران زحماتت رو بکنم.

سر تکان می‌دهد:

- اینا زحمت نیست، وظیفه است!

می‌خندم:

- علی ممنون که هستی!

علی با تلفن حرف می‌زد، بابابزرگ بود. قرار بود تا ظهر برسند این‌جا. بابابزرگ تمام ماجرا را برای مامان تعریف کرده بود.

علی با شرمندگی به حرف‌های بابابزرگ گوش می‌داد. خیلی ناراحت بودم، خیلی غصه داشتم برای مامان! نمی‌دانستم باید چه واکنشی نشان بدهم؟ بابابزرگ می‌گفت زمانی که بهش گفته است خیلی حالش بد شده، حالش آنقدر خراب می‌شود که زنگ می‌زنند اورژانس!

اما خب خدا رو شکر فقط فشارش افتاده بود و بعد از زدن یک سرم به خانه برمی‌گردند.

تا زمانی که این‌جا برسند دل در دلم نبود!

کاش مامان زودتر برسد! نیاز داشتم به آغوشش، به آغوش گرم مادرانه‌اش! خیلی دل‌تنگش بودم و می‌دانستم به مامان احتیاج دارم!

مامان درست بود خیلی در خانه نبود اما واقعا هم برایم پدری کرده بود و هم مادری! نگذاشته بود آب در دلم تکان بخورد.

اما حالا این‌گونه قرار بود همین دیگر را ملاقات کنیم. خدایا هم به من هم به مادرم صبر بده!

علی تماس را که قطع می‌کند سمت من برمی‌گردد، لبخند می‌زند:

- نگران نباش خانمم! بابابزرگ می‌گفت حال مادرت بهتر شده، فقط دلش می‌خواد ببیننت! خواهش می‌کنم نگران نشو! غصه‌ام نخور!

بغض می‌کنم.

- مگه می‌شه علی؟ همین که فشارش افتاده و رفته بیمارستان، از کجا معلوم؟ شاید اتفاقات بدتری افتاده و بابابزرگ سر بسته برامون تعریف کرده.

چشم روی هم می‌گذارد.

- نگران نباش! بابابزرگ دروغ که نمی‌گن. اینم خاطرت جمع، بعدشم تا ظهر می‌رسن، فکر کنم یک الی دو ساعت دیگه اینجا باشند.

-راستی...

چشمک می‌زند.

- یک خبر خوشم بدم؟

خوشحال می‌گویم:

- چی؟

- امین هم قراره بیاد.

- راست می‌گی؟ چی شده که آقا منت سر ما گذاشتن با اون همه مشغل های کاری شون؟

- دیگه گفته دلش واسه ما تنگ شده!

- خیلی خبر خوبی بود! امیدوارم با اومدن امین خیلی جو متشنج نباشه!

دست به آسمان بلند می‌کند:

- قطعاً همین‌طوره! توکل بر خدا!

سمت عبا و عمامه اش می‌رود:

- خب خانم من تا اون موقع بروم مسجد، غذا که لایلا خانم میاد بهش سر می‌زنه؛ رو گازه! شما هم استراحت بکن، توکلت هم به خدا باشه! من زود برمی‌گردم... نماز رو که بخونم برگشتم! انشاءالله تا اون موقع هم بابابزرگ اینا می‌رسن.

نزدیک درب می‌شود:

- آیه خانم؟

- جانم؟

- نبینم فکرای تلخ کردی‌ها! توکلت به خدا باشه!

لبخند که می‌زنم، دلش قرص می‌شود و می‌رود. همین‌که می‌رود بی‌اختیار گریه می‌کنم:

- خدایا خودت درستش کن...!

بااسترس علی را صدا می‌زنم:

- علی؟ یک دقیقه بیا!

علی ملاقه به دست نزدیکم می‌شود:

- جانم؟ چی‌شده؟

- علی بیا همون لباس من رو بده، یهو می بینی می رسند!

یهو می گوید:

- آخ آخ راست می گی! بذار زیر گاز رو کم کنم، الان میام.

دوباره به آشپزخانه برگشته و بعد از کم کردن زیرگاز نزدیکم می شود:

- خب لباست کدومه؟ کدوم رو قراره بپوشی؟

دستی بین موهایم می کشم:

- وای نمی دونم چی بپوشم، به نظرت چی کار کنم؟

- خب نمی دونم... می خوای چندتاش رو انتخاب کن، بعد باز از بین اون ها دوباره یکی انتخاب کن!

از داخل سبد لباس هایم چندتا تونیک بیرون می کشد:

- خب ببین اینا...

یهو می گوید:

- می گم آیه خانم؟

- جانم؟

- این تونیک‌ها یکم کوتاه نیست؟

با کنجکاوی نگاهش می‌کنم:

- آره راست می‌گی!

متوجه می‌شوم که منظورش به حضور امین بود، خنده‌ام می‌گیرد! این لباس‌ها همه مربوط به زمانی بود که خیلی در قید و بند حجاب نبودم. خجالت زده می‌گویم:

- یک دونه تونیک سفید دارم، اون اندازه‌اش خیلی بلنده! می‌خوای همون رو بهم بده!

واسه الان هم مناسبه... چون هوا یکم خنکه!

با دیدن تونیک سفیدم سری تکان می‌دهد:

- آره! فکر کنم این یکی مناسبه!

تونیک را به دستم داده و لپم را می‌کشد:

- احسنت به خانم سنگین خودم!

ذوق زده می‌شوم، از این‌که حتی زیر پوستی تشویقم کرده بود حس خوبی بهم دست می‌داد،
با هیجان به ساعت اشاره می‌کنم:

- فکر کنم الانا برسن، نه؟

شانه را برداشته و موهایش را شانه می‌زند:

- احتمال زیاد!

- علی آقا؟ یک دقیقه برو تو آشپزخونه دیگه...

چشمانش درشت می‌شود:

- چرا؟ من که اون موقع اون جا بودم!

- علی! می‌خوام لباسم رو عوض کنم.

آهانی می‌گوید و با شیطنت می‌خندد:

- خب راحت باش، مشکلی نیست. من که شوهرتم!

حرص می‌خورم:

- علی الان می‌رسن، الان وقت شیطنت کردن نیست!

- شیطنت؟ کی شیطنت می‌کنه؟ من؟ نه بابا! مگه دروغ می‌گم؟ مگه شوهرت نیستم؟
با حرص می‌گویم:

- علی!

می‌خندد:

- خیلی خب! خودت رو زشت نکن...! الا ان می‌رم، صبر کن دو دقیقه!

شانه را که کنار می‌گذارد، با خنده و سروصدا وارد آشپزخانه می‌شود. واقعا بعضی کارهایش خیلی عجیب بود. بهش نمی‌آمد!

اگر یکی بیرون از خانه تصور می‌کرد که حاج‌آقای روستا، حاج‌آقا با آن همه سرسنگینی و محجوبیت و سر به زیری! در خانه این‌قدر شیطنت می‌کند، قطعا باور نمی‌کرد...!

و چقدر من این حجب و حیایش را دوست داشتم، حجب و حیایی که مختص من بود، برای خانه مان بود!

این نشان دهنده این بود که تعهد در زندگی ما موج می‌زد، تعهدی که علی با نگاه سر به زیرش ساخته بود؛ و من چقدر در تلاش بودم که همانند او عمل کنم.

این‌طوری زندگی، رنگ و بوی زیبایی دارد!

به این نتیجه رسیده بودم اگر من، نگاهم هرز باشد و هرچهره ای مهمان نگاه من باشد، بدون اختیار ممکن است که از همسرم دل سرد شوم! باب مقایسه باز شود!

من این را نمی خواستم، می خواستم علی تنها برای من باشد. چه می شد کرد؟ آدمیزادیم... نمی شود گفت همسر ما بهترین فرد روی کره زمین است! چه بسا با یک نگاه شیفته یک نفر دیگر یا شیفته و مجذوب صدا و رفتار دیگری بشویم و خب این نه در دین گنجانده شده است و نه در منطق و انسانیت!

شاید باورمان نشود اما اگر یک بار این کار را انجام بدهیم می بینیم چه شیرینی عجیبی وارد زندگی مان می شود!

البته این حفظ نگاه تنها مختص متاهل ها نبود؛ این حفظ نگاه برای مجرد ها هم باعث فایده است!

اگر در جامعه ما همه یاد می گرفتند که وارد حریم دیگران نشوند؛ چه کسی که در اجتماع با پوشش بد عمل می کند و باعث نابودی خانواده ها می شود و چه کسی که با نگاه کردن خودش این اجازه رو می دهد که دخالت فرد دیگری وارد زندگی اش بشود و آسایش گریبان گیر خانواده اش شود!

پس هردو مقصرند...هم کسی که نگاهش را حفظ نمی کند و هم کسی که حجابش را!

این نگاه مرد و حجاب زن، تنها مختص آنها نیست! بلکه نگاه زن و حجاب مرد هم از این امر مستثنا نیست!

هم‌نشینی با علی، موجب شده بود که نگاه و تفکرات عمیق‌تر بشوند، برای هر مسئله‌ای که می‌خواستم یاد بگیرم علی به من زمان می‌داد! شاید یک هفته طول می‌کشید تا یک مسئله و احکام را بتوانم بپذیرم و قبول کنم. او نمی‌خواست از روی هیجان، مسئله‌ای را بپذیرم؛ بهم مهلت می‌داد تا درمورد مسئله فکر کنم، تحقیق کنم و با عقلم بپذیرم!

ترجیح می‌دادم به گفته قرآن و خدا عمل کنم، به زنان و مردان مسلمان بگو نگاه خود را از نامحرم حفظ کنند!

خودش نیز در امر به من کمک می‌کرد و کتاب‌های مورد نظر رو معرفی می‌کرد، چقدر هم ممنون‌اش بودم بابت این‌کار که نگاه من را به این دریچه از زندگی باز کرده بود و تازه فهمیده بودم هرکه عاقل است، دین‌دار است!

چرا که دین اسلام، دین عقلا است! به قول علی خداوند متعال در آیه دوم سوره مبارکه بقره می‌فرماید:

-بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. اَلَمْ، ذَٰلِكَ الْكِتَابُ لَا رَيْبَ فِيهِ هُدًى لِّلْمُتَّقِينَ!

که این کتاب قرآن فقط مختص متقین و با تقوایان هست، خدا دین رو برای هرکس نیافریده که هرکسی بیاید و شیفته دین شود! تنها کسانی که می‌توانند مجذوب دین شوند که عاشق باشند، عاقل باشند!

دین محفلی عاشقانه است... عاشقان خدا!

خدایی که صاحب قلب انسان‌هاست و بقیه ساکن آن...!

از امروز به بعد علی ساکن قلب من بود، ساکن قلبی که صاحبش خدا بود...!

استرس امانم را بریده بود، علی کنارم نشسته و مشغول خواندن قرآن بود؛ آن هم با صدای بلند!

می‌خواست آرامش را با کلمات خدا به جان هردویمان تزریق کند.

بابابزرگ گفته بود که مامان، خیلی بی‌قراری می‌کرده، اما الان خیلی بهتر است.

فقط دلش می‌خواهد من را زودتر ببیند، باید الان‌ها می‌رسیدند دیگر!

غذا آماده بود و علی تمام مقدمات مهمانی را چیده بود، واقعا ازش ممنون بودم که یک تنه تمام زحمت‌ها را کشیده بود... هم زحمت استرس‌ها و هم زحمت میزبانی!

بی‌اختیار ناخن‌هایم را درون دهانم برده و می‌خواهم مشغول کندشان بشوم که یک‌دفعه صدای درب بلند می‌شود، با استرس می‌لرزم و به علی می‌گویم:

- اومدن؟

علی لبخند گرمی می‌زند و قرآن را می‌بوسد:

- انشاءالله که اون‌ها هستند.

قرآن را روی رحلی که بر روی طاقچه بود گذاشت و سمت درب می‌رود.

می‌دانستیم که لیلا خانم، اکثراً مهمان نداشتند و این صدای درب خانه در این ساعت روز، مطمئناً نشان از مهمانان ما بود.

بی‌اختیار بغض می‌کنم، ندیده دلم برای مامان تنگ شده بود:

- خدایا خودت درستش کن، خودت یک کاری کن مامان زیاد اذیت نشه! من... به من صبر بده، به منی که تابه‌حال تحمل کرده بودم و مشکلی با این مسئله نداشتم، انشاءالله این صبر را به مادر هم حواله کن!

از آمدن علی کمی می‌گذرد؛ حتماً مراسم دیده‌بوسی کمی طول کشیده بود، فقط امیدوار بودم مامان چیزی را از چشم علی نبیند که واقعا عذاب وجدان رهایم نمی‌کرد.

بالاخره انتظار سر می‌رسد و درب خانه باز می‌شود، اول از همه قامت بابابزرگ را می‌بینم.

با دیدنش تمام دل‌تنگی‌ها به جانم هجوم می‌آورد، چقدر دلم برای لبخند پدرانه‌اش تنگ شده بود! با دیدن‌اش یاد بابا می‌افتم، همان قدر مهربان، همان قدر خوش‌قلب و خوش‌خنده!

بابابزرگ با دیدنم که روی تشک دراز کشیده بودم، بغض می‌کند و سمت من می‌آید و محکم در آغوش خودش مرا جا می‌دهد.

بعد از آن مادربزرگ و بعد مادرم وارد خانه می‌شوند! نمی‌دانم چرا اما انگار از نگاه به مادر گریزان بودم، گویا خجالت می‌کشیدم.

مادربزرگ تا مرا می‌بیند می‌زند زیر گریه... مطمئن بودم خیلی در تلاش بود که گریه نکند اما انگاری نمی‌تواند، همین که چشمم در چشم نگران و دل‌تنگ مامان می‌افتد من هم بی‌اختیار می‌زنم زیر گریه! مامان نزدیک‌ام آمده و محکم در آغوشم می‌گیرد و با صدای بلند شروع می‌کند به گریه کردن؛ در میان گریه فقط یک جمله می‌گوید:

- خدایا شکرت!

میان بغض نگاهم خیره علی می‌شود.

که شرمنده و سربه زیر گوشه‌ای از خانه ایستاده و امین هم دستش را دور شانه‌های برادرش انداخته و سعی می‌کند او را دلداری دهد!

چقدر دلم برای امین هم تنگ شده بود، همگی دورم را احاطه کرده بودند و یکی می‌گریست و دیگری سعی در آرام کردن دیگری داشت! حسابی که در آغوش مادر اشک می‌ریزم و او هم خودش را خالی می‌کند، کنار می‌کشیم!

مادر بزرگ گونه‌ام را و پدر بزرگ پیشانی‌ام را می‌بوسد! ماما با بغض می‌گوید:

- این چه کاری بود که کردی با خودت آیه؟

شرمنده می‌گویم:

- ماما! حکمت خدا بوده، دست من که نبود! شما ببخشید که بهت نگفتم، خیلی شرمنده!

بغض می‌کند:

- من الان باید بفهمم؟ من الان باید بفهمم؟ می‌گم چرا این همه بهت زنگ می‌زدم خاموش بودی، سراغت رو از علی هم که می‌گرفتم میگفت سرت شلوغه... هر دفعه یک بهانه!

ماما جان چطور تونستی؟

با بغض می‌گویم:

- ماما من واقعا نمیخواستم اذیت بشی

کی راضیه به این وضعیت؟ ولی خدا رو شکر سالم موندم، زنده موندم! الان به راحتی می‌تونم نفس بکشم، حرف بزنم، دستام رو تکیه بدم! فقط پاهام اینطوری شده، تازه پزشک‌ها بهمون گفتن زیاد هم اوضاع‌امون بدخیم نیست. انشاءالله امید هست که خوب بشه! دارم فیزیوتراپی می‌رم، نگران نشو...!

با ناراحتی به اطراف اشاره می‌کند:

- این جا؟ فیزیوتراپی؟ واقعا فکر کردی این جا قراره درمان بشی؟

دست روی دستش می گذارم:

- ماما جان! نگران نشو! همه چیز به خدا برمی گرده، شاید خدا بهبودی من رو تو دست همین یکی از ضعیف ترین پزشک های کره زمین گذاشته باشه.

قانع نمی شود:

- آیه! منطقی صحبت کن دخترم... من که به مهربونی و رؤف خدای مهربون که شک ندارم! اما الان بحث فلج بودن هست! می فهمی دختر؟ می فهمی واقعا داری چی می گی؟

بابابزرگ سعی می کند ماما را آرام کند:

- عیبی نداره دخترم! به نظرم فعلا یکم بشینیم استراحت کنیم، درموردش حرف می زنیم وقت زیاده!

مامان بزرگ هم تایید می کند:

- آره این طوری بهتره!

علی با لبخند می گوید:

- خیلی خوش اومدید!

خطاب به مامان می‌گوید:

- باز هم ازتون عذر می‌خوام که این قدر دیر شد، دست خودمون نبود، نمی‌خواستیم نگرانتون کنیم!

مامان گله مند بود، از چهره‌اش مشخص بود:

- از شما توقع نداشتم علی آقا، من یک مادرم! وقتی جگرگوشه من این طوری شده من باید آخر از همه بفهمم؟ اینه رسمش؟

علی چیزی نداشت بگوید، جلوی مامان را می‌گیرم:

- مامان من ازش خواستم، لطفا دلگیر نشو، حق بده! ما که نمی‌دونستیم که قراره چه اتفاقی بیافته... منتظر جواب بودیم که بعدش به همتون بگیم.

علی دوباره عذرخواهی می‌کند و به آشپزخانه می‌رود تا برای مهمان‌هایمان چایی بیاورد، امین با لبخند کنارم می‌نشیند، همان طور که نگرانی در نگاهش پیدا بود اما با شوخی می‌گوید:

- چطوری دخترعمو؟ می‌بینم بازم زبونت درازه‌ها!

میان بغض می‌خندم:

- زبونم درازه؟ نگران نباش! من تا زمانی که خدا بهم عمر بده همچنان در خدمت شما هستم.

با خنده می‌گوید:

- عیبی نداره در خدمت باش! فقط با زبونت نیش نزن! باشه؟

ابرو بالا می اندازم:

- باشه روش فکر می کنم...!

دوباره سمت مامان برمی گردم:

- مامان؟ من رو ببخش واقعا... خیلی دلم برات تنگ شده بود! خیلی خوشحالم که این جایی.

مامان لبخند می زند:

- همین که دیدمت، انگار خدا دنیا رو دو دستی بهم داده، آیه تو هنوز مادر نشدی ببینی تا وقتی این جا برسم چی کشیدم؟!

شرمنده سر خم می کنم:

- حق با توعه مامان ولی خب این اتفاق تقصیر هیچ کس نیست! پس باید بپذیرم اش... پس کمکم کن، بتونم بپذیرم اش؛ سخت تر نکن این راه رو برای من.

سر تکان می دهد:

- درسته مامان جان! درسته! حق با تو هست و خیلی خوشحالم این قدری بزرگ شدی که تونستی با این مسئله به خوبی کنار بیای!

لبخند تلخی می زنم:

- باهاش کنار نیومدم، دارم می پذیرم اش... به عنوان یک واقعیت زندگی!

علی با سینی چای بر می گردد و یکی یکی خم شده و به همه چای تعارف می کند، بابابزرگ به گرمی شانهاش را فشرده و چای بر می دارد. ش

- می‌بینم که کدبانویی شده آقا!

علی خجالت زده سری تکان می‌دهد:

- کدبانو نشدیم... کدآقا شدیم!

علی و امین با شوخی و خنده سفره را پهن می‌کنند و همگی پشت سفره می‌نشینند! مامان بزرگ مشغول کشیدن غذا می‌شود، مامان اما از کنارم جم نمی‌خورد و دستانم را در دستانش می‌گیرد!

- منم همین جا می‌خورم.

علی با لبخند حرفش را تایید کرده و یک سینی برای مامان و یک سینی برای من می‌آورد:

- راحت باشید همین جا بخورید...

سفره دقیقا کنار تشک من پهن شده بود، با دیدن خانواده قشنگمان دلم ضعف می‌رود! چقدر زیبا بود، چقدر زیبا بود که همگی دور هم جمع بودیم و می‌خندیدیم!

انگار نه انگار که کسی پایش فلج شده باشد و کسی بغض گرفته باشد... همه و همه خوش بودیم!

خدایا برای این لحظات ازت شکر می‌کنم... خدایا شکرت!

بابابزرگ و امین و علی برای نماز باهم به مسجد رفته بودند. مامان بزرگ مشغول صحبت با لایلاخانم بود که تازه به جمع ما پیوسته بود و مامان هم کنار من نشسته بود و دستم را نوازش میکرد.

-آیه مامان، اینجا چیکارا میکردی؟

-هم درس میخوندم هم درس میدادم..

غمگین میگویم.

-ولی الان دیگه همیشه درس بخونم. فقط درس میدم..

متعجب میگوید.

-درس میدی؟ واقعا؟ چطوری؟

لبخند محوی میزنم.

-بچه ها میان اینجا. تو خونمون. علی هم کمک میکنه!

لبخند کمرنگی میزند.

-آیه..زندگی خوبه؟!!

بی اختیار میگویم.

-مامان من دارم واقعا زندگی میکنم!

بغض میکند.

-ولی شرایط زندگی اینجا خیلی سخته که.. آبتون رو که یک روز در میون میارن. چیزی که زیاده گرد و خاکه...

سرویس بهداشتیتونم که بهتره نگم..

آیه چطور ممکنه؟! دختر نازنازی من؟ اینجا؟

میخندم.

-میبینی مامان دنیارو؟ ولی راضیم! حس میکنم دارم بزرگ میشم

موهایم را نوازش میکند.

-درست مثل پدرتی. سخت و محکم!

هیجان زده میشوم.

-واقعا؟

چشم روی هم میگذارد.

-هم از نظر چهره هم اخلاق خیلی به پدرت شباهت داری. واسه همین اخلاقش بود شیفتش شدم و مهرش به دلم افتاد!

انگاری مادر دوباره داشت سر دلش را برایم باز میکرد. در این سالها بارها شده بود برایم از بابا بگوید.

خودم مشتاق بودم. دلم میخواست از پدرم همه چیز بدانم. ندیده اسطوره زندگی ام بود!

-مامان، ازم راضی هستی؟

لبخند گرمی میزند.

-مگه میشه نباشم؟ دختر قوی من!

لیلاخانم با ذوق میگوید.

-ماشاءالله چه دختری تربیت کردید. وقار و متانت از سر و روش میبارد. کل بچه های روستا عاشق آیه جان هستند. از علی آقا هم که نگم. بیشتر جوونای روستا مسجدی شدن. خیلی رابطه گرم و صمیمی با جوونا دارن. مسجد کوچیک روستامون پر شده از جوونایی که واسه هیئت و مراسم و مولودی سر و دست میشکونند!

مامان بزرگ لبخند خوشحالی میزند.

-راست میگید حاج خانوم؟ خداوشکر. علی بچم با اینکه سختی های زیادی کشیده اما
ماشاءالله مردیه برای خودش..

تعریف کردن از علی باعث میشود دلم غنچ رود.

مامان سری تکان میدهد.

-شما لطف دارید لیلاخانم. آیه جان هم همیشه از حضور و محبت شما برام تعریف میکرد.
خداوشکر میکنم که چنین همسایه خوبی داره دخترم..

لیلا خانم با چشمانش اشاره میکند.

-آیه رو چشمای من جا داره!

با محبت میگویم.

-شما خیلی لطف دارید لیلاخانم...

یکدفعه مامان میگوید.

-بابت تمام زحماتتون تا الان تشکر میکنم. انشاءالله از این به بعد خودم مراقب دخترمم..

متعجب میشوم.

-چی؟

لیلا خانم خوشحال میگوید.

-میخواید بیاید اینجا؟ قدمتون سر چشم ما..

مامان لبخند محجوبی میزند.

-نه لیلا خانم. اومدم که دخترمو ببرم خونه..

مامان بزرگ سکوت کرده بود. انگاری او هم موافق حرفای مامان بود.

سرم سوت میکشد. چیزی را که ازش میترسیدم زودتر از آنچه فکرش را هم میکردم به سرم آمده بود.

-اما مامان..

مامان دستم را میفشارد و بغض میکند.

-نمیتونم بزارم جگرگوشم و بال گردن یک مرد جوون بیچاره باشه. آیه مامان. علی آقا هرچقدرم مرد محترم و مهربونی باشه اما آدمه. بیچاره چطور میتونه با شرایط تو زندگی کنه..

بعض میکنم.

-میدونم مامان. میدونم خودخواهیه. اما من بدون علی...

یکدفعه میزنم زیرگریه. مامان در آغوشم میگیرد.

-مامان باورکن نمیتونم یک لحظه بدون علی نفس بکشم. چطور میتونم برم آخه؟

مامان نوازشم میکند.

-خب با علی میریم دخترم. باشه عزیزکم. من فقط دلم نمیخواست وبالش باشی..
اما بزار اونم آزادانه تصمیم بگیره..

لیلاخانم و مامان بزرگ با ناراحتی به ما خیره شده بودند که یکدفعه میگویم.
-من خوبم. هم من هم علی. بزارید زندگیمون رو بکنیم...

لیلاخانم ناراحت شده با بیخشیدی از خانه بیرون می رود. مامان بزرگ هم به بهانه درست کردن غذا به آشپزخانه رفته و ما را تنها میگذارد.

-مامان..من علی رو دوست دارم. میدونم این حق رو ندارم ولی همسرشم...

مامان دو طرف صورتم را می گیرد.

-میدونم عمر مامان. میدونم همه کسم. اما میخوام بهت بگم اونم حق داره!

صدایش را آهسته میکند.

-چطور یک مرد جوون میتونه نیازهاشو سرکوب کنه؟ به ایناشم فکر کردی؟

370

-خدا یا.. یعنی میشه درست بشه؟ میدونم میشه. ولی خدا یا.. من نمیدونم الان تصمیم درست دقیقا چیه. لطفا بهم نشون بده. همون راهی که خیر و صلاحم تهشه! راه عاقبت بخیری!

علی وارد خانه می‌شود، بقیه رفته بودند بیرون در محوطه اطراف کمی بگردند!

علی نزدیکم شده و با دیدن صورت مضطربم نگران می‌شود:

- آیه جان؟ خوبی؟

با نگرانی نگاهش می‌کنم:

- نه علی! اصلا خوب نیستم!

لبخند آرامش بخشی می‌زند و کنارم می‌نشیند:

- چی شده خانم؟

دستانم را در هم می‌فشارم:

- علی... همونی که نمی‌خواستم، دقیقا داره اتفاق می‌افته! تو بگو... من باید چی کار کنم؟

من واقعا نمی‌خوام اینطوری بشه! من موافق نیستم! من خیلی تلاش کردم که به این جا برسم؛ کل آرزوهای بچگی من این بود که پیام این جا و به منطقه محروم کمک کنم.

من چیز دیگه از این دنیا نخواستم و نمی‌خوام! درسته پاهام اینطوری شد، ولی هنوز می‌تونم صحبت کنم، هنوز می‌تونم تدریس کنم، هنوز می‌تونم نفس بکشم و زندگی کنم!

نگو که نمی‌شه...

علی چشم روی هم می‌گذارد:

- مامانت چیزی گفته؟

سری به معنای تایید تکان می‌دهم:

- آره، دقیقا همونی که نمی‌خواستم اتفاق افتاده!

علی نفس عمیقی کشیده و می‌گوید:

- ببین آیه خانم، حرف های شما همش درسته اما گاهی وقتها بعضی آدمها باید با دقت بیشتری فکر کنند و تصمیم بگیرند؛ من نمی‌دونم مامانت دقیقا چی گفته؟ اما این رو می‌دونم که گاهی وقتها می‌بینی مامانت داره درست می‌گه! گاهی وقتها می‌بینی اون تصمیمی که خودت گرفتی اشتباه هست!

قلبم می‌لرزد:

- علی؟ یعنی می‌گی تو هم موافق حرفای مامانمی؟ یعنی می‌گی باید بریم؟

سری پایین می‌اندازد:

- خودم هم دقیق نمی‌دونم چی درسته؟ چی غلط؟ اما چندروزه خیلی درموردش فکر کردم، گاهی وقتها با خودم می‌گم شاید صلاح ما به رفتن ما باشه... اون هم نه برای خودم! فقط برای شما! این که شاید بهبود بهتری برات حاضر بشه.

کلافه می‌گویم:

- علی! لطفاً تو بس کن! من امیدم به تو بود؛ امید من به این بود که حداقل تو کنارمی! هم‌فکرمی! هم‌نظرمی! مثل من فکر می‌کنی، اما الان دقیقاً داری مثل مامانم حرف می‌زنی! نمی‌خوام... نمی‌تونم... دل کندن از این‌جا سخته.

من کلی هدف دارم، کلی آرزو دارم!

علی با آرامش می‌گوید:

- آیه خانم منم خیلی دوست دارم این‌جا بمونم، در کنار شما! اما گاهی وقت‌ها خدا صلاح و حکمت ما رو یک جور دیگه تعیین می‌کنه.

یعنی شاید ما بریم و یک فرد دیگه بیاد و جور کارای ما و برنامه‌های ما رو بکشه!

شاید قراره یک کار بزرگ‌تر انجام بدی که خدا داره می‌برته اون‌جا.

نمی‌دونم... دارم فکر می‌کنم! اما بدون قطعاً بی‌حکمت نیست!

الان هم نگران نشو و بازم فکرها رو بکن و من مطمئنم زن‌عمو وقتی حرفی می‌زنه سر حرفش هست. منم باهاشون صحبت می‌کنم!

بغض می‌کنم:

- علی اگر از بابت بیمارستان، فیزیوتراپی و این حرف‌ها می‌گی... بابا این‌جام که داره!

همین‌جا که تحت درمانم، هفته‌ای یک‌بار دارم می‌رم فیزیوتراپی.

اگر قراره خوب بشم، به دست همین پزشک هم خوب می‌شم؛ این رو مطمئن باش! مهم این هست که خدا بخواد خوب بشم...!

دستی به سرم می‌کشد:

- آیه قشنگم! نگران نشو! امید و توکلت فقط به خدا باشه. نه من و نه مادرت! ازش بخواه و توسل کن به اهل بیت (ع) که بهترین راه رو جلوی تو بذارن، تو تلاشت رو کن، اما بسپار به دست خود خدا!

اگر بنا به رفتن باشه، میریم! اگر بنا به موندن باشه، خودش یک‌کاری می‌کنه، می‌مونیم! پس بسپار به خدا...

شب که می‌شود و همگی دور هم جمع می‌شویم، بابابزرگ کنارم می‌نشیند:
- چطوری دخترم؟ حالت بهتره؟

لبخند می‌زنم:

- ممنون بابابزرگ! حالم خیلی عالیه! شما خوبید؟

سری تکان می‌دهد:

- امروز که رفتیم داخل روستا، خیلی حال عجیبی بهم دست داد! این که چقدر برام افتخاره که دوتا از بهترین نوه‌هام میان این‌جا و فعالیت انجام می‌دهند، برای قشر محروم جامعه، یک روستای دم مرزی!

واقعا خدایوت بهتون می‌گم که تونستید توی این شرایط تحمل بکنید؛ دوتا نوه ناز نازی!

که البته اشتباه درموردشون فکر می‌کردم و اصلا ناز نازی نیستند!

بتونید توی روستایی زندگی کنید که روز درمیون با تانکر براشون آب میارند، سرویس بهداشتی مهیج داخل حیاطشون وجود داره، توی خونه کوچیک چندمتری با یک آشپزخونه کوچیک تر از اون زندگی کنند و با... نمی‌دونم! اما با شرایط خیلی خیلی سخت، دوام آوردید! واقعا خدایوت داره دخترم!

همه داشتند به حرف‌های بابابزرگ گوش می‌دادند، خجالت‌زده سری تکان می‌دهم:

- این چه حرفیه بابابزرگ؟ راستش خیلی علاقه داشتم به این کار و حمایت و کمک‌های علی هم بی‌تاثیر نبود.

این‌که اون موند، من هم با دل‌گرمی‌های علی هست که سرپا موندم!

علی خجالت زده از آشپزخانه با سینی چای بیرون می‌آید:

- این چه حرفیه آیه خانم؟ اتفاقا برعکس... این من بودم که با استقامت و تلاش شما نیرو می‌گرفتم! من حقیقتا خیلی پیش نیومده بود که داخل منطقه محروم فعالیت کنم، اکثرا مشغول درس و بحث بودم، اما از وقتی اومدم این‌جا دارم واقعا احساس زندگی و تلاش می‌کنم. انشاءالله که خدا از ما قبول کنه!

مامان بزرگ در حالی که سبزی پاک می کرد، می گوید:

- والا علاوه بر این که شرایطتون سخت بوده اما خداروشکر همسایه خوبی نصیبتون شده!

امین می خندد:

- نه انگاری مامان بزرگ دوست خوبی پیدا کرده.

می دونستم منظورش لیلا خانم بود، لبخندی می زنم:

- آره خداروشکر لیلا خانم خیلی لطف داشتند این چندوقت بهمون! درست مثل یک مادر بودند و حتی نمی داشتن آب تو دلمون تکون بخوره! تو این مدتی هم که من شرایطام سخت تر بود مدام بهم سر می زد و هوام رو داشتند.

مامان تایید می کند:

- خدا خیرشون بده! انشاءالله که بچه هاشونم عاقبت به خیر بشن!

امین خطاب به بابا بزرگ می گوید:

- باباجان من دیگه فردا باید برم، به نظرم اگه می شه زودتر کارها رو ردیف کنیم که انشاءالله فردا حرکت کنیم.

مامان چشم روی هم می گذارد:

- پس شما با ماشین برید، ما رو هم تا فرودگاه برسونید که انشاءالله من و آیه با هواپیما بیایم! اگر هم مشکلی ندارید همه مون با هواپیما بریم.

امین می‌گوید:

- نه زن عمو من باید سریع‌تر برم، ممکنه فعلا بلیط گیرمون نیاد؛ پس می‌خواید شماها بمونید، من می‌رم.

من و علی با نگرانی به یک‌دیگر خیره می‌شویم.

چیزی که ازش نگران بودم زودتر از هرچیزی نصییم شده بود، آب دهانم را قورت داده و سمت بابابزرگ با التماس می‌گویم:

- بابابزرگ؟

بابابزرگ لبخندی می‌زند و دستی به سرم می‌کشد:

- دخترگلم فکر می‌کنم صلاح شما به رفتن باشه، مقاومت نکن! می‌دونم چقدر این‌جا رو دوست داری ولی شرایطت جوری نیست که راحت باهاش کنار بیای! می‌دونم دختر قوی هستی اما بهتره چند نفر کنارت باشند.

علی می‌گوید:

- من روی حرف زن عمو حرفی نمی‌زنم اما خب... بهتره بذاریم آیه هم تصمیم بگیره!

با خجالت می‌گویم:

- من نمی‌خوام رو حرف مامان حرف بزنم اما دلم می‌خواد بمونم! مامان؟ قول می‌دم تمام جلسات فیزیوتراپی‌ام رو به خوبی برم! قول می‌دم هوای خودم رو داشته باشم! بذار بمونم... مامان لطفا!

وقتش که بشه برمی‌گردیم، انشاءالله.

مامان می‌گوید:

- آیه حق بده به من!

یهویی گریه‌اش می‌گیرد:

- آخه چرا یکم به من فکر نمی‌کنی؟ واقعا چرا به من فکر نمی‌کنی؟ من یک مادرم... جگرگوشه این گوشه دنیا، خودم اون گوشه دنیا.

- نمی‌تونم، حق بده بهم! بیا بریم، خوب که شدی دوباره برگرد؛ من که مشکلی با اومدن به این‌جا ندارم! مطمئنم چقدر هدفات خوبه، مطمئنم! اما باید خوب بشی آیه، انشاءالله... پس می‌ریم و تو هروقت خوب شدی برگرد.

بغض می‌کنم:

- مامان... مشخص نیست؟! شاید سالها طول بکشه، شاید اصلا پیر شدم.

- آیه جان، فعالیت می‌خوای انجام بدی، می‌ریم همون جا انجام می‌دی.

یک دفعه خطاب به علی می‌گوید:

- علی آقا؟ مطمئنم که آیه رو حرف شما، حرف نمی‌زنه. خودتون راضیش کنید!

و سمت آشپزخانه می‌رود.

علی سمت من آمده و می‌گوید:

- آیه جان! گفتم که بسپار به خدا، اگر بنای موندن باشه می‌مونی، اگر بنای رفتن باید بری.

یک دفعه می‌گویم:

- پس تو چی؟ یعنی قراره من تنها برم؟ من بدون تو هیچ جایی نمی‌رم!

علی می‌گوید:

- اما من هنوز طرحم تموم نشده، باید بمونم. شما برو من برمی‌گردم.

این دفعه محکم می‌گویم:

- نه! اگر قرار رفتن باشه باهم می‌ریم، اگر نه که نه!

بابابزرگ می‌گوید:

- آیه جان؟ شما زودتر برو علی ام میاد بهت سر می‌زنه!

یک دفعه می‌گویم:

- حداقل بهم تا پایان سال تحصیلی وقت بدید! تا اون موقع سه ماه بیشتر نمونده، درس بچه‌ها که تموم بشه قول می‌دم بیام... قول!

علی می‌گوید:

- اما آیه جان، سه ماه هم سه ماه هست؛ شاید اگر تو جلسات فیزیوتراپی خودت رو بهتر انجام بدی، خیلی درمانت زودتر پیش بره!

می‌دونم که می‌گم.

بغض می‌کنم:

- علی گفتم که بدون تو نمی‌رم، سه ماه دیگه صبر می‌کنیم تا پایان خرداد! امتحانات که تموم شد باهم دیگه می‌ریم. انشاءالله تا اون موقع توهم طرحت تموم می‌شه و یک‌کاریش می‌کنی! لطفا حالا که من قبول کردم حرفتون رو شما هم باهام راه بیاید!

مامان از آشپزخانه بیرون می‌آید:

- آیه! نمی‌تونم اجازه بدم! سه ماه برای خودش خیلیه!

این بار بابابزرگ نزدیک مامان می‌شود:

- دخترم، می‌خواهی باهم صحبت کنیم؟

مامان به احترام بابابزرگ چیزی نمی‌گوید:

- چشم!

باهم دیگه به حیاط می‌روند، نگران دست به سینه می‌نشینم و امین کنارم می‌نشیند:

- آیه هنوزم مثل قدیما لجبازی‌ها اما خب مامانت راست می‌گه، بهتره برگردی! اون‌جا از نظر درمانی خیلی بهتره. توهم که عاشق درس‌خوندن و عاشق فعالیت کردنی، حتی اون‌جا مامانت می‌تونه یک‌کاری کنه که به درس‌خوندنت ادامه بدی! بیا برو این یک مدتی درست رو بخون و بعدش پر قدرت ادامه بده و معلمی کن.

انشاءالله بهتر که شدی، دوباره برگرد همین‌جا.

علی حرفش را تایید می‌کند:

- منم منظورم همینه! مطمئن باش منم سعی می‌کنم زودتر طرحم رو تموم کنم و پشت بیام!

دوباره محکم می‌گویم:

- علی من بدون تو هیچ‌جایی نمی‌رم، بازم می‌گم که سه ماه بهمون فرصت بدن؛ توی این سه ماه هم درس بچه‌ها تموم می‌شه و هم طرح تو و باهم دیگه برمی‌گردیم، انشاءالله!

فکر کنم بابابزرگ هم موافقه و رفته مامان رو راضی کنه. پس شماهم لطفا هم‌کاری کنید!

همه چیز همان طور که می خواستم پیش رفت. به قول علی اگر بنای ماندن داشته باشی می مانی و اگر بنای رفتن، می روی!

با اصرار های زیاد من، پادرمیانی علی و لطف و محبت پدر بزرگ؛ مامان راضی شد بگذارد سه ماه دیگر این جا بمانم.

من از این موضوع خیلی خوشحال بودم، گرچه دلم نمی خواست بعد این سه ماه هم بروم اما خوب باید به همین هم راضی می بودم!

در این سه ماه سعی داشتم تا بچه ها را از نظر درسی کمک کنم و همچنین در کنار احمد بمانم تا بتواند به درسش ادامه دهد و مشوق او برای ادامه تحصیل باشم.

در این سه ماه هم علی سعی داشت کارهای هیئت، مسجد و همه چیز را محول به نماینده ای از جانب خودش بکند تا در نبودمان کارهای هیئت، بی صاحب نماند و از رونق نیافتد!

فردای همان روز پراز استرس، همگی به اتفاق امین به سمت مشهد حرکت کردند.

و ما ماندیم و علی! چقدر خوشحال بودم که دوباره در همین روستا و خانه گرم مان پذیرای دانش آموزان محرومی بودیم که به شدت نیازمند معلم بودند.

استاد عزیزم همان طور که قول داده بود، هر هفته می آمد و برای بچه ها تدریس می کرد!

علی هم اکثر اوقات برای بچه ها هم تدریس داشت هم هم کاری.

مثل همیشه صبح‌ها و ظهرها و شب‌ها برای نماز جماعت به مسجد می‌رفت و هفته‌ای دومرتبه هیئت برگزار می‌کردند، که گاه مولودی می‌شد و گاه عزاداری!

مثل همیشه پیگیر جلسات فیزیوتراپی خودم بودم و تندتند، ورزش‌هایی که دکتر و پزشک‌ها بهم گفته بودند انجام می‌دادم.

و به امید این بودم که یک روزی دوباره بتوانم راه بروم، و به شدت امید داشتم که اگر خداوند متعال صلاح من را در ایستادن و راه رفتن دوباره می‌دید، قطعا این اتفاق حاصل می‌شد!

چیزی که انگیزه بهم می‌داد حرف‌های علی بود، علی همیشه برایم از امید حرف می‌زد، از انرژی، از توانستن، از این‌که خداوند متعال نشسته تا ما چیزی ازش بخواهیم، ازش خواسته ای داشته باشیم و در آیه قرآن هم می‌فرماید:

- مرا بخوانید تا شما رو اجابت کنم.

همین گفتن، همین خواستن هاست که زییاست! حتما مهم نیست که به زبان خاصی گفته شود، بلکه با همین زبان خودمونی و با احترام هرچه بیشتر بعد از نمازها خیلی هم زییاست!

البته خب گاهی می‌گویند، دعا در برخی زمان‌ها به استجابت نزدیک تر است. مثل زمان باریدن باران، مثل زمانی برای رضای خدا اشک می‌ریزیم، مثل زمان‌هایی که...

باید این زمان‌ها را غنیمت شمرد و بعد از نماز و به خصوص بعد از پایان نماز شب!

اما در هر حال خدا همیشه شنوای دعا‌های ماست و منتظر است تا اجابت کند، علی می‌گوید: خداوند متعال همه دعاها را اجابت می‌کند، اما خب مسائلی در میان است، گاهی دعایی به خیر و صلاح ما نیست و ما آن را نمی‌فهمیم و وقتی که چندسالی می‌گذرد شاید حکمتش را بفهمیم.

اما شاید هم تا بعد از مرگ‌مان نفهمیم، و روز قیامت می‌فهمیم چقدر برآورده شدن این دعا به خیر و صلاح ما بوده!

گاهی هم بعضی دعاها را خداوند متعال برایمان نگه می‌دارد تا در روز قیامت بهترش را نصیب ما کند و گاهی هم دعاها مستجاب می‌شود!

یعنی خداوند متعال در هر حال اجابت کننده خواسته های ماست. اما به طریق مختلف!

من یاد گرفته‌ام برای همه زندگی‌ام، حتی برای نفس کشیدن و حتی برای قاشق برداشتن و غذا برداشتن، از خداوند متعال کمک بخواهم!

از اهل بیت (علیه السلام) توسل بجویم و تا به الان زندگی‌ام رنگ و بوی بهتری گرفته است. روحیه‌ام حال بهتری دارد و من خدا را شاکرم!

امروز احمد بعد از نماز ظهر همراه علی به خانه آمده بود تا کمی باهم دیگر، فوق برنامه‌ای که داشتند، درس کار کنند.

احمد، مودب خطاب به علی می‌گوید:

- یعنی حاج آقا منم می‌تونم یک روزی مثل شما پزشک بشم؟

علی لبخند می‌زند:

- چرا که نه پسر! قطعا می‌تونی! فقط باید تلاش کنی، درس بخونی و نیتت رو خوب قرار بدی انشاءالله!

احمد با ذوق می‌گوید:

- من مطمئنم که می‌تونم! چون واقعا هدف دارم. دلم می‌خواد پزشک بشم و پیام توی همین روستا به مردم خدمت کنم!

نه فقط همین روستا... بلکه روستاهای اطراف و محروم! مثل شما و خانم معلم!

خطاب به احمد لبخند می‌زند:

- هدفات خیلی قشنگه احمد آقا! من مطمئنم به اون چیزی که می‌خواهی می‌رسی، انشاءالله!

یک دفعه احمد به علی می‌گوید:

- حاج آقا؟ شما که پزشکید چرا به مردم روستا کمک نمی‌کنید؟ خیلی از این مردم نیازمند پزشک هستند اما به خاطر شرایط سخت رفت‌وآمد و یا حتی هزینه‌ها تن به این کار ندادند!

یک دفعه علی سر به زیر می گوید:

- دارم روش فکر می کنم، شاید این کار رو انجام بدم.

خوشحال می شوم! از از زمانی که قرار بود علی برایم بگوید که چرا پزشکی اش را ادامه نمی دهد، مدت ها گذشته بود و برای من نگفته بود!

مسائلی که پیش آمد و آمدن پدر و مادر بزرگ و بقیه، مانعی شده بود تا باهم درمورد این قضیه صحبت کنیم.

حتما باید امشب درموردش حرف می زدم، حیف بود که علی از این موقعیت استفاده نکند و این همه مردمی که به این امر پزشکی نیازمند بودند، محروم بمانند!

هرچند سرش خیلی بیشتر از این حرف ها شلوغ می شد اما خب باارزش بود، حداقل در این سه ماه.

احمد که می رود، علی با یک ظرف میوه کنارم می نشیند و مشغول پوست کردن سیب می شود.

با لبخند صدایش می زنم:

- علی آقا؟

- جانم آیه خانم؟

- می‌خواستم یک سوالی ازت بپرسم.

لبخند عمیقی می‌زند:

- می‌دونم چی می‌خوای بپرسی!

کنجکاو می‌گویم:

- واقعا می‌دونی؟ چی می‌خوام بپرسم؟

نفس عمیقی کشیده و یک قاچ سیب سمتم می‌گیرد:

- این رو بخور تا بهت بگم.

مشغول خوردن سیب می‌شوم، با خنده می‌گوید:

- می‌خوای درمورد این که چرا پزشکی رو ادامه نمی‌دم سوال بپرسی، غیر اینه؟

با خنده سیب را قورت می‌دهم:

- حق با تو هست... خیلی زرنگیا!

می‌خوام بدونم واسه چی این کار رو انجام نمی‌دی؟ واسه چی به قول خودت بعد از مدت‌ها اولین بار بود که از وسایل پزشکیت موقع سرماخوردگی من استفاده کردی! خیلی کنجکاووم علی!

خودش هم یک برش سیب می‌خورد و بعد از قورت دادنش...

می‌گوید:

- اون قدر مسئله جدی نیست اما خب، شاید بهش گفت یک ترس بوده!

یک تای ابرویم بالا می‌پرد:

- علی و ترس؟ مگه می‌شه؟ غیرممکنه!

می‌خندد:

- درسته! کار اشتباهی هم می‌کنم و مطمئنم این معلم خیلی خیلی نادرسته اما خب متاسفانه هنوز نتونستم بهش غلبه کنم!

شاید هم نیاز به یک انگیزه قوی دارم برای ادامه دادنش.

لبم را می‌گزم:

- علی بهم بگو، خیلی کنجکاو شدم. چی شد که این‌طوری شد؟

نفس عمیقی کشیده و می‌گوید:

- راستش من عاشق پزشکی بودم و همین باعث شد برای ادامه تحصیل برم خارج از کشور. من توی خارج از کشور مشغول به کار شدم تو یکی از بهترین بیمارستان‌ها.

این اتفاق خیلی سریع افتاد، خیلی یهو پیش اومد؛ اما همین یهویی بودنش باعث شد من تا مدت‌ها نتونم کار کنم، نتونم خودم رو جمع و جور کنم.

سر یک اتفاق، یکی از دوستانم تصادف کرد؛ با ماشین و وقتی این اتفاق برایش می‌افتد می‌ارنش دقیقا همون بیمارستانی که من بودم و دقیقا وقتی دوستم برای عمل به اتاق عمل بردند، من بالای سرش بودم!

همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، عمل به خوبی داشت پیش می‌رفت.

توکل به خدا کرده بودم و امیدوار بودم انشاءالله دوستم بهبود پیدا می‌کند اما طی یک اتفاق، طی یک نخواستن، طی یک حکمت الهی! دوستم رفت...

من تا مدت ها فکر می‌کردم مقصر منم و به خاطر کم کاری من و شاید یک اشتباه از سمت من این اتفاق برایش افتاد.

اما خب به این نتیجه رسیدم که مقصر من نبودم!

اما این نتیجه خیلی دیر متوجه‌اش شدم و تا مدت‌ها افسرده بودم، اما خدا رو شکر و خدا رو شکر که با طلبگی آشنا شدم و تونستم درس بخونم.

زمانی که شروع کردم به طلبگی دیگه همه دنیا شده بود درس و بحث و کتاب!

تا به الان...!

اما همون اتفاقی که برای دوستم افتاد باعث شد تا مدت‌ها نتونم خودم رو جمع کنم و تا الان حتی نتونستم دست به تیغ ببرم.

اون قدری می شناسمت که می دونم وقتی وارد یک کاری می شی این قدر بادقت و سنجیده عمل می کنی که خیلی غیرممکنه یک مسئله سهل انگارانه پیش بیاد!

پس ازت خواهش می کنم خودت رو توبیخ نکن و با عزم و اراده قوی، شروع کن به درمان مردم روستا.

حتی اگر موافق باشی، یک اعلامیه بزنیم که مردم روستاهای اطراف هم بیایند این جا و از این درمان رایگان بهره مند بشن؛ نظرت چیه علی؟

با دقت حرف هایم را گوش می داد، یک دفعه لبخند می زد:

- واقعا دل مهربونی داری آیه جان! یعنی می گی به نظرت دوباره می تونم؟!

خنده بلندی می کنم:

- تو خودت همیشه مشوق هم تو همه کارهایی، اون وقت برای همچین مسئله ای از من نظر می خواهی؟ از من می خواهی اطمینان حاصل کنی؟

لبخند کم رنگی می زد:

- راستش... چطوری بگم؟ فقط توی این مسئله انگار تردید دارم، اما خب انگار الان که حرفش رو زدم و اتفاقات گذشته رو یادآور شدم، گذشتن ازش، کنار اومدن باهاش خیلی راحت تر شده! و احساس می کنم بهتر بتونم باهاش کنار بیام اما باید روش فکر کنم.

کف دستم را به لپش می کشم و آرام با شستم نوازشش می دهم:

- علی آقا، روش فکر نکن! عمل کن! الان دیگه وقت تعلل کردن نیست، زیاد فرصت نداریم که. باید سعی کنیم در این سه ماه هرچه در توان داریم به کار ببندیم تا انشاءالله خدمتی به این مردم بکنیم.

من با تمام توانم تلاش می‌کنم روی درس بچه‌ها کار کنم و دنبال فردی باشم تا بعد از نبود ما سال تحصیلی جدید، به فکر بچه‌ها باشه و خب اصولا شما هم تو این سه ماه سعی کن این قدری بیماری‌ها رو درمان کنی، در حد توانت تا انشاءالله یاد و خاطره خوبی ازمون باقی بمونه!

علی با مهربانی پیشانی‌ام را می‌بوسد:

- خیلی مهربونی آیه خانم، خیلی! اصلا شما هدیه خداوند به من بودی....

درست از وسط آسمان افتادی بغل من، و من هم خداروشکر می‌کنم.

انشاءالله که خدا از ما راضی باشه، چشم! می‌رم دنبال کاراش.

نظرت چیه؟ کجا این کار رو انجام بدیم؟

کمی به فکر فرو می‌روم:

- خب ببین به نظر من و اگر توام موافق باشی، آقا فواد و مادرش هم راضی باشند، بریم تو همون خونه ای که من به عنوان مدرسه ازش استفاده می‌کردم، اون جا فکر می‌کنم بهترین مکانه!

بهترین مکان برای درمان‌گاه جهادی با مطب دکتر حاج‌علی!

موهایم را بهم می‌ریزد:

- از دست تو آیه خانم! خیلی خب! نظرت چیه اول بریم یک چیزی بخوریم بعد هم بیشتر روی این مسئله فکر کنیم و تصمیم‌های خوب‌تری بگیریم.

بشکنی می‌زنم:

- به شدت موافقم.

سه ماه گذشت!

سه ماه به سرعت برق و باد گذشت!

سه ماهی پر از لذت، محبت، شادی و نشاط؛ سه ماهی که با تمام توانمان با علی سعی می‌کردیم هرچه در چنته داریم، خرج مردم مهربان این روستا کنیم!

چه از بابت آموزش و یادگیری، چه از بابت احکام، دین و درمان!

درست از فردای روزی که علی تصمیم گرفت، درمان‌گاه جهادی خودش رو در این روستای گرم و دهمرزی افتتاح کند، مردم روستا بعضی با بغض و بعضی با شوق از این حرکت زیبا استقبال کردند و دعاهای خیری بود که نصیب علی و من و زندگی‌مان می‌شد!

هفته ای یک مرتبه، جلسات فیزیوتراپی‌ام را پیگیری می‌کردم و همراه علی به شهر می‌رفتیم.

خدا روشکر همه چیز خوب پیش می‌رفت، پزشک من خطاب به علی گفته بود که به علت ورزش های مداومی که در خانه انجام می‌دهم و مرتب رفتن به جلسات فیزیوتراپی، جای امید و بهبود، پیدا می‌شود!

توکل به خدا کرده بودم و امید داشتم، حتی اگر من لایق این بهبود نبودم اما لطف دعا های مردم، شامل حالم می‌شد.

به قول علی، به خدا سپرده بودم... یا قسمت خوب شدن بود یا نبود!

اما می‌دانستم که هرگونه باشد، خدا خواسته! پس سعی می‌کنم لذت ببرم، از هرگونه وضعیت!

خدا روشکر از زمانی که درمان‌گاه جهادی حاج علی افتتاح شده بود، مردم روستاهای اطراف هم به این‌جا می‌آمدند و از درمان های جهادی علی بهره‌مند می‌شدند، حاج علی حسابی سرش شلوغ شده بود.

من از این امر خوشحال بودم که می‌توانستیم ذره ای کمکی به مردم بکنیم، بچه ها به شدت مشغول درس خواندن بودن و خودشان را برای امتحان های پایانی آماده می‌کردند، جدای از آنها احمد بود که خوب درس می‌خواند، احمد بود که شوق رفتن به رشته تجربی، و شوق پزشک شدن را در خود ایجاد کرده بود و هرروز بال این آرزو را بیشتر می‌گشود و من چقدر برای او خوشحال بودم و امید داشتم و مطمئن بودم که انشاءالله به انتهای خوبی می‌رسد.

گاهی من هم درمان‌گاه جهادی می‌رفتم و کمک علی می‌کردم، به عنوان منشی!

خدا روشکر علی از این راه برای آقا فواد هم کسب کاری ایجاد کرده بود، به عنوان منشی درمانگاه مشغول بود و خدا روشکر از این مسئله راضی بود و در تلاش بود تا بعد از رفتن مان هم، این درمانگاه جهادی خالی نماند، بلکه دنبال کسی یا کسانی بود که بتوانند حداقل ماهی چند روز مهمان این روستا شوند و به درمان مردم این روستا بپردازند.

مامان، مامان بزرگ، پدر بزرگ و امین هر روز جویای احوالات ما بودند.

مامان گاهی روزها، ساعت به ساعت با من تماس می گرفت و از خوب بودن حال مطمئن می شد، این که انسان مادر دارد، واقعا نعمت بی نظیر است و واقعا خدا روشاکرم که از نعمت مادر داشتن بهره مند هستم!

اگرچه جای خالی پدر به وضوح و جدیت حس می شود اما خب بازم حکمت خدا رو شکر می کنم.

علی در میان عمامه مشکی و روپوش سفید پزشکی، از زیبایی می درخشید! از این که در هر موقعیتی، عمامه اش را رها نمی کرد حس زیبایی بود، انگار می خواست به همه جهان بفهماند، من هرچه که باشم، باز هم طلبه و سرباز آقا امام زمان (ع) هستم.

امروز درس بچه ها زودتر تمام شده بود، همراه لیلا خانم به درمانگاه آمده بودیم، لیلا خانم می خواست پایش را نشان علی بدهد، او هم از این که علی درمانگاه جهادی باز کرده بود، خیلی خوشحال بود!

می‌توانست مدام به پزشک مراجعه کند و علی هم خودش شخصا داروهای این مردم را از شهر خریداری می‌کرد و برایشان می‌داد.

اما خب از این مسئله ناراحت بود که آنقدری پول ندارد تا بتواند، این داروها را به صورت رایگان به مردم بدهد.

اما این روزها در میان دوستانش به دنبال خیری بود، تا بتواند هزینه این داروها را متقبل شود.

گاهی وقت‌ها من می‌فهمیدم که برای هزینه فیزیوتراپی من دچار مشکل می‌شود، می‌دانستم حقوق اندکی دارد و نمی‌دانم چجوری اما فردای روزی که نماز شبش طولانی می‌شود، از جایی باهاش تماس می‌گیرند و از کسی قرض می‌گیرد.

من چقدر ممنون این مرد بودم که ذره ای نمی‌گذاشت در دلم آب از آب تکان بخورد و از این موضوع باخبر بشوم!

گرچه نمی‌دانست که من همه چیز را می‌دانم.

وارد درمان‌گاه می‌شویم و به آقافواد سلام می‌کنیم، با مهربانی جواب سلام ما را می‌دهد، لایلاخانم به گرمی ازش استقبال می‌کند و خداقوت می‌گوید:

- به به فوادجان! چقدر خوشحالم تو این جایگاه می‌بینمت؛ برای خودت کسب‌وکاری راه انداختی...

فواد محبوبانه لبخند می‌زند:

- لطف دارید لایلا خانم! دست شما درد نکنه! بله واقعا خدارو شکر از وقتی اومدم این‌جا، هم حالم خوبه و هم این‌که زیاد بی‌کار نیستم! چون کارای کشاورزی کمتر شده بهتر می‌تونم به این‌جا برسم.

لایلا خانم حال و احوال مادرش را هم می‌پرسد، او با مهربانی و صبوری جواب می‌دهد؛ خطاب به فواد می‌گویم:

- حاج‌آقا چگونه؟ الان مریض دارن؟

فواد سری تکان می‌دهد:

- بله اتفاقا، همین پیش پای شما هم اومدن. یک پنج، ده دقیقه ی دیگه کارشون تموم می‌شه!

همراه لایلا خانم روی صندلی‌های مقابل میز فواد می‌نشینیم و منتظر می‌مانیم.

یک‌جورهایی به این دلیل همراه لایلا خانم آمده بودم که هم تنها نباشد هم لایلا خانم می‌گفت من رو بیرون می‌برد تا حال و احوالم عوض شود. بنده خدا با آن پادردش ویلچر مرا هم تا این‌جا تکان داده بود.

در این ده دقیقه لایلا خانم و فواد مشغول صحبت بودن که بیمار دیگری وارد درمان‌گاه می‌شود، فواد به گرمی از آن بیمار استقبال کرده و راهکارها و راهنمایی‌های لازم را خدمت‌اش انجام می‌دهد.

با لبخند به کودکی که دست در دست مادرش داشت، نگاه می‌کنم... چقدر خوشحال بودم که حالا این کودکان می‌توانستند از نعمت درمان و پزشک برخوردار شوند.

وچقدر علی از این موضوع خرسند و خوشحال بود! درست از زمانی که تصمیم گرفت این کار را انجام دهد، احساس بهتری داشت و می‌گفت چقدر خوب است که توانسته دوباره به حرفه پزشکی‌اش بازگردد. درست بود که، کارهایش دوبرابر شده بود اما باز هم راضی بود و می‌گفت: خدا این ظرفیت و توانایی را به او داده است و او باید زکات این توانایی را بپردازد.

چه از نظر درس خواندن برای تبلیغ دین، چه از نظر درمان کردن برای زکات پزشکی‌اش.

درب اتاق علی کامل بسته نبود و کمی لای در باز بود، همین که در باز می‌شود نگاه من و لیلاخانم مشتاق می‌شود. با دیدن فردی که از داخل اتاق بیرون می‌آید خشکم می‌زند.

لیلاخانم با دیدن سمیه لبخند می‌زند:

- اِ مادر شما این جایی؟ من فکر می‌کردم رفتی شهر امروز!

سمیه با دیدن ما یکه می‌خورد، تعلل‌اش به خوبی حس می‌شود، همین تعلل‌اش باعث می‌شود که فکرهای خوبی به سرم نزنند! نه انگار این زن، قصد نداشت دست از سر من و زندگی ما بردارد.

بی‌اختیار اخم‌هایم درهم فرو می‌رود؛ سمیه به آرامی سلام می‌کند و سمت لیلاخانم می‌آید:

- سلام مامان، نه کاری برام پیش اومد نتونستم برم شهر. کلاس های قرآن که برگزار شد بعدش تصمیم گرفتم پیام پیش آقای دکتر، برای همون مشکلی که داشتم.

لیلاخانم سری تکان می‌دهد:

- بازم عود کرد مشکلات مادر جان؟

سمیه با ناراحتی سری تکان می‌دهد:

- نه الان بهترم، با توصیه آقای دکتر، بهتر هم شدم.

اصلا تمایل به صحبت کردن با او را نداشتم. نگاهم را معطوف فضای بیمارستان می‌کنم، به شدت در افکارم غوطه‌ور بودم، یعنی او الان این‌جا چه می‌کرد؟ در آن اتاق چه می‌گفت؟

از بس سابقه خوبی نداشت همش افکار منفی سراغم می‌آمد، هرچقدر هم تلاش می‌کردم به چیزهای مثبت فکر کنم، به مسائل خوب فکر کنم اما خب نمی‌توانستم.

سمیه سمت فواد می‌رود:

- آقای دکتر گفتند، یک سری دارو دارم، می‌خواستم برام توی سیستم ثبتش کنید.

فواد سری تکان می‌دهد و مشغول می‌شود.

با ناراحتی پوفی می‌کشم، دلم می‌خواست از این‌جا بروم، دلم نمی‌خواست با علی روبه‌رو شوم. مطمئن بودم هیچ مشکلی از سمت علی نبود اما نمی‌دانم چرا اصلا دلم نمی‌خواست باهاش روبه‌رو شوم.

حتی به لیلاخانم می‌گویم:

- می‌گم لیلاخانم اگر دیگه کاری ندارید می‌خواید بریم، آره؟

لیلاخانم یک‌دفعه می‌گوید:

- اچی شده دخترم؟ من که هنوز پیش حاج آقا نرفتم.

بی حواس می گویم:

- آخ آخ ببخشید؛ فراموش کرده بودم. خب پس من منتظر می مونم تا شما برید و برگردید.
لیلا خانم از جا بلند می شود:

- یعنی مادر، تو نمی خواهی بیای تو به شوهرت یک سلامی کنی؟
با خنده مصنوعی می گویم:

- نه دیگه، من فقط می خواستم همراه شما بیام، مزاحم علی و شما هم نمی شم، شما راحت
برید و انشاءالله که مشکلتون حل بشه.

لیلا خانم چادرش را به دست می گیرد و سمت اتاق می رود:

- چی بگم مادر؟ پس منتظرم بمون من زودتر میام انشاءالله.
یک دفعه خطاب به سمیه می گوید:

- سمیه مادر، خب اگر می خواهی بری خونه، آیه جان هم با خودت ببر.

یک دفعه می گویم:

- نه نه! منتظرتون می مونم، مزاحم سمیه جان نمی شم.

سمیه هم که انگار از این مسئله بی میل بود، بعد از انجام کارهایش، با خداحافظی درمان گاه را ترک می کند.

دستی به صورتم کشیده و نفس عمیقی می کشم.

خدا لطفا صبرم بده! واقعا دیگه طاقتم طاق شده، نمی دونم باید دقیقا چی کار کنم؟ راه درست چیه؟ چه برخوردی داشته باشم؟ اما اگر واقعا از این راه می خواهی امتحانم کنی، من واقعا فکر نمی کنم ظرفیتش رو داشته باشم.

حداقل بهم قدرت بده کسی رو اشتباه قضاوت نکنم.

یک ربع طول می کشد که کار لیلاخانم بالاخره تمام می شود، هم زمان که لیلاخانم از اتاق بیرون می آید، علی هم پشت سرش بیرون می آید و با دیدنم لبخند مهربانی می زند:

- سلام عزیزم! چرا نیومدی تو؟

سعی می کنم لبخند بزنم ولی نمی توانم.

لبخند کج و کوله ای زده و بی اختیار با طعنه می گویم:

- نمی خواستم مزاحمتون بشم، بالاخره یک حریم خصوصی برای بیمار وجود داره.

علی انگار متوجه منظورم می شود، نزدیکم آمده و دستم را می گیرد:

- خیلی خوشحالم که اومدی این جا.

آرام کنار گوشم ادامه می دهد:

- چه واسه من بوده باشه و چه واسه من نه.

از این که دیدمت کلی انرژی گرفتم و مطمئنم روزم رو بهتر ادامه می دهم.

شانه‌ای بالا می‌اندازم:

- امیدوارم که فقط با دیدن من انرژی گرفته باشی.

یک تای ابرویش بالا می‌رود، می‌خواهد چیزی بگوید که لیلاخانم، وسط حرفمان می‌پرد:

- می‌گم مادر جان من کارم تموم شده، پمادم هم گرفتم. خداخیرت بده آقای دکتر! البته می‌تونیم بهت بگیم آقای دکتر با حاج‌آقا. اما هرچی هستی پسرم، خداخیرت بده! خداخیرت بده که از وقتی دونفرتون اومدید توی این روستا، خیر و برکت با خودتون آوردید.

چه از نظر درمان، چه تحصیل بچه‌ها، چه از نظر دین و دیانت! خداخیرتون بده مادر...!

می‌گم دخترم اگر کاری نداری، بریم. یا می‌خوای پیش حاج‌آقا بمونی؟

با سر حرف لیلاخانم را تایید می‌کنم:

- آره بریم، منم یکم داخل خونه کار دارم البته اگر زحمتی نیست.

علی دست در جیبِ روپوش سفیدش فرو می‌برد و با لبخند معناداری نگاه می‌کند:

- باشه عزیزم برو به کارات برس، مراقب خودتم باش! سعی می‌کنم امروز زودتر برگردم خونه.

سری تکان داده و با خداحافظی مختصری از علی و آقا فواد، از درمان‌گاه خارج می‌شویم.

در تمام مسیری که برسیم تا خانه، فقط به این فکر می‌کردم که سمیه حضورش آن‌جا به چه علت بود؟

هرچقدر هم که می‌خواستم برای خودم بگویم او فقط یک مشکل داره، یک بیماری داره اما خب نمی‌توانستم خودم را قانع کنم؛ به هیچ عنوان!

وارد خانه که می‌شوم، به کمک لیلاخانم روی تشکم دراز کشیده و مشغول کتاب خواندن می‌شوم.

یک ساعت دیگر علی می‌آمد، دوست داشتم در این یک ساعت تمام تمرکز روی این باشد که ذهنم رو خالی از هرگونه فکر اشتباه و پلیدی کنم.

انشاءالله که همش یک توهم باشد!

آمدن علی کمی طول می‌کشد. یک ساعت شده بود، دوساعت.

در این بین لیلاخانم دوباری بهم سرزده بود، و نیازهایی که داشتم را برطرف کرده بود.

نگران شده بودم، همین آمدن و نیامدن علی کمی برایم سخت بود.

بهش که زنگ زدم گوشی اش خاموش بود؛ حتما مثل همیشه شارژ تمام کرده بود.

شارژرش هم که در خانه بود!

با نگرانی پوست لبم را می‌جویدم و سعی می‌کردم که حواسم را پرت کنم، کتابی دیگر برمی‌دارم و مشغول خواندنش می‌شوم.

شب شده بود، هوا بسیار تاریک بود و تنها یک نور درخانه روشن بود. نمی‌دانم چرا اما استرس عجیبی داشتم انگار که دلم گواه بد می‌داد.

دقیقا مثل همان شبی که این اتفاق سخت برایم افتاده بود، اما خب دیگر نمی‌خواستم مثل آن شب فکر کنم.

آن شب همین تصمیم غلط و فکر اشتباهم باعث شد به این روز بی‌افتم.

الان حداقل دیگر دلم نمی‌خواست هیچ گونه فکر و خیال منفی داشته باشم و خودم را اذیت نکنم.

لیلاخانم برایم پیاله تخمه‌ای آورده بود و مشغول خوردن تخمه ها و کتاب خواندن بودم که یک دفعه صدای برخورد چیزی در آشپزخانه می‌آید.

قلبم شروع به تپیدن می‌کند، انگاری من واقعا ترسو بودم! کاش می‌توانستم به این ترس‌های
الکی‌ام غلبه کنم.

فضای خانه نیمه تاریک بود و این سکوت شب و این صدای برخورد آشپزخانه باعث دوچندان
شدن ترسم شده بود.

با نگرانی آب دهانم را قورت می‌دهم و دوباره به گوشی علی زنگ می‌زنم، خاموش بود!
خدایا چرا نمی‌آمد؟ نکنه اتفاقی برایش افتاده باشد؟

لیلا خانم همین نیم ساعت پیش این‌جا بود و مطمئنا تا نیم ساعت دیگر، بهم سر نمی‌زد.
هرچند که ازش خواسته بودم کلا بهم سرنزند، چون بنده خدا با آن پادردش، یک ساعت بین
دوخانه در رفت و آمد بود؛ آن هم با وجود حجم زیاد کاری که داشت.
در همین حال و احوال بودم و سعی می‌کردم خودم را دل‌داری دهم که یک‌دفعه برق خانه
می‌رود، جیغ خفیفی کشیده و گوشی از دستم می‌افتد.

دست و پایم شروع به لرزش می‌کنند و ضربان قلبم به اوج خودش می‌رسد...!
به گکشی ام را برداشته و چراغ‌قوه‌اش را روشن می‌کنم.
نفس عمیقی کشیده و با بغض و اضطراب می‌گویم:
- چرا نمی‌ای علی؟ دارم دیوونه می‌شم، دارم می‌ترسم.

اما همچنان گوش‌اش خاموش بود.

مطمئن بودم الان سر و کله لیلاخانم سر می‌رسد.

اما انگاری نه... نیم ساعت می‌گذرد و لیلاخانم نمی‌آید.

ترس و اضطرابم به نهایت خودش رسیده بود.

چه اتفاقی افتاده بود که لیلاخانم نیامده بود؟ با وجود اینکه برق‌ها هم رفته بود؟

خدایا همه چیز را به خودت می‌سپارم!

بی‌اختیار بغض می‌کنم، منی که ناتوان بودم و حتی نمی‌توانستم از جایم بلند شوم و از خانه بیرون بروم دنبال علی و خودم را از دست این مهلکه نجات دهم.

اما نه، انگاری قرار نبود امشب تمام شود!

یک ساعت بعد، صدای باز شدن درب حیاط می‌آید.

می‌دانستم که دیگر علی بود.

خودم را آماده کرده بودم که فقط گریه کنم، آنقدر بلند گریه کنم که حدی نداشته باشد. همین که علی وارد خانه می‌شود، با دیدن خانه تاریک نگران صدایم می‌زند:

- آیه؟!

با شنیدن صدایش بی اختیار گریه می‌کنم، ریز ریز گریه می‌کنم که به حق می‌افتم.

با شنیدن صدای گریه‌ام به سرعت سمت می‌آید و بدون هیچ حرفی بغلم می‌کند، انقدر محکم بغلم میکند که دلم می‌خواست این لحظه هرگز تمام نشود!

چقدر علی را دوست داشتم، چقدر خوب بود که مرد من بود، چرا واقعا این افکار مزاحم نمی‌گذاشت که راحت‌تر زندگی کنم.

با نگرانی می‌گوید:

- آیه جان خوبی؟ چرا این جوری شدی؟ چرا برق خاموشه؟

با بغض می‌گویم:

- برق ها رفته! چرا نیومدی؟ تا الان کجا بودی؟ چرا یک خبری ندادی؟

شرمنده می‌گوید:

- ببخشید، چندتا مریض اورژانسی آمده بودند و تا موقعی که بفرستمشون بیمارستان خیلی طول کشید، من واقعا شرمنده‌ام! من واقعا فکر نمی‌کردم برق‌ها رفته باشه. لیلا خانم که برق داشتند.

ته دلم خالی می‌شود، پس بگو چرا لیلا خانم نیامده بود، با بغض می‌گویم:

- خیلی ترسیدم علی، واقعا ترسیدم! یک لحظه احساس کردم که واقعا هیچ کس رو ندارم.

شرمنده پیشانی‌ام را می‌بوسد:

- خیلی شرمنده‌ام آیه جان! من رو ببخشید، لطفا من رو ببخشید! قول میدم از این به بعد زودتر برگردم خونه و بهت خبر بدم، شارژ گوشیم تموم شده بود و نمی‌تونستم بهت زنگ بزنم. بغض کرده می‌گویم:

- پس این‌جا چه اتفاقی افتاده؟ چرا برق‌ها رفته؟

از جایش بلند شده و نفس عمیقی می‌کشد:

- احتمالا مشکل از سیم‌های برق خونه خودمونه، میرم یک نگاهی بندازم و اگر تونستم خودم حلش می‌کنم و اگر نه زنگ می‌زنم که آقاچواد بیاد.

سری به معنای تایید تکان داده و با بغض می‌گویم:

- فقط لطفا زیاد طولش نده! دو دقیقه بیشتر تنهام نذار و زودتر برگرد، یک صداهایی هم از داخل آشپزخانه میاد بعدا برو ببین اون‌جا چی شده.

با لبخند سری تکان می‌دهد:

- چشم! شما من رو ببخش، من همه کار برات می‌کنم...!

خداروشکر به آرامش رسیده بودم؛ با لبخند می‌گویم:

- باشه! برو.

بچه‌ها به شدت مشغول درس خواندن بودند، امتحانات شروع شده بود و همه در تکاپوی امتحانا بودند.

علی گاهی تا دیروقت در درمان‌گاه مشغول بود یا به شهر می‌رفت تا داروهای موردنیاز مردم را تهیه کند.

خداوشکر با یکی از دوستانش صحبت کرده بود که حداقل، ماهی یک دفعه به روستا بیاید و در همین درمان‌گاه جهادی، به درمان بیمارهای مستعصف بپردازد.

دوستش هم موافقت کرده و انشاءالله قرار بر این است که بعد از حضورما، ماهی یک‌بار مرتب به این‌جا بیاید.

دیگر داشتیم کم کم آماده رفتن می‌شدیم، مامان تماس‌هایش خیلی بیشتر از قبل شده و مدام می‌گفت که باید هرچه زودتر برویم.

او می‌گفت با یکی از دوستان پزشک‌اش مشورت کرده و برایم نزد بهترین پزشک در این زمینه، وقت گرفته بود.

فقط منتظر این است که من بروم و تحت درمان قرار بگیرم.

عکس‌های جدید پاهایم را که نشان پزشک داده بود، به مامان گفته بود که جای امید هست و مامان هم از این مسئله بسیار خوشحال بود و مدام بهم امید می‌داد که انشاءالله زودتر خوب می‌شوم.

علی تمام دغدغه‌اش این بود که بعد از رفتن ما، نه کارهای مسجد و هیئت بخوابد و نه کارهای درمان‌گاه جهادی.

قول داده بود، ماهی یک دفعه به روستا سر بزند، و من از این مسئله راضی بودم. هرچند که دلم برای مردم این‌جا تنگ می‌شد، اما بالاخره سرنوشت این بود.

به قول علی؛ اگر بنای ماندن باشه، می‌مانیم و اگر بنای رفتن، می‌رویم.

حتما حکمت الهی، اقتضا می‌کند که ما باید برویم. و من نسبت به این مسئله هیچ‌گونه تردیدی نداشتم.

همین که توانسته بودم سه ماه دیگر این‌جا بمانم و درس بچه‌ها پایان پیدا کند برایم، دنیایی ارزش داشت.

با اساتیدم صحبت کرده بودم و از آنها تقاضا کرده بودم، برای سال تحصیلی جدید اگر می‌توانند، کارهای حضور یک معلم جهادی را انجام دهند که انشاءالله بچه‌ها از تحصیل دور نمانند.

همچنین علی از سازمان تبلیغات خواسته بود که به‌جای او حداقل در مراسمات مذهبی، روحانی دیگری به این‌جا اعزام کنند که حداقل مردم در ایام مذهبی و عزاداری‌ها و ملودی‌ها بی‌روحانی نمانند.

علی با هیجان وارد خانه می‌شود، مشتاق نگاهش می‌کنم:

- سلام خانم حالت چطوره؟

لبخند می‌زنم:

- سلام خدا رو شکر! شما چطوری؟

بسته شیرینی را مقابلم می‌گیرد:

- بفرمائید دهنتم رو شیرین کنید.

یک تای ابرویم بالا می‌پرد:

- به چه مناسبت؟

درحالی که عبا و عمامه‌اش را در می‌آورد، می‌گوید:

- مناسبت که زیاد داره، اما خب اول دهنتم رو شیرین کن تا بهت بگم به چه مناسبت.

یک دانه از شیرینی‌های خامه ای را برداشته و بعد از خوردنش که حسابی جانم را جلا می‌دهد، می‌گویم:

- خب بفرمائید؟ خوردم. حالا میشه بگی مناسبتش چیه؟

بشکنی می‌زند، خنده‌ام می‌گیرد:

- نه می‌بینم بشکن‌های منو یاد گرفتی.

شرمنده سر به زیر می‌اندازد:

- چی کار کنم؟ اثر هم‌نشین روی من تاثیر گذاشته.

با هیجان می‌گویم:

- خیلی خب، ولش کن! بگو بینم مناسبتش چیه؟

کنارم روی زمین می‌نشیند، اول از همه پیشانی‌ام را بوسید.

و سپس می‌گوید:

- اول این‌که دوستم موافقت کرد، ماهی یک بار بیاد این‌جا و داخل درمان‌گاه جهادی کمک حال مردم باشه. خودم هم انشاءالله سعی می‌کنم، ماهی یک بار پیام. این از این.

با درخواست انتقال موافقت شده و قرار شد یک روحانی دائم و اگر نشد، حداقل برای مراسمات مذهبی یک روحانی موقت بیاد و..

و به نظرت چی می‌مونه؟

این بار من چشمک می‌زنم:

- و می‌مونه یه معلم جهادی. خب اون چی‌شد؟

با سر تایید می‌کند:

- قرار شد روحانی‌ای که میارن معلم هم باشه. یعنی به کار تدریس بچه‌ها هم بپردازه، اما در کنارش اگر نشد قرار شد که فردی رو یا به عنوان سرباز معلم یا یک فرد عادی رو به عنوان معلم بفرستن اینجا. اگر هم هفت روز هفته نشد، حداقل دو سه روز هفته این کار رو انجام بدن.

خوشحال و ذوق‌زده دستی در هوا تکان می‌دهم و محکم لپش را میکشم:

- وای وای علی. خیلی خوشحالم. دمت گرم. چقدر باحال. خیلی خوبه این‌طوری. اصلا با خیال راحت می‌تونیم بریم و از همه مهم‌تر..

صدایم را پایین می‌آورم و با ناز می‌گویم:

- ممنونم ازت که به خاطر اومدن با من، این همه تلاش کردی و این همه نتیجه خوب ایجاد کردی.

دستم رو می بوسه:

- خانوم! کار من نبوده. کار دست خداست! ما واسطه بودیم، که البته دعاهاى شما هم توی این واسطه گری بی تاثیر نبوده.

با انرژی از جا بلند می شه:

- خیلی خوب آیه خانوم! من خیلی کار دارم. اما شما هم بی کار نمی تونی بنشینى ها! کلی جعبه هست که باید راست و ریس کنی. کلی لباس هست که باید تا کنی.

چشمی می گویم:

چشم آقا! حتما. شما امر بفرمایید. دیگه چی کار کنم؟

- دیگه بقیه کاراشو خودم انجام می دم. اما شما تاموقعی که لباسا رو تا کنی منم کم کم خورده ریز وسیله هامونو جمع میکنم.

با خنده می گویم:

- ای بابا! جهازمو بهم نریزی! جهازمو نشکنی ها!

پشت چشمی نازک می کند:

- نه! باریکلا! می بینم که جهازدارم شدی!

بخوایم وسایلمونو جمع کنیم یه نصف روزم کمتر طول میکشه، اما خب لباسمونو جمع کنیم بهتره. خدا رو چه دیدی.

مشغول تا کردن لباسها می شوم که یک دفعه آهی می کشم.

علی از آشپزخانه سرک می کشد:

- صدای آهت تا اینجا اومدا.

میخندم:

- دست رو دلم نزار! دلم خونه.

با تعجب می گوید:

- چرا باید دلت خون باشه وقتی شوهر خوبی مثل من داری؟

پوزخندی می زنم:

- بابا! کم خودتو تحویل بگیر! بحث الان یه چیز دیگه اس.

همانطور که مشغول درست کردن نیمرو بود، می گوید:

- خب! مساله چه چیزیه؟ نبینم خانومم اخم داشته باشه ها!

- دلم برای لیلا خانوم تنگ می شه. دلم برای اهالی روستا تنگ می شه. دلم برای احمد، بچه ها... بالاخره باهاشون انس گرفته بودم. خیلی سخته دوری ازشون. با کسایی که مدت

زمان زیادی بهشون عادت کردی. انقدر که اهالی روستا مهربون بودن و انقدر بهمون کمک کردن! هوامونو داشتن! احتراممون گذاشتن! یادت نمیاد؟

- مگه میشه یادم بره خانومم

- انشالله بتونیم با همین کارای ناچیزی که کردیم، جبران زحماتشون بشه. دیگه بالاخره از خدا می‌خوایم.

- امیدوارم!

ولی خب این روزای قشنگ خیلی کوتاه بود، اما خوشحالم که حداقل به آرزوی بچگیم رسیدم.

میدونی من قدیما که از توی تلویزیون، مشکلات مردم مناطق محروم، کشورهایی مثل فلسطین که درگیر اسارت و اشغال صهیونیسم‌ها شده بودند، همه اینها رو که می‌دیدم، همش با خودم می‌گفتم یه روزی که بزرگ شدم، باید تلاش بکنم تا بتونم به این مناطق محروم کمک کنم!

به نظرم مفید بودن یعنی همین!

یعنی اینکه بتونی به انسان‌هایی که نیازمند هستند، کمک کنی!

به نظرم خدا ما آدم‌های سالم رو آفریده تا کمک کنیم. با اینکه فلج شدم اما وقتی می‌بینم هنوز توانایی دارم، بالاخره باید سعی کنم از تواناییم استفاده کنم.

علی زیر گاز رو خاموش کرده و از آشپزخانه بیرون می‌آید. با مهربانی نزدیکم شده و خیزی زیر چشمش را پاک می‌کند.

با تعجب نگاهش می‌کنم:

- گریه می‌کردی؟ یا پیاز خورد کردی؟

با خنده می‌گوید:

- نه! داشتم به وجودت افتخار میکردم. خیلی جلویی آیه خانوم! خیلی!
یکم وایسا بزار ما هم بهت برسم.

قرار بود فردا راهی شویم. همه چیز مثل برق و باد گذشت. همه چیز مثل یک نسیم خنک بهاری مهیا شد تا ما راهی دیارمان شویم.

انگاری مدت زمان اندکی مهمان این استان زیبای سیستان بلوچستان با مردمان مهربان و خونگرمش بودیم و حالا قرار بر بازگشت بود.

امروز علی دیرتر به خانه می‌آمد و میخواست تا زمان هست و بیماری نیازمند، به مداوای آنها بپردازد انشاءالله!

با لیلا خانم مشغول گپ و گفت بودیم. از دلتنگی هایش برایم میگفت. از اینکه طاقت دوری ندارد. من از او بدتر بودم!

آهی میکشد و با روسری گلدارش گوشه چشمش را پاک میکند.
-کاش بیشتر میموندین دخترم..

بغض میکنم.

-لیلا خانم وقتی گریه میکنید منم گریه میکنم ها!

نفس عمیقی میکشد.

-چی بگم مادر؟ مگه میتونم بی تفاوت باشم آخه؟ بهتون عادت کردم. همه مردم روستا بهتون عادت کردیم. توی دخترم سالم اومدی ولی با درد داری میری..

آه میکشم.

-لیلا خانم من خیلی وقته با این مسئله کنار اومدم. لطفا دیگه شما اذیت نکنید خودتون رو

از جا بلند شده و سمت آشپزخانه می رود.

-حداقل هزار یک چایی بزارم باهم دیگه بخوریم. شاید آخرین چاییمون باشه دیگه..

همین که می رود، بغض میترکد. خیلی تلاش کردم جلوش گریه نکنم. پیرزن بیچاره همینطوری هم قرار نداشت!

-از این حرفا ننزید دیگه. انشاءالله باز منم میام. تا اازه مگه شما دلتون نمیخواه برید حرم؟ پس حتما دوباره همو می بینیم انشاءالله

به سینه اش میکوبد.

-آخ گفתי حرم جگرم سوخت. دلم برای دیدن ضریح طلایی آقام کبابه. انشاءالله زودتر بتونم
برم زیارتشون...

-انشاءالله میرید حتما..

-میگم مادر، رفتی حرم اقا، سلام منو حتما برسون. تو دلت پاکه. از آقا بخواه منم زود بطلبند
انشاءالله

-چشم اگر توفیق داشتم حتما!

یکدفعه صدای درب حیاط بلند می شود.

-لیلاخانم، شرمنده ولی در میزنند

-سمیه هست مادر. میره باز میکنه..

دو دقیقه میگذرد ولی همچنان صدای در می آید.

لیلاخانم با غرغر از آشپزخانه بیرون می آید.

-ای بابا باز معلوم نیست این دختر کجا غیش زده!

همانطور که چادر رنگی اش را سرش میکند از خانه بیرون میزند. آئینه جیبی ام را برداشته و دستی به صورتم میکشم. این روزها از بس گریه کرده بودم، سفیدی صورتم به سرخی میزد!

کمی بعد صدای شاد بچه ها می آید. هر چه قدر لایلاخانم داد میزند تا آرامشان کند مگر میشد؟

بچه ها با هیجان وارد خانه شده و سمت تشک من می آیند. به قدری با عجله می آیند که نزدیک بود همه شان باهم روی من بیفتند اما با مدیریت احمد این اتفاق خداروشکر نیفتاد! با ذوق سلامشان میکنم که هرکدامشان با بغض و شادی سلام میکنند.

-خانم معلم دارید میرید دیگه؟

به احمد که محجوبانه گوشه ای نشسته بود خیره می شوم.

و بعد در جواب عماد میگویم.

-آره کوچولوی شیرین. باید برم. به خاطر پاهام تحت درمان قرار بگیرم. خوب که شدم بازم میام پیشتون انشاءالله

گلرخ نقاشی قشنگی سمتم می گیرد.

-خانم اجازه. من و عماد این نقاشی رو باهم کشیدیم. هدیست! از ما یادگاری داشته باشید..

تا بخواهم از شدت ذوق بغض میکنم، بچه ها یکی یکی نقاشی هایشان را نشانم می دهند. یکی برایم شال و کلاه بافتنی آورده بود و دیگری لباس محلی و ...

لب گزیده میگویم.

-بچه ها خیلی دوستون دارم. خیلی ازتون ممنونم و مطمئناً خیلی دلم براتون تنگ میشه. شما با این قلبای خوشگل و پاکتون برام دعا کنید تا زودتر خوب بشم دوباره پیام بپشتون. باشه؟

همه شان با مهربانی سر تکان میدهند. احمد خجالت زده گلدان کوچکی سمتم می میگرد.

-بیخشید خانم، نمیدونستم چی در شان شماست. و مطمئناً نمیتونستم هیچ چیزی براتون بخرم. اما خب این یادگاری رو از من قبول کنید. من زندگیم رو مدیون شما. اگر شما نبودید هرگز خانوادم به تحصیل من راضی نمیشدن. انشاءالله سال دیگه میرم رشته مورد علاقم و برای این هدف حسابی تلاش میکنم و میجنگم. رفتید حرم آقا امام رضا علیه السلام برای من و همه اهالی روستا دعا کنید. خیلیا دلشون میخواد بیان مشهد ولی شرایطشو ندارند

با بغض سری تکان میدهم و گلدان کوچکش را می گیرم.

-خیلی قشنگ و با ارزشه. همین که شما درس بخونی بهترین هدیه‌ست. انشاءالله توی بهترین جایگاه ببینمت احمدآقا..

لیلاخانم با ذوق میگوید.

-من مطمئنم بچه ها بهترین نتیجه رو میگیرند و همشون به جاهای خوبی میرسند.

عماد با ذوق میگوید.

-خانم اجازه؟

-جانم؟

-من میخوام نقاش بشم و حاج آقا..

میخندم.

-آفرین پسرم. حاج اقا؟

-آره میخوام مثل حاج آقای خودمون بشم. پیام مسجد نماز بخونم و مهربون باشم و با بچه ها بازی کنم

با خنده موهایش را بهم میریزم.

-خوب میکنی آفرین بهت

گلرخ میگوید.

-منم میخوام مثل شما بشم خانم معلم. مهربون و درس خون. معلم بشم پیام روستامون و روستاهای بقیه درس بدم. یکی از دوستانم که تو روستای بغلیه میگه کسی نیست بهشون درس بده. من همیشه برای بودن شما خوشحال بودم و حالا که دارید میرید خیلی ناراحتم اما چون میدونم میرید که پاتون خوب بشه خوشحالم

-آفرین بهت عزیزم. شما خیلی مهربون تری

احمو خطاب به بچه ها میگوید.

-خیلی خب بچه ها پاشید بریم که بیشتر از این مزاحم خانم معلم نباشیم...

بچه ها بلند می شوند. خطاب به احمد میگویم.

-مزاحم چیه؟ بزار یکم بشینین بعد برین. تازه لیلاخانم چای هم درست کرده!

احمد متواضعانه سر خم میکند.

-لطف دارید خانم معلم. اما بهتره بریم شما یکم استراحت کنید فردا سفر در پیش دارید. فردا میایم بدرقتون انشاءالله

با لبخند میگویم.

-خیلی لطف کردید بچه ها. واقعا شرمندم کردید. انشاءالله تو بهترین جایگاه های دنیا و آخرت ببینمتون!

بچه ها یکی یکی خدا حافظی میکنند و می روند. لیلا خانم با سینی چای برمیگردد و گونه ام را نوازش میکند.

-غصه نخور مادر. رسم دنیا همینه. یک روز دور تو و یک روز دور بقیه!

آه میکشم.

-دلم براشون تنگ میشه!

با خنده استکان چای را برمیدارد.

-یکم پیش شما منو دلداری میدادی حالا من شما رو..بخور دخترم. چاییت سرد نشه!

از لیلا خانم خواسته بودم تا عصری مرا به درمانگاه ببرد، میخواستم روز آخری کنار علی و مردم باشم.

دلم میخواست حرفهایشان را بشنوم و برای رفع دلتنگی، کمی میانشان گپوگفتی داشته باشم.

مطمئن بودم این روز آخری درمان‌گاه بسیار شلوغ بود، از همه مهم‌تر دلم می‌خواست، قوت قلبی برای علی باشم، لیلاخانم هم بنده خدا مثل همیشه به حرفم نه نمی‌گوید و عصری می‌آید دنبالم.

بعد از آن که کمکم می‌کند لباس‌هایم را بپوشم، سوار ویلچرم کرده و هردو از خانه بیرون می‌زنیم.

واقعا همه این روزها را مدیون زحمات لیلاخانم بودم.

خداخیرش بده که در همه این شرایط مراقب من بود و با وجود کمردرد و پادرد و با آن سن زیادش مرا در آغوش می‌گرفت و جابه‌جایی ویلچر و حتی در تعویض پوشک‌های من کمک می‌کرد.

من واقعا شرمنده‌اش بودم که این همه محبت‌های مادرانه‌اش را، نتوانستم و نمی‌توانم جبران کنم.

از خانه که بیرون می‌رویم دستی به شالم می‌کشم و آن را دور سرم محکم می‌کنم، با لبخند به رفت‌وآمد مردم و بازی بچه‌ها خیره می‌شوم.

بچه‌ها با دیدنم دست بلند کرده و سلام می‌کنم، منم با ذوق برایشان دست تکان داده و به راهنمایان ادامه می‌دهیم.

وارد درمان‌گاه که می‌شویم، مثل همیشه شلوغ بود؛ از لیلاخانم تشکر می‌کنم و ازش می‌خواهم که به خانه برگردد.

می‌دانستم که به‌خاطر من واقعا اذیت است و از کار و زندگی افتاده است، لیلاخانم اول ممانعت می‌کند اما با اسرارهای زیاد من قبول می‌کند و به خانه برمی‌گردد.

ویلچر را به حرکت در آورده و وارد درمان‌گاه می‌شوم، بعد از سلام و احوالپرسی با فواد و برخی بیماران، گوشه ای می‌روم و مشغول تماشای مردم می‌شوم.

خیلی برایم لذت بخش بود که، مردم که می‌آمدند این‌جا با هزار امید و آرزو می‌آمدند و حتی اگر علی کمکی از دستش بر نمی‌آمد، با حرف‌هایش قوت قلبی برای آنها بود. مشغول صحبت با یکی از خانم‌های روستا می‌شوم که یک‌دفعه، مادر فواد وارد درمان‌گاه می‌شود:

- سلام خانم معلم! خوبید شما؟ شمام این‌جایی؟

با لبخند سلام می‌کنم:

- خیلی ممنونم، متشکرا! بله اومدم سری بزنم، این روز آخری.

- خیلی خوب کاری کردید خانم معلم. پس حتما بیا خونه یک چایی در خدمت‌تون باشیم.

فواد که به احترام مادرش بلند شده بود، می‌گوید:
- برای خانم معلم چایی آوردم، نوش جان کردند.

مادر آقا فواد دستم را می‌گیرد:

- نه، مگه می‌شه من بدون چایی و پذیرایی ولشون کنم؟ این روز آخری بذار حداقل مهمون خونه ما باشند.

پس مادر جان من با آیه خانم می‌رم خونه و هروقت حاج آقا کارشون تموم شد، صدام کنید که کمک کنم بیان.

فواد با لبخند سری تکان داده و چشمی می‌گوید.

از این‌که قرار بود، مهمان خانه‌اشان باشم حسابی خوشحال بود؛ مادر آقا فواد زن مهربانی بود.

به کمک او وارد حیاط با صفایشان می‌شویم...!

مادر فواد صدایم می‌زند:

- آیه جان؟! می‌خوای بریم داخل خونه؟

دستی در هوا تکان می‌دهم:

- اگر همین‌جا تو حیات بمونیم ممنون می‌شم، برام سخته. این‌جوری راحت ترم!

مادر فواد سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

- باشه، هرطور راحتی دخترم! پس بذار من برم داخل خونه یک چایی بزارم، برگردم.

- زحمت نکشید! چایی خوردم. بیاید بشینید باهم دیگه یک صحبتی کنیم، روز آخری رفع دلتنگی بشه!

مادر فواد می‌گوید:

- باشه، حداقل بزار برم یک میوه ای بیارم. چشم! میام کنارت می‌شینم دخترگلم.

با لذت به حیات زیبا و با صفای خانه شان خیره می‌شوم. در این یکسال مهمان این خانه بودم. چه برای مدرسه و چه حالا برای درمانگاه. خدا خیر دنیا و آخرت نصیب این خانواده بکند انشاءالله!

نزدیک به یکساعت همراه مادر فواد و احمد مشغول حرف زدن بودیم و حسابی رفع دلتنگی ذخیره کردیم!

نزدیک اذان مغرب بود. دیگر قصد رفتن میکنم. میدانستم علی هم زودتر می آید و باید باهمدیگر برمیگشتیم. بعد از خداحافظی طولانی و پر اشک و آهی، ویلچرم را سمت درمانگاه حرکت می دهم.

مادر احمد اصرار برای کمک داشت ولی نمیخواستم مزاحمش شوم. تازه راهی هم نبود!

با لبخند نفس عمیقی کشیده و به صوت زیبای اذان گوش می دهم. وارد درمانگاه که می شوم، جای خالی فواد توجهم را به خودش جلب میکند. کی رفته بود؟ پس چرا به خانه شان نیامده بود؟ حتما به خاطر حضور من بود!

میدانستم چقدر این مرد خجالتی و کم رو است!

امروز خیلی خسته شده بودم. هم از صبح به کمک لیلاخانم وسایلمان را جمع میکردیم هم مدت زمان زیادی روی ویلچر نشسته بودم. دلم میخواست هرچه زودتر به خانه می رفتم و روی تشکم دراز میکشیدم!

وارد درمانگاه که می شوم هیچ بیماری هم پر نمیزد. حتما مردم مراعات علی را کرده بودند و میخواستند زودتر به خانه بروند و کمی استراحت کنند. هرچند میدانستم الانا دیگر علی باید حاضر میشد تا به مسجد بروند. هرچند دیر هم کرده بود!

میخواهم سمت اتاق علی بروم که یکدفعه تلفنم زنگ می خورد. با دیدن شماره مامان لبخند میزنم. تا بخواهم کلید سبز را با انگشت فشار دهم یکدفعه صدای گریه زنی از اتاق بلند می شود.

چشمانم درشت می شوند. با تحیر توام با کنجکاوی نزدیک درب اتاق می شوم که یکدفعه صدای آشنایی به گوشم می خورد.

-علی، چرا حتی یکبار هم بهم نگاه نمیکنی؟! فقط یکبار؟؟؟؟

و یکدفعه قلبم هزار تکه می شود!

شوکه شده دستم را به سمت سرم میبرم.

خدایا، چه می شنیدم؟

صدای که بود؟

صدای سمیه؟

دوباره صدای سمیه بلند می شود.

-بس نیست؟ از وقتی دیدمت بارها و به شکل های مختلف سعی کردم بهت بفهمونم دوست دارم. بهت بگم دلم میخواد باهات زندگی کنم. اما تو هربار منو پس زدی. حتی طوری رفتار کردی که انگار هیچی نمیبینی. واقعا این بالا و پایین پریدنای من انقدر نامفهوم بود؟

بی اختیار بغض کرده و در دل می نالم.

-نه اتفاقا خیلی هم ضایع بود منتها شخصیت علی انقدر پاک هست که نخواه درگیر کشیف کاری های تو بشه

به قدری از این اتفاق شوکه شده بودم که حتی نمیتوانستم دستانم را حرکت داده و ویلچر را به جلو هدایت کنم.

دوباره صدای منفورش بلند میشود.

-میشه بفهمی منو؟ میشه نری؟ بمون علی، لطفا بمون!

یکدفعه صدای عصبانی علی بلند می شود. سعی میکند داد نزنند ولی انگار بی نهایت عصبانی بود.

-خانم محترم لطفا از جلوی درب برید کنار!

همین! کوتاه و مختصر! حتی او را لایق حزن هایش هم نمیدانست!

علی شخصیتش زیادی بزرگ بود.

برایم عجیب بود الان باید طوری عصبانی می شدم که دلم نخواهد حتی علی را ببینم.

اما انگاری دفعات قبلی علی برایم به اندازه یک عمر زندگی اثبات شده بود!

دلم نمیخواست با توهین و حرف نامربوطی اوقاتش را مکدر کنم. به اندازه کافی بارها مقصر خوانده بودمش!

این بار ذات کثیف سمیه مشخص شده بود! دیگر برایم همه چیز روشن بود که بازنده این میدان و شیطان این میدان چه کسی بود!

سمیه با حالت گریه میگوید.

-چرا اینکارو میکنی؟ با من ازدواج کن! قول میدم نمیخوام همه تو رو داشته باشم. حتی ماهی یکبارم برام کافیه!!

این بار علی که مشخص بود طاقتش طاق شده با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید میگوید.

-من متاهلم، به قدری همسرم رو دوست دارم که نمیخوام حتی لحظه ای اون رو از دست بدم و بخاطر حرفای نامربوط شما بیخیالش بشم. پس برای آخرین بار میگم خدمتتون. یا از جلوی درب کنار میرید یا زنگ میزنم یکی بیاد اینجا در رو باز کنه!

نفس عمیقی و پر بغضی میکشم. دیگر وقتش بود. وقت این بود که من جلو بروم و علی را از این مهلکه شیطانی رها کنم.

سمیه این بار میگوید.

-اما تو به من نیاز داری. اینو مطمئنم. منم مشکلی ندارم..

تا چرخ های ویلچرم را حرکت می دهم یکدفعه دستی روی شانه ام می نشیند. با حیرت به عقب نگاه میکنم. با دیدن لیلا خانم رنگ از رخم میپرد.

لیلا خانم با لبه چادر رنگی اش، اشک گوشه چشمش را می زداید و خطاب به من میگوید.
-شرمندتم مادرا!

دهانم از شدت حیرت باز مانده بود. قادر به انجام هیچ کاری نبودم. نه کلامی بگویم و نه حتی حرکتی کنم!

لیلا خانم با کف دست زمختش که حاصل سالها زحمت کشیدن و کار کردن بود، اشک روی گونه هایم را پاک میکند و بعد از کشیدن نفس عمیقی با چهره ای دردمند سمت اتاق می رود.

با لب گزیده به صحنه مقابلم خیره می شوم.

صدای سمیه این بار با فریاد می آید.

-داری دیوونم میکنی علی، میفهمی؟ باورکن اگه همین امشب یک صیغه بینمون نخونی، یک کاری میکنم که آبرو برات نمونه تو زندگیت...

چشمانم از شدت شرم درشت می‌شوند. از شدت عصبانیت و ناراحتی دست روی دهان می‌گذارم و سعی می‌کنم فریادم را خفه کنم.

هنوز جمله سمیه تمام نمی‌شود که لیلا خانم به شدت درب اتاق را باز میکند. باز شدن درب همان و پرت شدن لیلا از جلوی درب همان!

علی درست رو به روی سمیه و درب ایستاده بود و به محض باز شدن درب با دیدن من و لیلا خانم چشمانش گرد می‌شوند.

همه شوکه شده بودیم. لیلا خانم سلام کوتاهی به علی کرده و نگاهی را سمت سمیه که وحشت زده به مادرش خیره بود می‌چرخاند.

-فکر نمی‌کردم انقدر پست باشی مادر!

با دست به سمت من اشاره میکند.

-فکر نکردی مردی رو که اینطوری پای زن فلج شدش ایستاده نمیشه از راه به در کرد؟

سری تکان می‌دهد.

-حالا که فکر می‌کنم بعید نیست علت طلاق از شوهرت چی بوده باشه. تو زن ساختن نبودى دخترجان. زندگی همش خوشی نیست. سوختن و ساختن می‌خواد که تو یادش نداشتی!

خطاب به علی میگوید.

-شرمندم حاج آقا که روز آخری اینطوری براتون خاطره درست کردیم. خیلی مردونگی به خرج دادید که آبروی مارو نبردید!

با ناراحتی به سمت درب اشاره میکند.

-برو بیرون سمیه!

سمیه خشک شده به سمت درب می آید. تا نگاهش به نگاه پر از تحقیر من می افتد سر به زیر می اندازد. دلم میخواست دهان باز می کردم و هرچه لایقیش بود نثار وجودش می کردم اما نه،

اعتقاد داشتم چوب من صدا ندارد، چوب خدا صدایش بیشتر است!

کاش عاقبت بخیر شود. کاش!

لیلا خانم به من اشاره میکند.

-نگران نباش حاج آقا. خانمت فهمیده تر از این هاست که فکر کنه شما مقصری!

و با با اجازه ای از اتاق خارج شده و سمت من می آید و صورت خیسم را میبوسد.

-ببخشید عزیزدلم. ببخشید جانکم. ببخشید دختر مهربانم. همش از کوتاهی های من بود. تو حق داشتی! خیلی هم حق داشتی! یک عمر شرمندت شدم..

پر بغض دهان باز میکنم.

-شما هیچ تقصیری ندارید لیلا خانم..

شرمنده سری تکان داده و با خداحافظی کوتاهی از درمانگاه بیرون میزند. بعد از رفتن لیلا خانم من می مانم و علی که هنوز سرجایش ایستاده و با شرمندگی به من خیره شده بود!

نمیتوانستم فعلا چیزی بگویم. هضم اتفاقاتی که اتفاق افتاده بود کمی برایم سخت بود. نیاز به فرصت داشتم. میدانستم بیگانه ترین فرد این داستان علی بود.

حتی من هم مقصر بودم. کوتاهی های اول زندگی و بیخیالی ها و بی مسئولیتی هایی که نسبت به زندگی زناشویی ام داشتم و خیلی مسائلی که همه در این امر دخیل بودند.

اما خدا روشکر می کردم که حداقل اینگونه همه چیز برایم روشن شده بود و دیگر عذاب وجدان حساسیت بی جا نداشتم!

ویلچرم را به حرکت در آورده و سمت درب درمانگاه می روم که یکدفعه از پشت در آغوش علی می روم.

حیرت زده دستانم بالا می روند و روی قفل دستای علی می نشینند. علی صورتش را روی
شانه ام فرو برده بود و می لرزید. خیس شدن لباسم گواه گریه علی را می داد.
علی من میگریست؟!

-علی..

با بغض میگوید.
-همیشه شرمندم میکنی آیه...

نفس عمیقی میکشم.
-علی میدونم مقصر نیستی. فقط فرصت میخوام کمی خودم رو آرام کنم..

بغض کرده میگوید.
-میشه یکم تو بغلم بمونی؟

بی اختیار من هم بغض میکنم.
قفل دستانش را میفشارم و میگویم.
-میمونم. ولی بعدش..

نفس عمیقی میکشم.

-ولی بعدش اجازه بده کمی فکر کنم!

-قول بده به چیزای منفی فکر نکنی. آیه، اعتراف میکنم تا به حال به هیچ زنی جز تو با عشق و علاقه و تمنا خیره نشدم. قسم میخورم!

قلبم از این اعتراف گرم می شود و دلم قرص!

چه می دانستند مردها که زن ها با همین حرف های کوچک یک جنگ را عقب نشینی می دهند؟!

-میدونم علی، مطمئنم!

سرش را بلند کرده و سرم را میبوسد.

-صبرکن حاضر شم خودم میبرمت بیرون..

سری به معنای منفی تکان میدهم.

-باید بری مسجد...

پوفی میکشد و لباس سفیدش را از تنش خارج میکند.
-دیگه از وقت نماز هم گذشته. شب آخری شرمندشون شدم!

سمت اتاقش می رود و با وسایلش برمیگردد. هردو نگاه آخری حواله درمانگاه و مدرسه
جهادی این روستای کوچک می اندازیم و با دنیایی فکر و خیال عجیب و باورنکردنی راهی
خانه پایانمان می شویم!

بعد از خداحافظی نفر به نفری که با مردم روستا انجام می دهیم سوار ماشین می شویم.

امروز دیگر این روستای زیبا را ترک میگردیم. روستایی با پر از خاطره های زیبا و عجیب و
رنگی!

خاطره های تلخ و شیرین و شور و بی نمک!

اما برجسته ترینش شیرینی های لبخند این مردم بود!

خدا رو شکر توانستم لیلاخانم را برای بار آخر ببوسم و در آغوشش بگیرم. قول حرم ازش گرفته
بودم. هرچند به قدری شرمنده بود که حتی نمیتوانست سفارشی به من بکند!

فقط عذرخواهی میکرد و اظهار پشیمانی!

نگاه آخر را حواله روستا میکنیم و وارد جاده می شویم. من و علی با تفکر به جاده بیابانی و پر از گرد و خاک مقابله مان خیره می شویم. مثل همیشه باد بود و گرد و خاک!

اصلا اینجا به طوفان های طولانی و صد و بیست روزه اش مشهور بود!

طوفان هایی که مردم اینجا را سرسخت ترین میکرد!

راه سختی در پیش داشتیم. راهی پر از چالش و امید و ناامیدی!

تنها باید توکل بر خدا میکردیم و توسل به اهل بیت علیهم السلام!

اما ته دلم روشن بود. میدانستم آخر این جاده خوش است و رنگی!

خدای مهربان، خوب حواش جمع ما هست!

خوب!

خسته و کوفته وارد خانه مامان می شویم. به اصرار مامان قرار شد شام برویم منزل آقای صادقی اما خب چون دیروقت می رسیدیم تصمیم براین گرفتیم که به خانه مامان برویم و فردا همه را بینیم.

خداراشکر که مامان قصد فروش این خانه را نداشت. خودش میگفت این از ارث پدرم برای من باقی مانده و مال من است!

لبخند گرمی زده و به کمک علی وارد اتاقم می شوم. علی با کنجکاوی سرتاپای اتاق را نظاره میکند.

-چه خوش سلیقه!

لبخند کمرنگی میزنم.

-با اینکه نوجوون بودم اما سلیقه ام به بزرگ ترا میخورد!

کنار پایم خم شده و پشت دستم را مبوسد.

-شما بزرگ به دنیا و اومدی و بزرگم زندگی میکنی! شما عاقل ترین دخترکوچولوی این دنیایی

خنده پر از شرمی میزنم و میگویم.

-حالا به نظرت چطور روی یک تخت جا بشیم؟

با خنده می ایستد و دست به کمر میزند.

-من که عادت به تخت ندارم. روی تشک دراز میکشم. شما راحت برو بگیر بخواب..

اخم ریزی میکنم.

-یعنی میگی شب کنار شما نخوابم؟!

بشکنی میزند.

-آفرین میخواستم ببینم خودت حواست هست یا نه. مگه اصلا بدون شما خواب سراغ آدم میاد؟

به فکر فرو می روم.

-به نظرت علی ممکنه من یک روزی خوب بشم؟

جلوی پایم زانو میزند.

-توکل به خدا کن. ازش خیر و صلاح تو بخواه..

کنجکاو میگویم.

-تو وقتی دعا میکنی برام. چی پیشش میگی؟

لبخند مردانه ای میزند.

-بهش میگم، خدایا، خیر و صلاح آیه منو تو خوب شدن و خوشحال بودن همیشگیش قرار
بده انشاءالله

بغض کرده کف دستم را روی گونه اش میزارم.

-علی...

مهربان میگوید.

-جانم خانمم..

-بهترین تکیه گاه زندگیم هستی، ممنون که مرد خونمی!

کف دستم را میبوسد.

-منم خوشحالم که شما خانم قلب منی. میدونی که! قلب من فقط یک ساکن داره که اونم
تویی

با ذوق میگویم.

-واقعا؟ میدونستی علی وقتی اینطوری حرف میزنی من کلی کیف میکنم؟

میخندد و چشمکی میزند.

-بله میدونم این حرفارو دوست داری..

لپش را میکشم.

-همیشه بگو. روزمو میسازه!

می ایستد و روسری ام را از سرم کشیده و روی موهایم را میبوسد.

-باشه چشم. شما هم وقتی بهم میگی تکیه گاه از صدتا عزیزم برام قشنگ تره. میدونی که ما مردا دلمون میخواد مقتدر باشیم نه عروسک

از تصور عروسک بودن علی میزنم زیر خنده. به قدری میخندم که اشک از گوشه چشمم می ریزد

علی متعجب میگوید.

-چیز خنده داری گفتم؟

با خنده سری تکان میدهم.

-نه اما خیلی بانمک جملتو گفتم..

عمامه اش را از سرش برمیدارد و موهایش را می خاراند.

-عجب، ولی حقیقتو گفتم!!!!

تک سرفه ای میکنم.

-چشم حتما. میگم بهتر نیست بخوابیم؟ هلاکم!

دست روی چشم میگذارد.

-ای به چشم. مگه میشه کسی گل بگه اطاعت نکنیم؟

و با راهنمایی های من به سرعت تشک ها را وسط اتاق پهن کرده و کمکم میکند دراز بکشم.

خیره به سقف زمزمه میکنم.

-علی

ساعدهش را از روی پیشانی اش برمیدارد.

-جانم؟

-خیلی دلم برای مردم روستا تنگ شد.

لبخند محوی میزند.

-منم همینطور. مخصوصا نمازجماعت و هیئت...ولی خب..قسمته دیگه..و اینجا دنیااست..

داخلش مهمونی بیش نیستیم

سری به معنای تایید تکان میدهم.

-اوهوم. انشاءالله بازم بتونم ببینمشون. مخصوصا لیلاخانم رو. دلم میخواد ببرمش زیارت امام رضا علیه السلام..خیلی دلش میخواد

روی پهلو میچرخد و نگاهم میکند.

-بهت قول میدم کاراشو بکنم انشاءالله بتونه بیاد. خودمم دلم میخواد بتونه بیاد زیارت مشهد. غصه نخور..

-امیدوارم زودی پاهام خوب بشه و منم بتونم برم حرم. خیلی دلم تنگه. خیلییی وقته حرم نرفتم

-خودم میبرمت عزیزم. غصه نداره که..

444

-سلام دختر ماهم. تازه اومدم..

-پس چرا صدام نزدی؟

-داشتم نگاهت میکردم..

دلم غنچ می رود.

-وای مامان دلم برات یک ذره شده بود..

کمکم میکند نیم خیز شوم و بغلم میکند.

-چقدر بزرگ شدی آیه. انگار نه انگار همون دختر کوچولوی خودمی...

خنده ام میگیرد.

-هیкла میگی یا عقلا؟

با انگشت اشاره به سرم میکوبد.

-عادل شدی! خانم شدی!

لبخند گرمی میزنم و پشت دستش را میبوسم.

-ممنون بابت اینکه اجازه دادی تا الان اونجا بمونم. و الان خیلی خوشحالم که کنارتم..

چشم روی هم میگذارد.

-دیدم عاقل شدی. تصمیم گرفتم بزارم به عهده خودت همه چیز رو..

به عکس بابا که روی دیوار اتاقم آویزان بود خیره میشوم.

-چقدر جای بابا خالیه. کاش الان بود..

آهی میکشد.

-درسته. خیلی مرد خوبی بود. خیلی!

اما خوشحالم که یک یادگاری قشنگ ازش دارم...

لبخند میزنم که یکدفعه تقه ای به درب میخورد. علی وارد شده و با دیدن ما میگوید.

-مادر و دختر دل نمیکنین بیاین صبحونه خوشمزه بخورید؟ نون تازه گرفتم!!

مامان چشمک زده و از جا بلند میشود.

- به به! نون بخوریم یا خجالت؟

از مطب دکتر که بیرون می‌آیم، همراه علی سوار آسانسور می‌شویم.

مامان خیلی اصرار داشت که امروز همراه ما به دکتر بیاید اما خب به علت این که سرش بسیار شلوغ بود؛ ازش خواهش کردیم به کارهایش بپردازد و خودمان برویم.

دکتر با دیدن وضعیت پا و عکسایی که داشتم، نویدهای امیدوارانه ای بهم داد و گفت که هم منتظر معجزه بنشینیم و هم با انجام فعالیت ها و طی کردن درست و دقیق جلسات فیزیوتراپی، انشاءالله که جای امید و بهبود هست.

از کلینیک که بیرون می‌زنیم، علی خطاب به من می‌گوید:

- خب... خسته شدی یا حوصله داری حرم بریم؟

به قدری درگیر حرف‌های دکتر بودم که از برنامه حرم فراموش کرده بودم، با ذوق دست‌هایم را بهم می‌کوبم:

- وای مگه می‌شه فراموش کرده باشم؟! مگه می‌شه اصلا خسته باشم؟! نه نه! حتما بریم! خیلی دلم تنگه...

علی با مهربانی سری تکان داده و کمکم می‌کند تا سوار ماشین شوم.

ماشین را داخل پارکینگ قرار داده و از پارکینگ حرم به سمت آسانسور حرکت می‌کنیم.

در این بین نگاه‌های بسیاری متوجه ما شده بود، مردروحانی، همسرش را که روی ویلچر نشسته بود با خود همراه می‌کند!

برخی با لبخند، برخی با تعجب و برخی با حسرت نگاهمان می‌کردند.

این مردم فقط ظاهر زندگی ما رو می‌نگریستند، چه می‌دانستند در پس زندگی ما چه سختی‌ها و چه عشقی، گریبان‌گیر بود؟!

به این همه واکنش عجیب و غریب لبخند کوتاهی زده و سوار آسانسور می‌شویم.

مقابل حرم امام رضا (علیه السلام) که قرار می‌گیرم، بی‌اختیار صورتم خیس شده و سرم به معنای ادای احترام خم می‌شود.

علی هم کنار من می‌ایستد، و با احترام خم شده و سلام می‌دهد.

در دل با خودم زمزمه می‌کنم:

- سلام آقای مهربونم! مدت زمان زیادی از دیدار قبلی‌مون می‌گذره، همه این فاصله‌ها رو بگذارید پای بی‌انصافی من.

نمی‌دونم از کجا بگم، نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم؛ اما همین قدر بگم که خیلی دلم براتون تنگ شده! می‌خوام بهتون بگم، من، آیه! به غیر از شما هیچ‌کس رو ندارم.

شما بید که از مادر به ما عزیزترید. مگه خدا این رو نگفته؟ هم خدا گفته و هم شما!

مطمئنم با گریه‌های من گریه می‌کنید، با غم‌های من غمگین می‌شید، من راضی به حال بدتون نیستم.

اما این رو می‌دونم و مطمئنم که چقدر دلواپس شیعیان‌تون هستید.

شاید دیدار قبلی‌مون زمانی بود که خیلی اعتقادی به این مسائل نداشتم اما همیشه شما رو دوست داشتم، شما برای من خط قرمز بودید. آرامش من این‌جا بود! اما خب مدت زمان زیادی می‌گذره که من از این آرامش فراری بودم و بعد هم که رفتم و از شما فاصله گرفتم.

آقای مهربونم اومدم دوباره باهاتون عهد ببندم، حتما نظاره گر من در این مدت بودید که چه می‌کردم، چه کارهایی انجام دادم.

همه و همه‌اش برای لبخند رضایت شما اهل بیت(ع) و خود خدا بود.

غیر از این چیزی نبود... دلم می‌خواست از این فرصت زندگی چندروزه که خدا در اختیارم قرار داده به نحو احسن استفاده کنم.

نمی‌دونم اون قدر که باید شد یا نه؟ اما خب تمام تلاشم رو کردم و امیدوارم که شما می‌بینید و می‌پسندید انشاءالله!

آقای مهربون از زمانی که تصمیم گرفتم با حجاب باشم، حالم بهتره! روحم بهتره! جسمم عالیه!

باعث شد احساس ارزشمندی داشته باشم، احساس این که مثل یک ملکه هستم و دارم روی زمین خدا راه می‌رم.

نمی‌دونم... شاید اولین بار که این کار رو کردم به خاطر عهدهم با امام زمان (علیه السلام) و نجات اون شبم بود اما رفته رفته با فکرهای بسیار، با مطالعه های بسیار و قوت قلبی که از هیئت هایی که توی روستا می‌رفتیم گرفتم؛ به این نتیجه رسیدم بهترین کار رو کردم.

آقای خوبم! ازتون ممنونم که بهتون فرصت زندگی به علی رو دادید.

علی برای یک هدیه و موهبت بود، کمکم کنید، سلامتیم رو نمی‌خوام! خیر و صلاحام رو می‌خوام.

به قول علی: اگر خیر و صلاحام توی سلامتی و بهبود پاهامه، انشاءالله که بشه!

من امیدوارم نگاه شما اینقدری مهربون و رؤوف هست که این چیز رو ازم بخواهید.

به خودم که می‌آیم یک‌دفعه متوجه صورت خیس از اشکم می‌شوم، کف دستانم را روی صورتم گذاشته و از دل حق می‌زنم!

علی دستش را روی شانه‌هایم گذاشته و از لرزش آن‌ها می‌کاهد.

کنار گوشم زمزمه می‌کند:

- آروم باش! آروم گریه کن!

نگران هیچی نباش! همه اینا طبیعیه، همه آدمایی که این‌جان دل‌تنگن.

حالت رو خوب می‌فهمن، پس خوب گریه کن و خودت رو خالی کن.

چادر رنگی که از حرم گرفته بودم را، روی صورتم انداخته و با تلنگری که علی بهم زد از ته دل می‌گرییم...!

هوای خنک حرم، حال و هوای امروزم، همه غم‌های یک سال گذشته و شاید سالهای گذشته، همه را یک‌جا با قطرات اشکم جبران می‌کنم، نمی‌دانم جبران می‌شود یا نه اما همین که می‌دانستم امام رئوفی مقابلم نشسته و حرف‌هایم را می‌شنود، برایم دنیایی بود.

علی مشغول آشپزی بود.

به قول خودش داشت یک املت خیلی خوش مزه درست می کرد، به قدری گرسنه بودم که حتی اگر سنگ هم مقابلم می گذاشت، با جان و دل قبول می کردم و درسته می بلعیدم اش. مامان باهام تماس گرفته بود که بعد از شام همراه آقای صادقی، نرگس و محمد به این جا می آیند.

خوشحال بودم و دل تنگ! مخصوصا برای نرگس... دلم می خواست مثل قدیم ها بنشینیم گوشه ای و از این طرف و آن طرف هم بزنیم و در سر و کله یک دیگر بکوبیم.

به کمک علی لباس هایم را می پوشم و منتظر آمدن مهمان ها می شویم.

علی هم دستی به لباس هایش کشیده و سری به آشپزخانه می زند، با خنده می گوید:

- خب آقای من که همه کارهام رو کردم، چایی هم که دم کشیده، میوه هارو هم حاضر کردم و منتظر مهمونامم.

به لحن بامزه اش، می خندم:

- دیگه کم کم کدبانویی داری می شی برای خودت، باید دیگه به فکر شوهردادنت باشیم.

الان زنگ می زنم خواستگارا بیان!

- نه نه! من قصد ادامه تحصیل دارم، یکمه دیگه صبرکن، باید توی آشپزیم مهارت پیدا کنم.

فعلا زوده!

با خنده می خواهم چیزی بهش بگویم که صدای زنگ خانه بلند می شود.

علی سمت آیفون رفته و بعد از سلام و احوالپرسی پشت گوشی زنگ درب را می‌زند، تا مامان وارد خانه می‌شود لبخند عمیقی می‌زنم.

تا بخواهم سلام بکنم، یک‌دفعه فردی از پشت سر مامان با عجله سمتم آمده و به قدری محکم بغلم می‌کند که چند متر با ویلچر به عقب سر می‌خورم.

نرگس با دیدنم جیغی زده و سلام می‌کند.

- سلام خل و چل! سلام بی‌معرفت! همچین رفتی که انگار نه انگار یه دوستی‌ام این‌جا داری، یه نمی‌گی دلمون برات تنگ می‌شه؟

با خنده می‌گویم:

- بابا ولم کن، خفه‌ام کردی!

دستش رو که از دور گردنم جدا می‌کند، می‌گویم:

- من هم دلم برات تنگ شده بود! ولی خب چی کار کنم؟ راه دور بود.

به گوشی‌اش اشاره می‌کند:

- یک زنگ که می‌تونستی بزنی.

با انگشت اشاره‌ام به پیشانی‌اش می‌کوبم:

- حاج‌خانم! زنگ و شمام می‌تونستی بزنی؛ پس به من نگو بی‌معرفت، که فقط خودتی!

آقای صادقی جلو می‌آید و سلام می‌کند:

- سلام دخترم! حالت خوبه؟ مشتاق دیدارا!

مودبانه سر خم می‌کنم:

- سلام احمدآقا! خیلی خوبم! شما خوبید؟ مامان آن‌قدر ازتون تعریف می‌کنه که منم واقعا مشتاق دیدار دوباره شما بودم که ببینمتون و صحبتی باهاتون داشته باشم.

مامان با لب‌های سرخ شده می‌گوید:

- باشه، وقت واسه این‌جور حرف‌ها زیاده! بهتره بنشینیم.

محمد هم وارد خانه می‌شود!

و بعد از سلام و احوالپرسی مختصری، با علی دست داده و همگی روی مبل‌ها می‌نشینند.

از این‌که مامان این خانه رو برای مدتی به ما داده بود خیلی خوشحال بودم.

هرچند که خودش می‌گفت این خانه برای من بود اما از رفتارهای علی می‌دانستم که محال بود، چنین چیزی را بپذیرد و فقط برای مدت کوتاهی به عنوان هدیه این مسئله رو پذیرفته بود.

آقای صادقی با لبخند به علی می‌گوید:

- از شما هم تعریف‌های زیادی شنیدم، مشتاق بودم که بدونم این آقای ما چطور آدمی هستند! قبلا که توفیق نداشتیم زیاد با شما هم صحبت بشیم!

علی که با محجوبیت همراه مامان، مشغول پذیرایی و چای آوردن بود می‌گوید.
- زن‌عمو لطف دارند و هرچی می‌گن از خوبی خودشونه. ما یک طلبه بیشتر نیستیم.

با خنده می‌گوییم:

- طلبه بودن هم هزار حرف داره ها...

آقای صادقی چشمک می‌زند:

- وقتی خانم یک آقا ازش تعریف کنه، اون آقا دیگه باید کلا هوش رو بزاره رو سرش و خوشحال باشه! معلومه که باید همه چی تموم باشه که تونسته دل یک خانم، مخصوصا آیه خانم ما رو به دست بپاره.

نرگس با لپ‌های سرخ شده می‌گوید:

- الهی که قل این آقاهم، دلش رو به دل ما بده.

با خنده زیر گوشش می‌گویم:

- یعنی هنوز نتونستی تو دامش بندازی؟

نرگس با حرص پوفی می‌کشد:

- تو دامش انداختم خواهر، دل به دل هم دادیم اما هنوز مشخص نیست چی‌کار کنیم؟ یعنی می‌دونی رسمیش نکردیم.

- عیب نداره عزیزم خودم می‌دونم، بقیش رو بسیار به خودم. این کار خودمه!

با ذوق می‌گوید:

- پس فکر کردی چرا بغلت کردم؟ واسه دلتنگی بود؟ نه بابا می‌دونستم کارم پیشت گیره.

آقای صادقی، محمد و علی باهم مشغول صحبت بودند، مامان با ذوق می‌گوید:

- خب آیه تعریف کن! اون قدر فرصت نشد باهم صحبت کنیم. دکتر چی گفت؟ جای امیدواری هست؟

لبخند کم‌رنگی می‌زنم:

- توکل به خدا مامان! دکتر گفت باید دوباره جلسات فیزیوتراپی رو طی کنم و ورزش هام رو انجام بدم. به کمک علی هم برای انجامشون نیازم اما خب انشاءالله جای امیدواری هست. بهم گفت برای همین مرتب طی کردن جلسات فیزیوتراپی جای امید هست اما خب بازم باید منتظر معجزه بود.

توکل به خداست، هرچی خیر و صلاحه!

تا جملهام تمام می‌شود، نگاهم به چشم‌های گشاد شده نرگس می‌خورد. دستی جلوی چشم‌هایش تکان می‌دهم:

- الو؟ سلام؟ کجایی؟

با خنده می‌گوید:

- نگو!

متعجب می‌گویم:

- چی رو نگم؟ حالت خوبه نرگس؟ میخ شدی به من.

با خنده به شانه مامان می‌کوبد:

- یعنی واقعا این آیه خودمونه؟

مامان خنده‌اش می‌گیرد، انگار متوجه منظورش می‌شود، اما من هنوز دوهزاری‌ام جا نیافتاده بود:

- منظورت چیه نرگس؟ می‌شه واضح‌تر حرف بزنی؟

باخنده می‌گوید:

- خیلی عوض شدی، حرفای فیلسوفانه می‌زنی، جا پای علما گذاشتی، پا منبر می‌ری، حاج آقا!

خنده‌ام می‌گیرد، حالا منظورش را فهمیده بودم.

نه به آیه یک‌سال پیش و نه به آیه الان!

- خیلی خب بابا خودتو لوس نکن! پامنبری چیه؟

البته ها افتخاره اما خب چنین سعادت‌ی نداریم، پا منبر علی آقا می‌شینیم.

- اوه اوه... علی آقا؟ باباشوهر دوست! نه می‌بینم عاشق و شیدا شدی، زلیخا شدی!

مامان با خنده دوقاچ سیب به من و نرگس می‌دهد.

- بیاید میوه‌هاتون رو بخورید، شما دوتا رو ول نکنن تب شاعری و شعرتونم گل می‌کنه.

کم چرت و پرت بگید.

بهتره درمورد حرفای مهم صحبت کنید.

یک تای ابرویم بالا می‌پرد:

- حرفای مهم؟ یعنی چی؟

یک دفعه آقای صادقی که انگار حرفای مارو می‌شنود، می‌گوید:

- حرف مهم اینه که، مامانتون تصمیم گرفتند این خونه رو به نامتون بزنند و ان شاء الله قراره از این به بعد این‌جا برای شما باشه.

البته مال شما هم بوده.

مامان با سر تایید می‌کند:

- درسته آیه جان! این خونه ارث پدریته، بالاخره چه بخوای، چه نخوای مال شماست!

پس بهتره نگران مکان زندگی نباشید و همین‌جا بمونید.

البته بازم هر جور صلاح می‌دونید.

علی مودبانه سر خم می‌کند:

- بابت هدیه و لطفی که می‌کنید خیلی متشکرم. این خونه سهم الارث آیه جان، هر طور هم که خودش صلاح می‌دونه باید باهاش رفتار کنه، اما من به عنوان همسرش وظیفه دارم که خونه

ای در شان ایشون تهیه کنم و این کار هم می‌کنم. حالا دوست دارن با این خونه هرکاری کنند مختارند.

می‌دانستم... از علی جز این انتظار نبود!

دلم نمی‌خواست جلوی جمع با او مخالفت کنم و مخالفت و صحبت در این مورد را به بعد موکول می‌کنم.

اما خوشحال بودم که چنین مرد بادرک و باشعوری داشتم.

- خیلی ممنونم از شما مامان و احمدآقا اما خب واقعا نیاز نبود، واقعا لطف کردید.

ما به قول علی جان، یک کاری می‌کنیم و فقط به طور موقت این‌جا هستیم.

نرگس پس کله‌ام آن هم جلوی جمع می‌کوبد، با خنده می‌گوییم:

- چی کار می‌کنی؟

نچی می‌کند:

- واقعا آدمیزادی؟ من همچین چیزی رو بهم می‌دادند با کله قبول می‌کردم بعد اون وقت تو تعارف می‌کنی؟ حرفا می‌زنیا. مال خودته! کسی که با مال خودش تعارف نداره.

مامان تایید می‌کند:

- درسته آیه جان! مال خودته، هدیه پدرته و پس زدن نداره! به قول علی جان هرطور صلاح می دونی باهاش رفتار کن.

با خنده می‌گویم:

- چشم!

علی از جایش بلند می‌شود:

- خب نظرتون چیه بریم بیرون تا اون موقع شامم حاضر بشه و کنار همدیگه بخوریم.

محمد با خنده می‌گوید:

- خب شادوماد چی پختی حالا؟

مامان لبخند می‌زند:

- من دستپختش رو خوردم، خیلی خوش مزه می‌پزه دامادم، ماشاءالله بهش!

نرگس کنجکاو می‌گوید:

- پس اینقدری که شماها تعریف می‌کنید، دستپختشون واقعا خوردن داره ها.

منم مشتاق شدم.

کمی بو می کشد:

- بوی قرمه سبزی میاد؟

با خنده نچی می کنم:

- نه اشتباه گفتی!

مامان می گوید:

- اما من می دونم قیمة درست کردی، درسته؟

علی با سر تایید می کند، محمد با خنده به نرگس می گوید:

- قیمة کجا و قرمه سبزی کجا آبجی کوچیکه؟ حواست هست؟

مردها به حیاط می روند، نرگس با کنجکاوی می گوید:

- آیه؟ دانشگاه رو چی کار کردی؟ شنیدم که مرخصی گرفتی، آره؟

با سر تایید می کنم:

- تصمیم دارم انشاءالله اگر بشه، ترم بعد رو همین جا داخل مشهد ادامه بدم؛ البته اگر انتقالیم رو بپذیرند.

مامان می گوید:

- نگران نشو، انشاءالله درست می‌شه! همه تلاشمون رو می‌کنیم و شرایطت رو توضیح می‌دیم.

با امیدواری می‌گوییم:

- انشاءالله! تمام توکلم به خداست. حیفم میاد این روزها بدون هیچ تلاشی بگذره. مخصوصا دیگه نه روستا هستم که بتونم یه یچه ها درس بدم، نه پاهام اونقدر سالمه که بتونم راحت‌تر کارامو انجام بدم. حداقل یه همین شیوه هم که شده باشه می‌تونم کلاسای دانشگاهو شرکت کنم و حداقل از تحصیل عقب نمونم.

نرگس حرفم رو تایید می‌کنه:

- بهترین کارو میکنی. واقعا حیفه! الان که هم دستات خداروشکر سالمه و می‌تونی ازشون استفاده کنی، خیلی جلو هستی و مطمئنم فقط نیازه که ویلچرت رو عوض کنی و یه نفر باشه که تو این مساله بهت کمک کنه، که منم در خدمتتم.

مامان دست روی شانه نرگس می‌گذارد:

- خیلی لطف داری دخترم، اما نه. شماهم دانشگاه داری و باید به کارای خودت برسی. من خودم هستم و حواسم به آیه جان هست. اصلا نگران نشو.

با لبخند می‌گوییم:

- خیلی ممنونم اما فکر میکنم علیم بتونه‌ها!

مامان با آرامش چشم روی هم میگذارد:

- نه دخترم! بذار علی آقا به کارای خودش برسه. این چند وقت به قدری درگیر شما بوده که فکر کنم از همه کاراش مونده! پس بدار ایشونم یکم به کاراش برسه. شما هم مزاحمتی براشون نداشته باش! سعی کن به فکر خوب شدن، ورزش کردن و درس خوندن باشی! این از همه چیز مهم‌تره!

نرگس شانه ای بالا می اندازد.

- خلاصه روی منم حساب کنید!

با صدای علی به خودمان می آییم.

- میخوایم شامو تو حیاط بخوریم. بفرمایید!

و هر سه تایی به حیاط می رویم.

-اگر قبول کنند انشاءالله امسال به عنوان استاد مشغول فعالیت در حوزه علمیه میشم.

ذوق زده در حالی که سیب پوست میکنم میگویم.

-این که خیلی عالیه. فعالیت های قبلیت چی؟

همانطور که لباس هایش را روی بالش اتو میزند، قاچ سیب را داخل دهانش فرو میدهم.

با دهان پر میگوید.

-نمیدو...

دستش را مقابل صورتم به معنای ببخشید میگیرد و وقتی دهانش خالی می شود با خنده میگوید.

-ببخشید. با دهان پر حرف نزنم بهتره. خب راستش دوباره مشغول فعالیت تو همون هیئت خودمون میشم. خداروشکر با وجود نبود بنده همچنان پر رونقه و نوجوونا خیلی پای کار هستند

-اینجا فقط بخاطر اخلاص تویه..

لب میگذرد.

-آیه خانوووم!

-جان آیه خانوووم

-از این حرفا نداشتیمما..

پیراهن سفید رنگش را تنش میکند.
-قشنگه؟

مهربان نگاهش میکنم.
-علی، خیلی سفید بهت میاد!

دستی به ته ریش بلندش میکشد.
-لطف داری خانوم جانم. اینو برای سرکلاسا میخوام. دلم میخواد مرتب و زیبا و شکیل وارد
کلاس بشم

-هنوز که تا اول مهر خیلی مونده

-نه خانوم. قراره از تابستون برم سرکلاس. ترمای تابستون هم هستا

با کف دست به صورتم میکوبم.

-وای یاد مدرسه بودم

جلو آمده و لپم را میکشد.

-خانوم کوچولوی خودمی!

یکسال بعد

-یعنی واقعا میشه استاد؟

استاد زورمند لبخند میزند.

-معلومه که میشه عزیزم. بلاخره شما میتونی به عنوان کارآموز داخل مدارس مختلفی فعالیت کنی. سال آخر رو هم که بگذرونی دیگه تمومه! فارغ التحصیل میشی و رسماً میشی یک خانم معلم گل!

با هیجان عصایم را جا به جا میکنم.

-خب ببینید از کی میتونم شروع کنم؟ میشه برم یکی از روستاهای اطراف شهر؟

استاد زورمند متعجب عینکش را بالا میدهد.

-آیه جان! روستاهای اطراف چرا؟

لبخند دندون نمایی میزنم.

-دلم میخواد فقط برم روستا

-با این پا؟

به راحتی پایم را تکان می دهم.

-ببینید. خوب شده دیگه. تازه پزشکم گفت انشاءالله یک ماه دیگه میتونم عصاها رو هم بزارم کنار...

استاد زورمند پوفی میکشد.

-واقعا نمیدونم چی بگم بهت. راستی مگه نگفتی همسرت به عنوان مبلغ و سرگروه جهادی میرن بعضی از روستاهای اطراف؟

-درسته میرن. چطور؟

لبخند میزند.

-خب دخترجون اینطوری که بهتره. میتونی خودتم همراه همسرت بری و داخل مدارسشون فعالیت کنی...

هیجان زده لب استاد را ماچ میکنم.

-وای وای استاد عاشقتونم. چرا به فکر خودم نرسیید؟ وای وای راست میگینااا

با خنده میگوید.

-برو دخترجون. خسته میشیا این همه رو پاهات وایستی..

یک تای ابرویم را بالا می دهم.

-استاد این حرفو نزنید. من دیگه پهلونی شدم برای خودم! پاهام در مقابلم کم آوردن

استاد لپم را میکشد.

-والا کل دانشگاه از دست شما کم آوردن عزیزمم

با خنده و خجالت سرم را پایین می اندازم.

-ای بابا خجالتم ندین. توفیقیه!

با خنده سری از روی تاسف تکان می دهد و سمت کلاش می رود.

-نگران روستا هم نباش. آدرسشو برام پیامک کن سعی میکنم کارای هماهنگیشو حل کنم
انشاءالله

روی هوا بلند دست تکان می دهم.

-عاشقتم استاد مهربونمممم

با خنده خدا حافظی میکنیم و از دانشگاه بیرون میزنم. سوار خودرو چهارصد و پنج نقره ای هم می شوم و به سرعت سمت خانه حرکت میکنم.

حین رانندگی صدای تلفنم بلند می شود. با دیدن اسم علی لبخند زده و روی بلندگو میزنم.
-سلام آقای من..

-سلام خوشگل خانم. خداحوت!

-شما خداحوت عزیزم. خوبی؟

صدای خسته اش بلند می شود.

-خوب خوبم. صدای شمارو شنیدم بهترم شدم!

-کجایی؟ من دارم میرم خونه!

-باشه عزیزم. به سلامت. منم تا یک ساعت دیگه اینا میرسم

-چه خوب! بنایی تموم شد؟

-آخراشه! انشاءالله بقیش برای فردا

میخندم.

-مراقب خودت باش!

-در پناه خدا

با شنیدن صدایش هرچند کم و کوتاه تر از سی ثانیه انرژی میگرفتم که تا خود شب روزم را میساخت.

چقدر بودن علی و حرفها و رفتارهایش زندگی را به کامم شیرین و امیدم را التیام میبخشید! هرچند برایم کمی سخت بود ولی از همان روزی که علی سوییچ ماشینش را دستم داد بهم فهماند برای خوب شدن باید تلاش کنم!

روزی که معجزه خدا را به چشم دیدم. روزی که در غیرممکن ترین حالت ممکن روح زندگی به پاهایم بخشیده شد و من وعده دادم با این پاها علاوه بر زندگی، بندگی کنم!

خانم دکتر میگفت من جزء معدود مراجعینش بودم که امید بالایی داشتم. امیدبالایی به بهبود و خوب شدن!

هیچ وقت جمله اش را یادم نمی رود.

-آیه جان، خیلی ها هستند مثل شما که حتی سرطان بدخیم رو هم شکست دادند. فقط و فقط با توکل و امید و نشاط! اما بعضی حتی با سرطان و تومور خوش خیم دو هفته هم دوان نیاوردند و از دست رفتند! توکل و امید به خدا و نشاط چیز خیلی مهمی هست

با لبخند و عصا زیربغل وارد خانه نقلی مان شده و بعد گذاشتن کتری لباس هایم را عوض میکنم.

با حال خوب ناشی از صحبت های استاد و مهربانی علی روی مبل می نشینم و به اتفاقات گذشته و آینده فکر میکنم.

چه درسهایی از گذشته گرفتم و چه آینده زیبایی در انتظارم نشسته است!

صدای زنگ گوشی ام بلند می شود. مامان بود!

-سلام عزیزم!

-سلام مامان چطوری؟ خداقوت

-خوبم عزیزم. رسیدی خونه؟

-اره تازه رسیدم.

-غذا نداری نه؟ بزار من غذا درست کردم برات بیارم.

-نه مامان علی رو که میشناسی. ببینه نهار درست نکردم خودش صبح قبل رفتن یک چیزی درست میکنه

-خدا خیرش بده. شما سعی کن از این به بعد صبح زود غذا درست کنی که اون بنده خدام دیرش نشه

-خب بعضی روزا واقعا غذا نمیخوام ولی میام میبینم نهار درست کرده!

اشکالی نداره عزیزم. از محبتشه! خب حالا چی پخته؟

-بزار برم ببینم. بوش که خوبه!

-آیه. بدون عصا برو..

-مامان. هنوز میترسم!

بغض میکند.

-آهسته برو. میخوام صدای قدماتو بشنوم!

لرزش صدایش مرا هم به بغض وا میدارد.

-صبر میکنی؟

-سالهام طول بکشه پشت گوشی منتظر مینشینم تا برسی!

لبخند تلخی زده و تلفن به دست، آهسته آهسته سمت آشپزخانه می روم. خیلی سخت بود. فشار روی پاهایم شدید بود. تنم عرق میکند و پیشانی ام سرخ می شود اما...

می رسم!

مقابل گاز که قرار می گیرم، نفس نفس میزنم.

-مامان..

-رسیدی؟

لبخند عمیقی میزنم.

-رسیدم!

پشت گوشی گریه اش می گیرد.

-دیدی گفتم از پشش برمیای؟

-با اینکه نبودی اما تونستم..

-آیه..پشت درم!

یکدفعه هنگ میکنم.

-چی؟؟؟

-پشت در بودم که اگه یک وقتی افتادی بیام کنارت. اما چون بهت اطمینان داشتم و به خدا سپردمت در نزدم.

-بزار الان میام در رو باز میکنم!

-نه نه نمیخواد. دارم میرم. از شرکت برمیگشتم.
مهربان ادامه میدهد.

-خب. نگفتی غذا چی درست کرده؟

با بغض لبخندی زده و درب قابلمه را باز کرده و از ته دل قورمه سبزی خوش عطر را بو میکشم.

-قورمه سبزیه!

با خنده میگوید.

-عجب قورمه سبزی پر برکتی!

علی خسته روی زمین دراز میکشد.

-وای نمیدونی چه قدر امروز خسته شدیم

با لبخند، عصا به دست سینی چای برایش می آورم.

-بفرمایید آقا..

تا نگاهش به من می افتد به سرعت می ایستد و سینی را از دستم می گیرد.

-میخواهی خجالتم بدی آیه خانم؟ بیا بشین خسته میشی.

-بیخیال بابا. من کاملا حالم خوبه و پاهام عالیه!

سینی را از دستم گرفته و روی میز میگذارد.

-خب چه خبرا؟ دانشگاه چطور بود؟

-خدا روشکر. خوب بود. مثل همیشه. دیگه امتحانات ترم تابستونم تموم شد!

-خدا روشکر. با استادت صحبت کردی؟ چی گفت؟

لبخند میزنم.

-قبول کرد. منتها من یک پیشنهادی بهش دادم

کنجکاو جرعه ای از چایش را مینوشد.

-چه پیشنهادی؟

-بهش گفتم به جای شهر مشهد برم روستاهای اطراف و کارآموزیمو اونجا بگذرونم!

چشمهایش گشاد می شود.

-چی؟ آیه خانم؟ با این وضعیت؟!

-مگه وضعیتم چشه؟ مگه بده؟

نفس عمیقی میکشد.

-قرارمون این بود که تا وقتی خوب خوب نشدی روستا نری

-علیپویی جانم!

-جانم؟

-خوب شدم دیگه!

-قرار بود عصاهاتو که گذاشتی کنار بعدش..

-خب انشاءالله تا چند روز دیگه اونام اوکی میشه

-من از خدومه. ولی برات سخت میشه خانومم

-عزیزم. من پیشنهاد دادم که روستاهایی که شما میری برای اردوی جهادی منم پیام همراهت و داخل مدارساشون فعالیت انجام بدم

نگاه کلافه ای سمتم می اندازد.

-واقعا حریفتم نمیشم!

سمتش می روم و دستش را می گیرم.

-بخند! بخند!

سعی میکند جدیتش را حفظ کند اما موفق نمی شود. خنده اش را قورت می دهد.

-دیدي خندیدی. خندیدی!

-از دست شما

یکدفعه بلند می شوم. بدون عصا!

-آیه جاان!

قدم از قدم که برمیدارم نگاهش مات می شود. سکوتش برایم لذت بخش بود!

-آیه...

با لبخند و بغض تا وسط پذیرایی آهسته آهسته می روم. دست هایم را بالا برده و میگویم.

-بین..تونستم..میبینی؟ از پیشش براومدم

تا به خودم بیایم یکدفعه محکم در آغوشش فرو می روم.
-علی!

شانه هایش شروع به لرزیدن میکنند. داشت گریه میکرد!
-خیلی خوشحالم برات آیه من. خیلی برات خوشحالم قشنگ من!

دستم را بالا برده و شانه اش را می گیرم.

-من ازت ممنونم. بخاطر همه چی. بخاطر همه امیدها و قوت قلب هایی که دادی. بابت
اعتماد به نفس و حس ملکه بودنی که بهم دادی. بابت زندگی دوباره ای که بهم دادی. علی.
ازت ممنونم مرد من!

-من که کاری نکردم. همه تلاش ها از جانب خودت بود!

-اما انگیزه هاشو تو بهم دادی. از همه مهم تر اینکه تو باورم داشتی! چون خدا رو باورداشتی!

با هیجان دستانم را گرفته و روی مبل می نشاند.

-بیا بشین ببینم. از کی میتونی بدون عصا راه بری؟

-از زمان قورمه سبزی!

متعجب می شود.

-چی؟!

با خنده ماجرای امروز را برایش تعریف میکنم. لبخند تلخی میزند.

-بهت حسودیم میشه آیه..

نگران نگاهش میکنم.

-حسودی؟ به من؟ چرا؟!

-به اینکه مادر داری. مادرت کنارته. مادر مرهم آدمه. راستش..

آه عمیقی میکشد.

-خیلی دلم برای مامانم تنگ شده!

لبخند تلخی زده و دست روی بازویش میگذارم.

-میدونم هیچ کس توی دنیا نمیتونه جای خالی پدر و مادر رو پر کنه ولی علی، بزار مرهمت باشم تو این زندگی. همیشه این تو بودی که مرهم رو زخمام میزاشتی. اما از الان میخوام منم شریک باشم

لبخند میزند و پشت دستم را میبوسد.

-شما لبخندت همه دردای منو با خودش میبره. پس همیشه بخند!

شانه ای بالا انداخته و شیطنت آمیز میگویم.

-آخ چه کار راحتی. پس همیشه میخندم!

با خنده سری تکان می دهد.

-خب حالا قورمه سبزی پر برکت رو خوردی یا نه؟

ابرو بالا می اندازم.

-نچ!

-چرا؟! باز گرسنه موندی؟!

-خیر. یک چیزی خوردم تو راه. منتها حیفم اومد این قورمه سبزی پر برکت رو تنها تنها بخورم. این شد که صبر کردم شما هم ازش متبرک شی. بلاخره مریض شفا داده!

با خنده به آشپزخانه می رود.

-اگه مردم بدونند نهار امروز ما مریض شفا داده. کل کوچه صف میبندن!

با ذوق میگویم.

-اول از همه هم مریم خانم میاد. الهی بگردمش. الهی زودتر پسرش حالش بهتر شه!

در حالی که مشغول چیدن میز بود میگوید.

-آره واقعا.

یهو میگوید.

-میگم نظرت چیه یکم از غذا براشون ببریم؟

بشکنی میزنم.

-به شدت موافقم!

-خب پس بزار اول یکم براشون بزارم کنار..

-زحمتن اول برو براشون ببر. سرد میشه و از دهن میفته هاا

-چشم خانوم!

علی که می رود با لبخند و تلاش بسیار سمت آشپزخانه رفته و پشت میز می نشینم.

سبزی تازه و پارچ دوغ دست ساز علی مخلفات سفره ساده و زیبایمان را تشکیل می داد!

با هیجان برای هردویمان برنج کشیده و منتظر علی می مانم. پس از دقایقی علی با سینی خالی می اید.

-دادی بهشون؟

-آره بنده خدا خیلی خوشحال شد

میخندم.

-اگر ماجراشم بدونه که ذوق مرگ میشد خدای نکرده!

علی پشت میز می نشیند و بعد گفتن بسم الله مشغول خوردن می شود.

-همه اینا وسیله هستند آیه جانم. اصل کاری خداست که جواب ایمان و باور قلبی شمارو داد. فقط همین!

لبخند میزنم.

-روز به روز بیشتر عاشق خدا میشم و بیشتر به یکتا بودنش ایمان میارم

-شک نکن! همینا بوده که باعث شده آیه خانم بعد کلی تلاش و توکل خوب خوب بشه. خدا روشکر! خیلی باید شکر کنیم. هرچند هرچقدرم شکر کنیم ذره ای جبران نمیشه!

-همین که نشون بدیم از ته دل شاکریم خدا دوستمون داره!

-راستی امین و نرگس کی برمیگردن؟

محتویات دهانش را قورت می دهد.

-امین که امروز باهاش تماس گرفتم گفت پس فردا میرسند قم. بعد زیارت انشاءالله برمیگردند مشهد!

-چه خوب! خوش به سعادتشون!

-آره واقعا. اگه بدونی از کی قم رفتم!

-من قم رفتم. وقتی بچه بودم. ولی جمکران رفتم. تعریفشو خیلی شنیدم. کاش بشه یک موقع بریم..

لپم را میکشد.

-غصه نخور خانمم. انشاءالله حقوقم رو که ریختند سعی میکنم کارا رو راست و ریس کنم بریم کربلا

یکدفعه غذا به گلویم میپرد. به سرفه می افتم. علی نگران به سرعت لیوان دوغی برایم ریخته و به کمرم میزند.

-آیه جان..

نفس عمیقی که میکشم چشمانم گشاد می شوند.

-وای داشتم میمردم!!

اخم کرده و لیوان را به دستم می دهد و سرجایش می نشیند.

-خدانکنه! حواست کجاست دخترجون

یکدفعه بغض میکنم.

-گفتی کربلا دلم رفت! واقعا میگی علی؟

لبخند گرمی میزند.

-اگر آقا بطلبه. واقعا میگم. انشاءالله!

- این که گفتی بریم کربلا واقعا باورم نمی شه! مثل یک رویا می مونه، من واقعا هیچ وقت نتونستم برم کربلا. خیلی زیاد تعریف اربعین رو شنیدم و خیلی زیاد دوست دارم اربعین برم کربلا اما خب هیچ وقت سعادتش رو نداشتم و این روزهام پاشو ندارم.

توهم این همه مدت به خاطر من نرفتی اربعین!

اگر خدا یاری کنه، سال دیگه باهم بریم انشاءالله

علی لبخندی می زند:

- اصلا نگران نشو! شده کولت کنم سال دیگه می ریم کربلا البته به قید حیات انشاءالله! اما بدون خودمم بدجوری دل تنگم...

از زمانی که افتادم توی این راه یه برکاتی تو زندگیم دیدم حالا چه مادی و چه معنوی، که قابل گفتن نیست.

شما مانع من نبودید برای رفتن به کربلا اما کربلای من شما بودید و من هیچ مشکلی باهاش ندارم.

انشاءالله سال دیگه باهم می‌ریم و لذتش هم می‌بریم اصلاً نگران نشو!
با هیجان می‌گویم:

- یکم از اربعین برام می‌گی؟

با لبخند نزدیکم می‌شود و می‌گوید:

- اربعین گفتنی نیست، دیدنیه.

یک بار که بری سال دیگه محاله نری. یعنی نرفتن واقعا سخته!

- یعنی چی؟ یعنی در این حد؟

چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید:

- ببین می‌گه: بیچاره اونی که نرفته کربلا یا بیچاره اونی که کربلا رو ندیده ولی بیچاره تر اونی که کربلا رو دیده، خیلی سخت‌تره که طعم شیرینی رو چیشده باشی بعد دیگه نتونی بخوریش!

- امیدوارم! با این چیزایی که تو گفتی بیشتر مشتاق شدم برای دیدن حرم آقا امام حسین (علیه السلام)

- غذایی که پختی معرکه بود! این غذا واقعا چسبید.
با هیجان می‌گویم:

- یکم از اربعین برام می‌گی؟

با لبخند نزدیکم می‌شود و می‌گوید:

- اربعین گفتنی نیست، دیدنیه.

یک بار که بری سال دیگه محاله نری. یعنی نرفتن واقعا سخته!

- یعنی چی؟ یعنی در این حد؟

چشم‌هایش را می‌بندد و می‌گوید:

- بین می‌گه: بیچاره اونی که نرفته کربلا یا بیچاره اونی که کربلا رو ندیده ولی بیچاره تر اونی که کربلا رو دیده، خیلی سخت‌تره که طعم شیرینی رو چیشده باشی بعد دیگه نتونی بخوریش!

- امیدوارم! با این چیزایی که تو گفتی بیشتر مشتاق شدم برای دیدن حرم آقا امام حسین (علیه السلام)

- غذایی که پختی معرکه بود! این غذا واقعا چسبید.

دستش را زیر بغلم گرفته و می‌گوید:

- خب بلند شو کمکت کنم تا روی مبل بری.

دستم را پس می‌کشم و می‌گویم:

- نه خیر! می‌خوام اول میز رو جمع کنم، بعدش هم خودم می‌رم.

چشم‌هایش درشت می‌شود:

- بله؟ شما میز رو جمع کنی؟ پس من اینجا چی کارهام؟

- نه علی جان تا به الان شما بودی که زحمت می کشیدی حالا نوبت منه.

سری تکان می دهد:

- خیلی خب بزار خوب بشی بعد... اون موقع باهم شریکی کار می کنیم.

- نه نه! می خوام تمرین کنم، تلاش کنم. بزار تمرین کنم دیگه، همه این ها بهانه است.

- درسته آیه خانم ولی تمرین زیاد باعث میشه شما درد بیشتری بکشید. تمرین به اندازه درسته! اما تمرین زیاد آسیب زا هست.

- علی، بزار دیگه!

- نه! حالا شما برو یکم استراحت کن، بعدش باهم دیگه کمکت می کنم تمرین کنی.
اصلا پیاده روی می ریم.

دست هایم را بهم می کویم:

- فوق العاده اس! خیلی خب حداقل تا جای مبل خودم می رم.

- باشه! این یکی رو موافقم.

از صبح زود که علی رفته بود بیدار شده بودم و مشغول مطالعه بودم.

جدیدا داشتم روی دین‌های مختلف و فرقه‌های مختلف تحقیق می‌کردم. دوست داشتم یک مقاله در این مورد بنویسم.

مخصوصا برای پایان‌نامه هم از همین الان به فکر بودم، هنوز موضوعش رو انتخاب نکرده بودم.

اما خب تصمیم داشتم یک چیز ناب و حیاتی تحویل بدم.

این‌که درمورد فرقه‌ها و دین‌های مختلف تحقیق می‌کردم خیلی برام جذابیت داشت.

باعث شده بود بیشتر به کامل بودن دین اسلام پی ببرم؛ چه نقص‌ها و تحریف‌هایی که وارد دین‌های جدید نشده بود.

از مسیحیت و یهودیت گرفته تا دین‌هایی مثل بودا، اما همه این‌ها برام جذاب بود و باعث می‌شد روز به روز نسبت به دینم آگاه‌تر باشم.

از خدا چه پنهان؟ حتی روی حجاب هم تامل بیشتری داشتم می‌کردم و دریچه های بیشتری به روی چشمم باز می‌شد، یک جورایی داشتم دنبال کامل بودن ها می‌گشتم و حتی کامل بودن حجاب.

از این مسئله به شدت راضی بودم که تا چیزی بر اساس عقل برایم استدلال نمی شد نمی پذیرفتم.

همین باعث شده بود عاشق دین اسلام شوم و روز به روز شیفته حجاب!

از رابطه قلبی و دلی ام با اهل بیت علیهم السلام هم دیگر نگویم.

هر هفته حداقل یک بار باید به حرم آقا امام رضا علیه السلام میرفتم. حداقلش این بود!

خدا روشکر زندگی بر وفق مراد بود. هرچند پستی و بلندی داشت. اما با تلاش و توکل سعی میکردیم نشاط را هرگز فراموش نکنیم

زندگی بود دیگر. باید زندگی کرد. باید زیست و ساخت!

این راه سوختن دارد ولی ساختن هم دارد!

یکجا شکست میخوری و جای دیگر پیروز می شوی!

من وقتی که پاهایم خوب شدند به این نتیجه رسیدم هر چیزی با توکل اگر خدا بخواهد می شود!

فقط باید خدا را بخوانی و او بخواهد!

کار تمام است!

با طمانینه روی صندلی می نشینم و مودبانه می گویم:

- واقعا نمی دونم برای این همه زحمات و امیدهایی که بهم دادید چی بگم؟ واقعا خیلی ازتون ممنونم! خدا رو شکر حالم خیلی بهتره!

نگاهی به پرونده روی میز انداخته و عکس های پاهایم را بررسی می کند:

- این ها فقط به خاطر تلاش های خودته و عنایتی که خدای مهربون بهت داشته! من واقعا افتخار می کنم که چنین آدم هایی هنوز روی کره زمین هستند و هم وطن ما هستند.

وضعیت پاها خیلی خوبه! تو این مدت زمانی که گذشته، همه و همه تنها امیدی بود که تو داشتی و تلاش هایی هم که در پی اون بوده.

خدا رو شکر حالت خیلی بهتره و می بینم که قشنگ هم راه می ری، مشخصه که پیاده روی داری؛ درسته؟

-بله

-اما سعی کن خیلی هم به خودت سخت نگیری چون باعث می‌شه که اذیت بشی و دچار خستگی‌های زیادتری بشی.

سعی کن، آروم آروم! همه چیز به نوبت!

با هیجان می‌گویم:

- ولی خیلی خوشحالم خانم دکتر! انقدری دلم واسه راه رفتن تنگ شده که دلم می‌خواد کل مشهد رو راه برم با پای پیاده؛ تازه هیچ مشکلی هم بابتش ندارم.

چشم روی هم می‌گذارد:

- بهت حق می‌دم عزیزم اما خب به فکر سلامتی خودت و همچنین به فکر همسرت هم باش، الان خیلی بیشتر بهت نیاز داره.

به نظرم باید کل خوبی هاش رو براش جبران کنی.

نفس عمیقی می‌کشم:

- آره واقعا اما فکر نمی‌کنم هرچقدر هم تلاش کنم بتونم تمام خوبی ها و زحمت هایی که این همه مدت برام کشید رو جبران کنم. واقعا خیلی غیرممکنه! من نمی‌دونم واقعا چه شخصیت عجیبی در وجود همسرم هست که چنین محبت هایی رو به من داشته.

خانم دکتر لبخندی می‌زند:

- مامان چطور؟ حالشون خوبه؟

- الحمدلله مامان هم خوبه! مشغول کارهای شرکته، اما همیشه جویای احوالتون هست!

- حتما از جانب من بهشون سلام برسونید.

- بزرگیتون رو حتما سلام می‌رسونم.

- خب عزیزم حالت مثل همیشه عالی من واقعا خدارو شکر می‌کنم، بازم سعی کن جلسات فیزیوتراپی رو ادامه بدی، کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه اما بین جلسات فاصله بنداز، مشکلی نیست!

می‌ایستم.

- خلاصه خانم دکتر اومدم که هم ازتون تشکر کنم و...

از داخل کیفم جعبه هدیه کوچکی رو در می‌آورم

و سمتش می‌گیرم:

- و این هدیه رو هم بهتون بدم، از من بپذیرید! ناقابل!

با چشم های گرد شده نگاهم می کند:

- وای عزیزم ازت توقع نداشتم! این چه کاریه؟ زحمت کشیدی!

با خجالت لبخندی می زنم:

- لطف دارید، قابل جبران نیست! بابت بودنتون توی این مسیر سخت خیلی ازتون متشکرم!
و ممنون که خدا چنین واسطه ای مثل شما رو سر راهم قرار داد.

دو دستی هدیه را از دستم گرفته و تشکر می کند:

- خیلی برام جذابه! واقعا ممنونم! خیلی خوشحال شدم! و واقعا مطمئنم یکی از بهترین
یادگاری هایی که از سمتت می گیرم و خیلی ممنون!

- ناقابله!

خانم دکتر لبخندی می زند:

- بازم ازت تشکر می کنم، هم از شما و هم از مامان خوبت!

سلام من رو هم به مادرت هم به همسرت برسون!

علی مشغول خوردن صبحانه می‌شود که حاضر و آماده مقابلش می‌ایستم، با دیدنم تعجب می‌کند:

- شما کجا؟

- علی؟ قرارمون یادت رفت؟ خودت قول دادی خوب که شدم باید بیام.

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد:

- اما آیه امروز؟ من اصلا هماهنگ نکردم! قراره با بچه‌ها بریم.

پوفی می‌کشم:

- علی لطفا! تو قول دادی! تازه منم که بیکارم فعلا، دانشگاهم که تموم شده، بزار دیگه باهات بیام؛ حداقل امروز. می‌خوام با فضای اون‌جا آشنا بشم.

لقمه‌اش را قورت داده و از جا بلند می‌شود:

- از دست تو آیه خانم! حداقل شب قبل بهم می‌گفتی منم با بچه‌ها هماهنگ می‌کردم.

لب می‌چینم:

- ببخشید! می‌دونستم اگر دیشب می‌گفتم، نمیداشتی!

- بحث نگذاشتن نیست؛ باید هماهنگ کنم! و منم خب دلم می‌خواد موثر بیای اون‌جا اما اگر الان بیای هیچ کاری نیست!

- شما فکر کن یک تفریح کوچولویه! اصلا تفریح زن و شوهری.
باهم می‌ریم اون روستا و هم با مردم اون‌جا آشنا می‌شیم هم با فضای اون‌جا

علی لبخندی می‌زند:

- یعنی واقعا بعضی وقتا من رو شگفت زده می‌کنی، هر روز و هرساعت.
-بزار یک زنگ به بچه‌ها بزنم، من با مینی بوس نمی‌رم، با ماشین خودمون می‌ریم.

خوشحال دست‌هایم را بهم می‌کوبم و سمت میز صبحانه رفته و تندتند مشغول خوردن می‌شوم. برای این‌که رضایتش رو گرفته بودم احساس رضایت و شادمانی می‌کردم.

رضایت گرفتن از علی کار سختی نبود اما خب هنرهای زنانه خودش را می‌خواست که آن هم فقط از عهده من بر می‌آمد.

سوار ماشین بودیم و به سمت روستای مورد نظر حرکت می‌کردیم.

علی با آرامش رانندگی می‌کرد، همانطور که نگاهم به مناظر اطراف بود، می‌گویم:

- خب علی آقا شما داخل روستا چه فعالیت هایی انجام دادید؟ چه کارهایی کردید؟ تا کجا رسوندید؟ براش بنایی می‌کنید یا کارای دیگه؟

دستی به محاسنش میکشد.

- عرضم به حضور شما آیه خانم که روستای قبلی که خودتونم در جریانید، یه مسجد کوچیک درست کردیم چون مسجد درست حسابی نداشت اما مردم اهل دلی داشت.

خلاصه که با کمک مردم یک مسجد درست کردیم و هفته ای یک مرتبه میریم اون روستا کلاسی چیزی برگزار می‌کنیم، داریم کارهاش رو انجام می‌دیم که یک روحانی بفرستیم -داره کارهاش انجام می‌شه و خدا رو شکر به جاهای مثبتی رسیدیم.

- این که خیلی خوبه! عالی! روحانی که میاد موقته یا نه؟

- داریم کارهاش رو می‌کنیم که روحانی هر سال بیاد نه فقط برای مناسبت های خاص! یعنی اون روستا همیشه امام جماعت داشته باشه. خب این خیلی خوبه!

- واقعا! انشاءالله که هیچ کس از این نعمت بی بهره نباشه.

- روستایی که الان داریم روش کار می‌کنیم و قراره شما مهمون اون روستا باشید امروز، داریم کارهای بازسازی یک مدرسه رو انجام می‌دیم، مدرسه بوده اما هم اتاق کم داره هم مشکلاتی مثل گازرسانی و مشکلات آب و برق داره، یک سری تعمیرات داره که داریم انجام می‌دیم. و خب همین حینی که انجام می‌دیم و بچه‌ها مشغولن منم براشون کلاسایی مثل کلاس قرآن و کمک درسی می‌ذارم. اکثرا همه برای بنایی می‌ریم اما اونایی که تو رشته ای مهارت دارند انجام می‌دن کارها و این خیلی خوبه.

وارد روستا که می‌شویم لبخند عمیقی می‌زنم.

-به عجب هوای خنکی!

-آره اینجا نسبتا هوا گرم و خشکه و گه گاهی نسیم خنکم داره!

-علی مدرسش کجاست؟!

به مقابلم اشاره میکند.

-اون ساختمان رو میبینی؟

نگاهم را میچرخانم با دیدن مدرسه ای نیمه ساز دستی بهم میکوبم.

-آره آره دیدمش. اونجاست؟! شما هر روز اونجایی؟!!

ماشین را قفل کرده و راه می افتیم.

-بله خانوم. مدرسه باصفاییه ولی خیلی کار داره!

وارد مدرسه که می شویم جوانها مشغول کار بودند. علی با همه شان سلام و علیک میکند.

-چطوری با عبا و عمامت کار میکنی؟

دست پشت کمرم گذاشته و به داخل سالن کوچک مدرسه هدایت می کند.

-درشون میارم. البته به جز عمامه!

-تقید دینی تا چه حد! ماشاءالله مرد!

میخندد و به دربی اشاره میکند.

-بین اونجا فکر میکنم دفتر مدیر باشه. بعضی روزهامیاد. میخوای برو باهاشون صحبت کن!

تا میگوید مدیر مدرسه ذوق میکنم.

-وای باشه. الان میرم. شما هم به کارت برس. فعلی..

با لبخند سری تکان داده و به حیاط برمیگردد.

دستی به سر و رویم کشیده و تقه ای به درب میزنم.

-بفرمایید

وارد اتاق می شوم. با دیدن خانم چادری مقابلم که با احترام بلند شده بود می ایستم!

-سلام خدایوت. ببخشید مزاحمتون شدم!

لبخند گرمی زده و به صندلی های مقابلش اشاره میکند.

-سلام سلامت باشید. خواهش میکنم بفرمایید

سری تکان داده و می نشینم.

-چقدر اینجا با صفاست!

-اولین باره اینجا میاید؟ با آقایون اون بیرون نسبتی دارید؟!

دستی به مقنعه ام میکشم.

-بله. همسر حاج آقا هستم!

ابروهایش بالا می پرند.

-به به! به سلامتی! خیلی خوشحالم از دیدنتون! چه قدر ایشون مرد بزرگ و محترمی هستند!

لبخند دندون نمایی میزنم. چرا هروقت کسی از علی تعریف میکرد من ذوق مرگ میشدم؟

-خوبی از خودتونه!

-بدون اغراق میگم. حاج آقای پرنشاط و فعالی هستند که خودجوش این گروه های جهادی رو اداره میکنند و به مدارس و مساجد میفرستند!

یهو می روم پای منبر.

-بله همه اینها برای رضای خداست. انشاءالله که خود خدا بپذیره. حاج آقا و گروه جهادیشون وسیله هستند! و چه خاب وسیله هایی...

یهو با صدای علی نگاهم سمت درب سوق پیدا میکند. با لبخند نگاهم میکرد.

-ببخشید خانم رستگار..

همان خانم مدیر از جایش بلند می شود.

-بله حاج آقا..

علی سربه زیر می اندازد. آخ که چه کیفی داشت مخاطب نگاهش فقط من بودم و چشمهایش سهم من!

-سلام علیکم. شیرهای آبخوری به مشکل خورده. خواستم قبل اینکه تعمیرشون کنیم از خودتون کسب اجازه کنیم. مشکلی نیست؟!

-سلام از ماست حاج آقا. خدا خیرتون بده. لطف دارید. نه چه مشکلی. همش رحمته که از جانب شما و گروهتون به این مدرسه سرازیره. انشاءالله دعای بچه ها نصیب راه زندگیتون.. با خجالت سری تکان میدهد.

-لطف دارید پس با اجازه!

علی که می رود لبخندی میزنم. خانم مدیر کنارم می نشیند.

-واقعاً خداخیرشون بده. چندسال بود این مدرسه از شدت خرابی و نیاز به تعمیر، داشت نابود میشد دیگه که یهو خبر رسید یک گروه جهادی دارن میان روستا. اولش باور نکردم اما وقتی دیدم اومدن جلوی درب مدرسه داشتم از خوشحالی بال در میوردم. دلم می سوخت وقتی میدیدم بچه ها با ذوق و شوق میان مدرسه ولی خب یا با نبود سرویس بهداشتی مناسب و با نبود نیمکت کافی مواجه میشدن. کاش خیری هم پیدا بشه و مشکلات کمبود وسایل رو حل کنه. دیگه چشم امیدم فقط به خداست نه مردم!

با لبخند سری تکان می دهم.

-قطعا همینطوره. از اصل کاری بخواین بقیش حله! احتمال میدید چقدر دیگه اینجا کار باشه؟!

-نزدیک یک ماهی هست که این گروه جهادی اینجا مشغولن! احتمال زیاد حدود یک الی دو ماه دیگه کارشون تموم بشه

-حقیقتا من دانشجو هستم و دنبال مدرسه میگشتم تا به عنوان کارآموزی فعالیت کنم توی تابستون. اما خب انگاری روستاها این زمان از سال برنامه ای چیزی ندارند درسته؟!

-والا خانم دکتر برنامه که هست منتها کسی نیست

-خواستم قبلش ازتون اجازه بگیرم. امکانش هست یک روز در هفته پیام اینجا همراه این تیم جهادی و با بچه ها به صورت فوق برنامه درس کار کنم. اونایی که اگر مبحثی رو مشکل دارند و یا از تحصیل جاموندند!

برق خوشحالی را در چشمانش می دیدم!

-واقعا انگار خدا دو تا فرشته آورده روی زمین. خدا خیرتون بده. اجازه؟ مختارید! مگر برای کار خیر اجازه لازمه؟! هر زمان که دوست دارید میتونید بیاید!

لبخند گرمی میزنم.

-پس انشاءالله بنده سعی میکنم هفته ای یکبار پیام اینجا. شمارمو داشته باشید و باهام تماس بگیرید. کار هماهنگی بچه ها هم با شما!

با ذوق سری تکان می دهد.

-حتما. چشم. خداخیرتون بده!

-خیلی خوشحالم مامان!

-از دست تو. نمیزاری دو دقیقه خوب شی سریع میخوای بری دنبال کار و بار

-کار و بار که نیست. علاقت. حیفه وقت و عمرم الکی هدر بره

مامان درحالی که خیار پوست میکند میگوید.

- انشاءالله خیر باشه!

-راستی کو نرگس؟!

-نرگس که نمیدونم با امین رفته بودند بیرون. الانا باید برسه!

-آخ چقدر دلم براش تنگ شده. مخصوصا برای امین!

-هنوز نیومده باز دوباره میرن بیرون

میخندم.

-مرغای عشقو ولشون کن!

-یکی باید به خودتو شوهرت بگه!

چشمک میزنم.

-و به احمدآقا..

-والا ما عاشقیم ولی سنگین!

با خنده خیار میخورم.

-برمنکرش لعنت

-کی میخوان عروسی بگیرن؟

-نرگس میگه ساده دوست داره

-میشناسمش!

-اما خب امین موافق نیست

-اونم میشناسم

میخندد.

-با کدومشون حرف میزنی؟

-باهردو

پوفی میکشد.

-من به هردوشون حق میدم. اما خب نرگس دوست داره بخاطر شرایط مادی مانعی برای تسریع در عروسیش نباشه!

حرفم را ادامه میدهم.

-از اونطرفم امین دوست داره آرزو به دل نرگشش نمونه!

شانه ای بالا می اندازد.

-احمدآقا هم خیلی با امین حرف زد اما امین میگه شما لطف دارید..

چشمک میزنم.

-اگر برادر علی باشه طبیعیه!

آهی میکشد.

-آیه جان، تو هیچ وقت طعم داشتن عروسی خوب و لباس عروس رو نچشیدی!

-پس اون مراسم چی بود؟

-اون فقط یک عقد ساده بود!

بی اختیار از ته دل میگویم.

-مامان من هیچ وقت حسرت عروسی و لباس عروس رو نچشیدم. علی انقدر من رو سرشار کرده که نگاهم به بالاترین از حرفاست. توقعم بالا رفته

متعجب نگاهم میکند.

-یعنی چی؟! توقعت بیشتر شده؟! یعنی به لباس عروس قانع نیستی؟

میخندم. بلند!

-اصلاً. منظورم اینه زندگی رو بالاتر و مهم تر از این چیزها میبینم. نمیگم عروسی یا حتی لباس عروس بده اما خب خیلی ضروری نیست. خداروشکر یک مراسم قشنگ داشتم که عالی بود!

-چی بگم والا..

صدای آیفن بلند می شود.

-وای فکر کنم علی اومد!

مامان بلند شده و سمت آشپزخانه می رود.

-شایدم نرگس باشه!

با ذوق سمتم درب ورودی می دوم.

-مطمئنم علیه!

تا درب را باز میکنم با دیدن علی که خستگی از سر و رویش میبارید، با ذوق دستش را گرفته و گونه اش را میبوسم.

-سلااااام

علی با لبخند پیشانی ام را میبوسد.

-سلام علیکم خانم خوبم!

دست های مردانه اش را محکم می گیرم.

-خداقوت. معلومه حسابی زحمت کشیدی و اوندی..

وارد خانه شده و عبایش را از دستش می گیرم

-وظیفه بوده. شما خوبی؟! خداقوتت

لبخند مهربانی زده که مامان سر میرسد.

-سلام پسرم..

علی با احترام سرخم کرده و جلو می رود.

-سلام زنموجان. خوب هستید. خسته نباشید

مامان لبخند میزند.

-شما خسته نباشید. بشینید برم یک چایی براتون بریزم

-نه نه. شما برید بشینید خودم چایی میریزم

-چه فرقی میکنه. میریزم دیگه..

ابرو بالا می اندازم.

-میخوام خودم برای همسر و مادر گلم چایی بریزم..

مامان با تعجب همراه علی روی مبل می نشینند.

-والا آیه پاهات ضربه نخوردن. بلکه سرتم خورده

علی محجوبانه و ریزمیخندد.

-خنده نداره پسر. مگه از این کارا بلد بود!

اعتراض میکنم.

-ماماااان

مامان پا روی پا می اندازد.

-والا. خب بگو پسرم. چه خبرا؟

علی میخندد.

-انقدر بودن کنار آیه جان شیرینه که خستگی نداره!

مامان نچی میکند.

-انگاری تو هم از دست رفتی. من چی میگم شما چی میگی!

علی با شرمندگی لبخند میزند:

- ببخشید به کلی حواسم رفته بود جای آیه جان، شما چی میفرمودید؟

مامان با خنده میگوید:

- نه واقعا از دست رفتی!

علی لب میگذرد. مامان ادامه میدهد.

-داشتم می‌گفتم چه خبر؟ کار و بار چطور؟

علی سری تکان می‌دهد:

- الحمدلله! کاروبار که خوبه، امروز هم رفته بودیم توی یکی از همین روستاها و مشغول بودیم،

با سینی چای کنارشان می‌نشینم.

علی کنارش برآیم جا باز میکند.

-دیگه اینکه درگیر مدرسه روستا هستیم، تعمیرات، بنایی، آموزش..

مامان می‌گوید:

- اتفاقا آیه برام تعریف کرد، خدا خیرتون بده خیلی کار قشنگیه!

- سلامت باشید! می‌گم امین این‌جا نیست؟ فکر می‌کردم خونه‌اس.

- نه امین نیست؛ اتفاقا قبل اومدن شما ذکر خیر امین و نرگس بودیم با آیه..

- شنیدم که قراره عروسی بگیرند ولی خب چی شد؟ کنار اومدن با همدیگه؟

- دیگه علی جان شما که برادر بزرگتر امینی، سعی کن مجابش کنی؛ نرگس یک مراسم ساده و مختصر دوست داره ولی امین می‌گه نه! چون نرگس آرزو به دل نمونه می‌خواد یک عروسی درجه یک بگیره به خاطر همین ممکنه طول بکشه زمان مراسمش...

علی به فکر فرو می‌رود.

مامان نگران می‌گوید.

- اما خب نرگس مخالفه، دوست داره هرچه زودتر برن سر خونه و زندگیشون؛ به خاطر همین هرچه مختصرتر و ساده‌تر، بهتر!

علی با دقت سری تکان می‌دهد:

- خب این‌که خیلی خوبه! چرا امین مخالفه؟

- می‌گم دیگه، می‌خواد آرزو به دل نرگس نمونه و نرگس به خاطر شرایط امین از روی دلسوزی یک وقتی کوتاه نیاد.

با تفکر می‌گوییم.

- نرگس اینطوری نیست. هر حرفی بزنه با فکر جلو رفته!

علی تایید میکند.

- فکر نمی‌کنم نرگس خانم چنین دیدی داشته باشند، و همین‌طور امین! من امین رو می‌شناسم، تو دلش چیزی نیست اما نگران و دلسوز بقیه‌اس.

باشه چشم! حتما باهاش صحبت می‌کنم؛ نگران نباشید!

- ما خیلی هم برامون مهم نیست، حتی احمدآقا هم رفت باهاش صحبت کرد اما خب قبول نمی‌کنه، می‌گه شما لطف دارید! حتی بابت هزینه هم گفت کمکش می‌کنیم اما امین رو می‌شناسی دیگه، زیر بار این جور چیزها نمی‌ره.

- بله حرف شما درسته! اما خب امین قبل از همه اینا باید بیشتر به فکر خونه و اینا باشه، و سعی کنه یک جایی رو پیدا کنه که بتونند اون‌جا زندگی کنند.

- آره اتفاقاً نرگس می‌گفت، به شدت درگیر و مشغول هستند که یک جای خوب پیدا کنند. می‌خوان که نزدیک خودمون باشند، نزدیک ما، شما، بابابزرگ و اینا

- حالا این خیلی مسئله مهمی نیست که بخاطرش آشوب بشن اما خب ان‌شاءالله درست میشه

با ذوق میگویم.

- وای خیلی خوبه، خیلی عالیه اینطوری؛ همه کنار هم! حالا کی میان اینا؟

- نمی‌دونم! نه از نرگس خبر دارم و نه از امین! دوتایی باهم رفتند بیرون.

علی تلفنش را برمیدارد.

- خیلی خب بهش زنگ می‌زنم که بیاد؛ احمد آقا کی می‌رسند؟

- احمد آقا که فکر نمی‌کنم برسه، ما غدامون رو می‌خوریم بعدا انشاءالله میاد.

-امین اینا چی؟!

-به نرگس زنگ زدم. گفت بیرون یک چیزی میخورن

از جا بلند می‌شوم.

-باشه پس من میرم میز رو بچینم!

علی هم با با اجازه ای به اتاق می رود تا با امین تماس بگیرد. مامان به کمکم می آید.

-یعنی فکر میکنی علی بتونه نظرشو عوض کنه؟

کاهویی به دهان میگذارم.

-امین خیلی برای علی احترام قائله و همینطور علی برای اون. احتمال زیاد موفق بشه انشاءالله

-خداکنه. دلم برای نرگس میسوزه. دوست داره هرچه زودتر بره سر خونه زندگیش

-حق داره والا. این دوری سخته

مامان میخندد.

-چقدرم اینا دورن از هم!

منم میخندم.

-خب دورن دیگه. امین اکثرا میره سر پروژه و ساختمون. همون یک ذره زمانم که هستن
اکثرا نرگس دانشگاهه. حق بده!

مامان ماکارانی را میکشد.

-برو علی رو صدا بزن غذا سرد نشه!

در حالی که کاهو میخوردم سری تکان می دهم.

-چشمم!

تقه ای به درب اتاق مهمان میزنم. علی با تلفن صحبت می کرد. درب را باز کرده و سرکی میکشم. با دیدنم لبخندی زده و اشاره میکند داخل اتاق شوم!

دستی به موهایم کشیده و درب اتاق را میبندم. بعد کمی صحبت کردن که مخاطبش امین نبود تلفن را قطع میکند.

-امین چی شد؟!

-جواب نداد. بعدا حضوری باهاش حرف میزنم..

-خب پس بیا بریم. مامان گفت غذا سرد میشه...

سمت درب اتاق می روم که یکدفعه علی از پشت در آغوشم میکشد.

-کجا کجا..

لب می‌گزم.

-وای علی زشته ول کن بیا بریم مامان منتظره!

-زشت چیه؟! خانمی! دلم برات تنگ شده بود!

برمی‌گردم و لپش را محکم ماچ می‌کنم.

-بفرمایید!

-نه نه این قبول نبود

تا بخواهد کاری بکند به سرعت جیغ خفیفی کشیده و از زیر دستش فرار می‌کنم و به آشپزخانه می‌روم. قلبم ضربان شدیدی پیدا کرده بود!

با لبخند و برای بار هزارم به برگه آزمایش دستم خیره می‌شوم.

-خانمی..

به مسئول آزمایشگاه نگاه می‌کنم.

-جانم؟

-مبارک باشه. نزدیک ده دقیقه هست که اینجا ایستادی و به برگه آزمایشت زل زدی.
نمیخواهی بری و این خبر خوب رو به همسرت بدی؟
لبخند دندان نمایی میزنم.

-بیخشید. اصلا حواسم نبود. ممنون از زحماتتون!
-موفق باشید!

با عجله از آزمایشگاه بیرون زده و سوار ماشین می شوم. انقدر هیجان داشتم که دلم می
خواست از ته دل زار بزنم و بلند بلند بخندم. بالاخره شد!
بالاخره مادر شدم!

بالاخره خدا برکت و نعمت وارد زندگی ما کرد! بالاخره صاحب فرزند شدیم. فرزند من و علی!
بی اختیار میزنم زیرگریه. پشت چراغ قرمز که می ایستم، سرم را روی فرمون ماشین گذاشته و
از ته دل بلند بلند میخندم. خنده و گریه ام با هم پارادوکس زیبایی را ایجاد کرده بود. حتی
نگاه چند نفر با تعجب حواله ام شده بود. اصلا مهم نبود. اصلا مهم نبود الان مردم چه فکری با
خودش بکنند.

الان فقط این مهم بود که من داشتم مادر می شدم. فقط همین مهم بود!

نمیدانم مقصدم کجا بود. با خنده فقط داشتم پیش می رفتم. انقدر در خیابان ها رانندگی می
کنم که یکدفعه متوجه ضریح طلایی امام رضا علیه السلام در مقابلم می شوم.

قلبم می لرزد و چشمانم به اشک می نشینند. دست هایم روی فرمون مشت می شوند و
نفس عمیقی میکشم.

-ممنونم امام مهربونم. میخواستی بهم بگی خواست بهم بود؟ میدونم! خوب میدونم کل زندگیم رو مدیونتم! چه بهبود پاهام و چه مادر شدنم رو. همه و همه رو مدیون شما هستم. ممنون که توفیق همسایگیتون رو بهم دادید.

چشمک میزنم.

-آقای خوبم. خوشحالم که اولین نفر خبر بارداریم رو به شما دادم..

ماشین را داخل پارکینگ حرم پارک کرده و وارد صحن اصلی حرم می شوم. هوای خنک و گرم تابستانی را به جان کشیده و چادر رنگی ام را محکم تر می گیرم. بعد از یک صف طولانی برای رسیدن به ضریح طلایی آقا، بلاخره دستم ضریح طلایی را لمس و لب هایم سردی اش را بوسه باران می کنند. نمی دانم چند ثانیه توانستم آرامش آنجا را به جانم تزریق کنم.

ده ثانیه؟

بیست ثانیه؟

هرچه قدر بود! کامل شدم!

جان گرفتم و تازه شدم!

با لبخند کمرنگی وارد صحن شده و دست متبرک شده ام به ضریح را اول به روی شکمم کشیده و بعد به صورتم میکشم!

مقابل گنبد طلایی با احترام ایستاده و لبخند پربغضی میزنم.

-آقاجان، از همین الان میگم که بدونی. این فرزند رو وقف می کنم. وقف برای خدا و اسلام. از همین الان امانتداری میکنم. این فرزند امانت خدا و شما اهل بیت علیه اسلام هست به من. پس خودتون مراقبش باشید و عاقبت بخیرش کنید!

نگاهم به سوق آسمان می دهم.

-خدایا، میسپرمش به خودت!

با استرس به کیک که پخته بودم خیره می شوم.

-یعنی قشنگ شده؟

با شنیدن صدای تلفنم به سرعت سمتش می روم و وصلش می کنم. ماما بود!

-سلام عزیزم. چطوری؟

-وای سلام ماما. استرس دارم..

میخندد.

-چرا استرس؟

-خب اینکه چطوری این خبر رو به علی بدم..

-به آسونی و خوشمزگی..

جیغ خفیفی میزنم.

-ماماااااا!

-وا خب دخترم چرا استرس؟ خبر به این خوبی!

-یعنی خوشحال میشه؟

-تو که میدونی علی چه قدر بچه دوست داره!

-آره آره. اصلا وقتی بچه مریم اینا رو میبیند دلش غش میره..

-خب دیگه. پس برو زود حاضر شو که قراره حسابی بترکونی...
میخندم.

-باشه خداحافظی..

-فعلا دخترم! فقط آیه..

حین دوییدن سمت اتاق میگویم.

-جاانم

-ندو! پیر پیر نکن! هیجان زیادی نداشته باش! آرامش!

وسط راه متوقف می شوم.

-همش یادم میره خب...

-بین من سر خودت انقدر ورجه وورجه کردم که نتیجش شما شدی..

سری تکان می دهم.

-من به این خوبی!

-تو بچگیت فقط مونده بود از دیوار راست بری بالا..

میخندم و دستی به لباس روی تختم میکشم.

-امیدوارم بچمون شبیه علی بشه..

میخندد.

-من هم امیدوارم!

-از دست شما مامان. خب من برم که فکر کنم علی الانا برسه..

-باشه عزیزم. مراقب خودت باش. سلام منم بهش برسون. راستی زنگ زدم بگم شب حتما
شام بیاین اینجا..

-چراا؟

-احمدآقا گفته میخواد واسه نوه جدیدش سور بده!

با خنده سری تکان میدهم.

-بزار هنوز بیا..

-اومده دیگه. عزیزم فعلی!

تا تماس را قطع میکنم با استرس به ساعت خیره می شوم. الان بود که علی برسد!

سریع لباس هایم را عوض کرده و دستی به صورتم میزنم. بعد از زدن عطر کیک را روی میز
گذاشته و برگه آزمایش را هم زیرش قایم میکنم. البته طوری برگه را میگذارم که کمی از گوشه
آن قابل دید باشد. تا صدای چرخش کلید روی درب می آید به سرعت داخل اتاق می روم و
قایم می شوم. بگذار فکر کند خانه نیستم!

از لای درب یواشکی نگاهش میکنم.

علی خسته و کوفته وارد خانه شده و در بدو ورود عبایش را در می آورد و به چوب لباسی
کنارش آویزان میکند. تا دست می برد که ساعت مچی اش را باز کند یکدفعه متوجه سکوت
خانه می شود. با تعجب به اطراف خیره می شود.

-آیه خانوم..

دستم را روی دهانم گذاشته و ریزریز میخندم. انقدر خسته بود که طول میکشد بفهمد من به استقبالش نیامده بودم. می خواهد سمت آشپزخانه برود که یکدفعه نگاهش به کیک روی میز مقابل مبل می افتد. با تعجب بند ساعتش را رها کرده و نزدیک کیک می شود.

-این چیه؟

لبم را میگزیم و سعی میکنم خنده ام را قورت دهم. از شدت هیجان داشتم قالب تهی میکردم! متعجب صورتش را جمع کرده و میخواهد بیخیال کیک شود که یکدفعه متوجه کاغذ زیر کیک می شود.

به سرعت کاغذ را از زیر کیک برداشته و بازش میکند. تا نگاهش به برگه آزمایش می افتد چشمانش درشت می شوند.

-بارداری!

هنگ میکند.

-کی بارداره؟

یکدفعه انگار که تازه دو هزاری اش جا افتاده باشد، با دهان باز دوباره و دوباره، با دقت برگه آزمایش را از نظر می گذراند.

ناگهان دست روی دهانش گذاشته و بلند صدایم میزند.

-آیه!

لبم را میگزیم. یکدفعه متوجه خیسی چشمهایش می شوم و من هم بغض قشنگی در گلویم جاگیر می شود!

تا بخواهم دستی به موهایم بکشم و از تنها اتاق خانه مان بیرون بیایم، به سرعت وارد اتاق شده و مچ دستم را می گیرد. با اینکه میدانستم دارد به اتاق می آید اما به محض ورودش هیجانی شده و از شدت ترس جیغ خفیفی میکشم!

با خنده و صورت خیس از اشک به برگه آزمایش دستش اشاره میکند.

-این مال شماست؟

لب میگزیم و با خنده سری تکان می دهم.

یکدفعه محکم و بی هوا در آغوشم گرفته و از روی زمین بلندم میکند.

-باورم نمیشه! باورم نمیشه! خدایا شکرت! خدایا خیلــــــــی شکرت! دمت گرم!

با هیجان میگویم.

-وای علی بزارم روی زمین داره حالم بد میشه..

به سرعت روی زمین می گذاردم و با لبخند میگوید.

-چشم. چشم خانوم! شما امر بفرما. بیا بیا بریم روی مبل بشین زیاد نایست...

با خنده میگویم.

-بیخیال علی. هنوز اولاشه. کاری نیستم که..

ابرو بالا انداخته و مجبورم میکند روی مبل بنشینم.

-اولاشه؟ اتفاقا مهم اول و آخرشه! باید خیلی مراقب خودت باشی..

لبخندی میزنم.

-باورت میشه؟

جلوی پایم زانو میزند و به شکم خیره می شود.

-یعنی بچه من و شما؟ تو این فسقل شکمه؟

از شدت خوشحالی میخندم.

-آره تو همین فسقل شکمه!

متفکرانه میگوید.

-آیه جان، میگم چطوری میخواد تو این شکم جا بشه؟ من الان بابت وجود اعضای بدنت تردید دارم، مطمئنی جا میشه؟

چشم روی هم گذاشته و دست روی شانه اش میگذارم.

-خدایی که مهمون دعوت میکنه، مکانشم درست میشه! خداروشکر، خیلی خوشحالم!

از جا بلند شده و به بدنش کش و قوسی می دهد.

-تمام خستگی امروز از تنم رفت. اخ آخ بریم این کیک خوشمزه رو بخوریم فعلا..

-بزار برم کیک رو ببرم..

تا بخواهم بلند شوم دوباره مجبورم میکند بنشینم.

-شما بشین. خودم میرم میارم..

-وای علی جان خسته ای. یکم استراحت کن..

-نه نه خسته نیستم. اتفاقا خیلی هیجان دارم. باید یکم تخلیش کنم!

میخندم.

-چایی دم کردم. پس لطفا چایی هم بیار..

کیک به دست سمت آشپزخانه می رود.

-ای به چشم!

-وای آیه میترسم..

-منم خیلی نگرانم. این آشفته بازاری که شده واقع اداره نگران کننده میشه..

با بغض میگوید.

-من خیلی بابت خودم نگران نیستم. بیشتر بابت سجاد نگرانم. اون پلیسه و تو این آشوب بیشتر از همه درگیر هستش..

متفکرانه به کفش هایم زل میزنم.

-اکثر مردم آگاه هستند. بیشتر کسانی که تو خیابونند، نوجوونایی هستند که ناآگاهانه درگیر این مسئله شدند. و تقصیری ندارند. ما باید براشون آگاه سازی کنیم. چه تو فضای مجازی چه حقیقی..

سلما با مهربانی میگوید.

-دعا کن این فسقل تو شکمم زودتر به دنیا بیاد. دوییدن و راه رفتن با این فسقل سخته خیلی..

با لبخند دستی به شکمم میکشم.

-من که هنوز اول راهم یک سره کمردرد دارم. شما چی که نزدیک زایمانته..

-امسال رو اگر بشه مرخصی میگیرم. سال دیگه ادامه میدم..

-خوب میکنی. باز من سال اخرمه و تا اواخرش تقریبا باردارم. فکر کنم زمانی که دیگه بخوام مشغول به کار بشم باید مرخصی بگیرم..

-راستی آیه. امشب به آقاتون بگو شام بیان پیش ما. شما هم بیا باهم بریم تا موقع. خونه که بیکاری..

-راستش بیکار نیستم. جدیداً دارم روی یک مقاله کار میکنم اما خب پیشنهادتو رد نمیکنم! با خوشحالی از روی نیمکت پارک بلند شده و چادرش را می تکاند.

-خب خداروشکر کتابای مورد نظرمونم پیدا کردیم و خریدیم. پس بزن بریم..

همراهش بلند می شوم.

-آقاسجاد خونه نیستند؟

با نگرانی به ساعت تلفنش خیره می شود.

-نه بابا. یک سره تو خیابونه. بعضی قسمتهای شهر ازدحام بیشتری. امیدوارم بتونند زودتر آرامش رو برقرار کنند..

لبخند میزنم و دعوت به آرامشش میکنم.

-زیاد نگران نشو. توکل به خدا خودش مراقبه. اینا همش کار رسانه های خارجی که نمیتونند موفقیت ایران رو ببینند. این نیز بگذرد مثل بقیه!

با لبخند سری تکان می دهد.

-اره دقیقا..

-بریم سوار ماشین بشیم. یالا!

سارا مشغول بازی با عروسک هایش بود و من هم کنارش مشغول آجرچینی بودم. دختر خیلی شیرینی بود و عاشق این بود تا کسی با او بازی کند. البته همه بچه ها نیازمند این هستند تا پدر و مادرشان با آنها بازی کنند. حتی شده برای ده دقیقه در ساعت این کار انجام شود فرزند تا ساعتها شارژ می شود و انرژی می گیرد. این از تجربه هایم در روستای قشنگ سیستان بود!

-بلند شو روی تشک بشین آیه جان..

با دیدن سلما که سینی به دست و با ان شکم بزرگش به سختی راه می رفت به سرعت از جا بلند شده و سینی را از دستش می گیرم.

-بابا دخترجان بیا بشین. نزدیک زایمانته باید بیشتر مراقب باشی..

-خوبم عزیزم. اتفاقا راه میرم که زایمان راحت تری داشته باشم..

-درسته ولی وقتی همسرت نیست بیشتر احتیاط کن. که حداقل بتونی از کسی کمک بگیری..
نفس عمیقی میکشد.

-درسته اکثرا نیست یا ماموریته. اما خب خدا رو شکر خدا مراقبمونه. هر وقت هرچیزی خواستم خود کریمش برآورده کرده. واسه همین غمی ندارم!

لبخند زده و با ذوق به سارای دو ساله نگاه میکنم.

-وای که چه قدر خوبه دومین بچتم دنیا میاد. من بچه خیلی دوست دارم. اصلا میمیرم برای بچه..

-واقعا خوبه!

آهی کشیده و دستی به شکمم میکشم.

-برای اومدن این فسقلی خیلی پیش خدا دعا کردم. طول کشید اما بالاخره شد. خدایاشکر!

دست روی شانه ام میگذارد.

-حتما حکمتی بوده. اما دیگه داریش. پس سعی کن امانت دار خوبی باشی..

سارا میان حرفمان می آید و ماشین دست سازش را نشانم می دهد.

-خاله این گشنگه؟ خودم دُلستش کلدم!

چشمهایم ستاره باران می شوند.

-والله عجب اختراع قشنگی. به به! چه قدر ساراجون من هنرمنده. ماشاءالله! بریم تو گینس ثبتش کنیم..

متفکر میگوید.

-خاله..

-جونم؟

-گینس چیه؟

من و سلما همزمان میخندیم.

-گینس یک جای بزرگه که ادمایی که کارای قشنگ می کنند و جزء بهترین کارای دنیاست، اونجا ثبت میشه هم اسمشون و هم کاراشون!

یکدفعه با ذوق بلند شده و پپر پپر میکند.

-آخجون.. آخجون.. بابام الان بیاد.. میگم بپله ماشینمو تو گینس ثبت کنه!

سلما آغوشش را برایش میگشاید.

-قربون دختر مخترعم برم..

همین که سلما خودش را در آغوش مادرش می اندازد با لبخند دستی به شکمم میکشم.
خوشحالم فسقلی من، خیلی خوشحالم که شما هم تو بغلمی! خیلی لذت بخشه!

صدای درب بلند می شود.

-فکر کنم آقای شما باشه..

به اتاق می رود تا چادر رنگی اش را سرش کند. سمت درب می روم و بازش می کنم. خوبی
خانه سلما ویلایی بودن ان بود. اما خب حیاط نداشت!

علی با دیدنم گل از گلش می شکفت.

-به به سلام علیکم. حاج خانوووم!

با لبخند از جلوی درب کنار می روم و با همدیگر دست می دهیم.

-سلام آقا..خوش اومدی!

-یاالله!

سلما به سرعت نزدیک امده و احوال پرسى میکند و خوش امد میگوید. علی سارا را در آغوش
گرفته و به پشتی تکیه میزند.

-آقاسجاد هنوز نیومدند؟

سلما به آشپزخانه می رود.

-نه هنوز. انشاءالله یکم دیگه ایشونم میرسند..

کنار علی می نشینم.

-چطوری حاج آقا؟

-الحمدلله. خوبیم به خوبی شما..

با نگرانی میگویم.

-داخل شهر بودی امروز؟ رفتی روستا؟

سری تکان می دهد.

-تو این اوضاع بهترین کار موندن داخل شهر هست. داخل شهر مشغول آگاه سازی جوون ها هستیم..

-علی جونم..

سارا مشغول بازی کردن می شود.

-جانم؟

-منم از فردا میام باهات. مگه نمیگی خانومای طلبه هم میرن داخل بعضی پارک های بزرگ و فعالیت میکنند؟

-خب درسته! اما...

-اما نگو دیگه..وقتی اونا میان منم میام. تو خونه کاری ندارم..

-آیه جان. خطرناکه. حتی برای اون خانمها..

یک تای ابرویم بالا میپرد.

-امام حسین علیه السلام با کل اولادش رفت کربلا. پس منو مستثنی نکن!

نفس عمیقی میکشد.

-پس همراه خودم میای..

لبخند عمیقی میزنم.

-ای به چشم!

یکدفعه درب خانه به صدا می آید. علی از جا بلند می شود و سمت درب می رود.

-احتمالا سجادجانه..

سلما با لبخند از آشپزخانه بیرون می آید و سارا هم با ذوق از آمدن پدرش همراه علی می رود. تا سجاد وارد خانه می شود، کلاه لبه دارش را برداشته و علی را در آغوش می گیرد و بعد از برداشتن سارا به من و سلما سلام میکند.

-به به سلام خوش اومدین. چه عجب از این طرفا..

علی به شانه سجاد میکوبد.

-سلامت باشی مرد! میبینم حسابی سرت شلوغه..

سجاد سری تکان داده و چشم می بندد.

-فقط دعا میکنم زودتر این قضایا تموم شه. بعضی بچه ها طی همین چند روز شهید شدن..

بی اختیار بغض کرده ولی خودش را کنترل میکند.

-بیخیال. بنشینید لطفا. ببخشید در بدو ورودم ناراحتتون کردم..

علی لبخندی زده و دست پشت کمر سجاد میگذارد و هردو سمت پشتی ها می آیند.

-این حرفو نزن. حقیقت الانه جامعست. همیشه منکر بود!

سجاد آهی میکشد

-بیشتر از این میسوزم که اکثرشون بچه های دبیرستانی هستند. موندم پدر و مادرای این بچه ها کجان؟

علی آهی میکشد.

-گاهی وقتا خدا امتحاناتش خیلی سخت میشه. فقط باید سعی کرد تو هر شرایطی قوی بود!

با لبخند نزدیک سلما می شوم تا برای شام کمکش کنم که یکدفعه صدای شکستن شیشه می آید. سارا جیغی زده و در آغوش پدرش می رود. با وحشت دست روی دهانم میگذارم که سجاد سارا را به آغوش سلما می سپارد و به سرعت همراه علی سمت درب می روند.

-یاخدا. این چی بود؟

صدای سر و صدای عجیبی از بیرون خانه می آمد. سلما ترسیده به بازویم چنگ میزند.

-یعنی چی شده آیه؟

نگران به علی نگاه میکنم. سعی میکرد درب را باز کند. یکدفعه داد میزند.

-باز نمیشه. بستنش از پشت...

سلما جیغی میزند.

هنوز جمله علی تمام نمی شود که یکدفعه آتشی داخل خانه پرت می شود. با وحشت جیغ خفیفی کشیده و سارا شروع به گریه کردن میکند.

علی سمت آتش می رود تا خاموشش کند اما به این راحتی ها نبود.

-سجاد برو ببین چه اتفاقی داره میفته..

لب میگزیم.

-حتما آقا سجاد رو تعقیب کردند!

539

-میل ندارم..

-قربونت برم خانومم. شما الان فشارت افتاده. سرم بهت وصل کردند. باید یکم از این آبمیوه بخوری تا حالت بیاد سرجاش..

بغض میکنم.

-هنوز دستام دارند میلرزند..

لبخند تلخی زده و دست هایم را میان دستان مردانه اش می گیرد.

-من کنارتان خانوم. از همه مهم تر خدا هست. همه چیز رو بسپار به خودش..

آبمیوه را از کنارش برداشته و به دستم می دهد.

-بخاطر بچمون یکم بخور..

تلخندی زده و جرعه ای از آبمیوه را مینوشم.

-سلما چی شد؟

نفس عمیقی کشیده و سرش را به دیوار تکیه می دهد.

-سجاد گفت که باید بره اتاق عمل. احتمالا یکم دیگه باید بیاد بیرون..

اهی میکشم.

-چه قدر دوست داشت مثل زایمان اولش طبیعی زایمان کنه. اما انگار حکمت چیز دیگه ای بوده..

سجاد با نگرانی نزدیکمان می شود.

-دیگه دنبالمون نیومدند؟

علی دعوت به نشستنش میکند.

-نه خداروشکر. اونا فقط میخواستند جهالتشون رو با به آتیش کشیدن خونه تو نشون بدن. خونه ای که توش بچه نشسته و یک زن پا به ما نفس میکشه!

سجاد آهی میکشد.

-گاهی شرمنده میشم در مقابل سلما..

لبخند میزنم.

-خدا رحم کرد بهمون. الانم خداروشکر اتفاقی نیفتاده. بعدشم سلما همیشه به شما افتخار میکنه و نگرانتونم هست..

سری تکان می دهد که یکدفعه پرستار مقابل ما قرار می گیرد.

-همراه خانوم عزیزی کیه؟

نگران بلند می شوم و به سجاد اشاره میکنم.

-همسرشون هستند..

لبخند میزند.

-مبارک باشه. دختر کوچولوتون دنیا اومده. مادر و فرزند هردو سالمند..

سجاد با خوشحالی بلند می شود.

-راست میگید؟ همین الان؟ میتونم خانومم رو ببینم؟

-بله حتما. فقط اول باید به هوش بیان بعد..

-چشم چشم..

پرستار که می رود سجاد با خوشحالی و چشمانی که اشک شوق مهمانشان شده بود نگاهمان میکند.

-وای خدایا شکرت. شنیدین؟ من برم..من برم تا موقع شیرینی بخرم..

علی خنده کنان با سجاد روبوسی میکند و تبریک میگوید.

-میخوام بهت بگم با این شرایط اقتصادی ولخرجی نکن اما خبر اینو نمیگم. دختر برکته. خونت دوباره چراغونی شده. خوش به سعادتت!

سجاد سرخوش میخندد. انگار نه انگار همان مرد غمگین چند دقیقه قبل بود!

-کل شهر رو هم شیرینی بدم کافی نیست. من رفتم!

با ذوق به رفتن سجاد نگاه میکنیم.

-علی..

-جانم؟

-به نظرت افرادی که این کار رو انجام میدن دستگیر میکنند؟

-به نظرت نباید دستگیر کنند؟

با قاطعیت میگویم.

-درسته دلم براشون میسوزه که اسیر رسانه های غربی و دشمن شدند اما خبر اگر بهشون تذکر داده نشه ممکنه خیلی های دیگه هم دست به آشوب بزنند..

با لبخند چشم هایش را باز و بسته میکند.

-مطمئن باش اون بالاسری حواسش به همه چی هست..

و چشمتی میزند.

-این مملکت..مملکت آقا صاحب الزمان علیه السلامه..پس هرکسی جسارتی بهش بکنه..خودشو نابود کرده! اما آقا حواسش به همه چی هست! جوونامونم تو آغوش می گیره و بهشون فرصت جبران میده!

لبخند رضایتمندی میزنم.

-خیلی خوشحالم که شیعه این خانوادم. خیلی!

-بلاخره تصمیمتو گرفتی؟

نرگس لبخندی میزند.

-سخت بود ولی بلاخره آره!

امین در حالی که سیب پوست میکند میگوید.

-والا پوست منو هم مثل این سیب کند تا راضی شد!

میخندم.

-خوب کرده. خانوم ناز داره! باید بخری..

امین بشکنی میزند.

-نازشو خریدم. ایشونم به حرفم کرد..

نرگس میخندد.

-خیلی خب. قبول! قرار شد که انشاءالله یک مراسم ساده و مختصر بگیریم و بعدشم راهی کربلا بشیم..

امین دست روی سینه اش میگذارد.

-آخ که دلم لک زده برای کربلا..

علی با رضایت سری تکان می دهد.

-بهترین تصمیم رو گرفتید. خیلی خوشحالم که میبینم عاقل شدین..

امین پشت چشمی نازک میکند.

-همچین میگه انگار ده سال ازم بزرگ تره. بابا همش دو دقیقه زودتر ازمن به دنیا اومدی. تازه اونم به خاطر این بود که عجله داشتی. میخواستی زودتر بیای دنیا و به کارات برسی!

همه میزنیم زیر خنده. احمدآقا سری تکان می دهد.

-هردوتاتون پسرای عاقلی هستید و خداوشکر که امانت دار دخترای من شما هستید..

من و نرگس همزمان لبخند میزنیم و از این حس پدرا نه احمدآقا تشکر میکنیم. برای هزارمین بار خدا را شکر میکنم که چنین همسر شایسته ای نصیب مامان شده بود.

این بار مامان خطاب به امین و نرگس میگوید.

-خب نگفتید چه تاریخی رو انتخاب کردید؟

امین مودبانه میگوید.

-اگر اجازه بدید یک روزی رو هماهنگ کنیم و بابابزرگ و مامان بزرگم خبر کنیم و با هماهنگی بزرگترا یک تاریخ مناسب رو انتخاب کنیم انشاءالله..

علی تایید میکند.

-فکر خوبیه!

احمدآقا هم سری تکان می دهد.

-تا اون موقع سعی کنید خریداتون رو انجام بدید که خیلی روی هم تلنبار نشه!

مامان از جا بلند شده و سمت آشپزخانه می رود.

-دختر! بیاین کمکم تا شام رو کم کم حاضر کنیم انشاءالله..

با نگرانی به آمبولانسی که در میان شعله های آتش میسوخت خیره می شوم. عده ای جوان و نوجوان گرد آمبولانس جمع شده و شعارهای پوشالی سر می دادند..

-زن زندگی..

-مرگ بر..

-زن..

با نگرانی به خانم چادری کنارم نگاه می کنم که اضطراب از سر و رویش می بارید.

-حاج خانوم. لطفا زودتر برید منزلتون. خطرناکه..

پیرزن بنده خدا با بغض میگوید.

-چی بگم مادر. دخترم مریضه. تو خونه بستریه. اینا هم جلوی خونمون آشوب کردند. دل نگران دخترمم. چند شبه از شدت ترس خواب نداره..

نگران نگاهش میکنم.

-خونتون دقیقا کدومه؟

پیرزن همانطور که چادر و پلاستیک های خریدش را محکم گرفته بود به درب باریک و سبزرنگی که درست پشت سر آمبولانس قرار داشت اشاره میکند.

-اونجاست..

-بیاید من کمکتون میکنم حاج خانوم...

-نه مادر. برو شما. خودم میرم. خطرناکه..

دستش را گرفته و میکشانمش..

-این چه حرفیه مادرجون. بیا بریم. مگه میتونی از دست اینا در امون باشی؟

در همان حین تلفنم در جیب می لرزد. حتما علی بود. باید سریع پیرزن را می رساندم و بعد جوابش را می دادم. او هم همین دور و برا بود!

به سختی و مشقت از کنار دیوار سعی میکنم پناه پیرزن باشم و به سرعت نزدیک خانه شان می شویم. فقط میخواستم او زودتر وارد خانه شود تا یک وقتی جسارتی به چادر حضرت زهرا سلام الله علیها نشود.

همین که وارد خانه اش می شود، نفس راحتی میکشم.

-خیربینی مادر..

درب را به سرعت بسته و از پشت درب میگویم.

-فقط دعام کنید حاج خانوم. فعلا هم از خونه بیرون نیاید. خدانگهدار..

-عاقبت بخیر بشی مادر..

و به سرعت از همان راهی که آمده بودم برمیگردم و داخل پارک می شوم. تلفنم از بس زنگ خورده بود هلاک شده بود. سریع شماره علی را می گیرم.

-آیه..آیه جان..خوبی؟

از بس سر و صدا زیاد بود، داد میزنم.

-آره عزیزم. خوبم. شما کجایی؟

او هم تن صدایش بلند بود.

-جواب ندادی نگرانت شدم..

-باید یک حاج خانومو میرسوندم خونش. نگفتی کجای پارکی؟

درحالی که نفس نفس میزد میگوید.

-متاسفانه داخل همون آمبولانسی که آتیش زدن یک مریض بدحال بود. با ماشین داریم
میبریمش بیمارستان..

هینی میکشم.

-ای وای بر من..

-آیه جان..از جات تکون نخور. اگه تونستی یک ماشین بگیر برو خونه یا..نه نه اصلا برو خونه
مامانت..ولی نمون. داره شب میشه خطرناکه..

-باشه نگران نشو. الانا دیگه برمیگردم..شما هم برگشتی زود بیا..

-باشه چشم..من برم فعلا. اتفاقی حتما خبرم کن..

-چشم. فعلا..

تماس را قطع کرده و تلفنم را داخل جیب مانتویم پرت میکنم. آمبولانس جزغاله شده بود. از
روی تاسف برای اندک نوجوان ها و مخصوصا لیدر بزرگسالی که میانشان بود سری تکان داده
و سمت خیابان می روم.

خدا روشکر فقط قسمت های کوچکی از شهر نصیب این جاهلان شده بود و اکثریت مناطق خالی از آشوب بود. نزدیک غروب بود و هوا کم کم تاریک می شد. باید هرچه سریع تر خودم را به خانه می رساندم.

کنار خیابان روی صندلی های ایستگاه اتوبوس نشسته و با عجله دنبال تاکسی تلفنی میگردم که یکدفعه صدای مهیب و ترسناکی از سمت راستم بلند می شود.

با وحشت از جا بلند شده و سمت صدا برمیگردم.

با دیدن دود بدی که از داخل یک پراید بلند شده بود، وحشت زده سمت ماشین می دوم. علاوه بر من، چند مرد دیگر هم سمت ماشین می دوند. چند نوجوان و دو جوان لیدر که انگار مسبب این آتش بازی بودند و کار کار خودشان بود محکم به سرشان کوبیده و به سرعت از آن مهلکه فرار میکنند.

دود سیاه مرا می ترساند. آب دهانم را قورت داده و به سرعت نزدیک ماشین می شوم. نفس نفس زنان روی زانو خم می شوم.

یکی از مردها با فریاد میگوید.

-با حضرت عباس «علیه السلام»، بچه داخل ماشینه..

حس می کردم قلبم تمنای ایستادن دارد!

داد میزنم.

-چه اتفاقی افتاده؟

یکی دیگر از مردها که سنش بیشتر بود با دیدنم میگوید.

-خانم..لطفا بیاین جلو..این خانم به کمک شما نیاز داره..

و دو نفر دیگر سمت راننده می روند. با ترس و عجله درب سمت شاگرد را باز کرده اما یکدفعه با دیدن صحنه مقابلم دو زانو روی زمین می افتم.

-یا صاحب الزمان «علیه السلام»

-خدایا، می شد همین الان قیامت برپا شود؟!

زن جوان و چادری با جان بی جانش به فرزند چندماهه اش اشاره کرده و دیگر چیزی نمی فهمد!

با بغض دخترک چندماهه و بیهوش شده را در آغوش گرفته و با دیدن سر و صورت ترکش خورده و خونینش جیغ خفیفی میزنم.

-یکی زنگ بزنه آمبولانس..زود باشین..بچه داره تلف میشه..

نمی دانم چه قدر میگذرد. پنج دقیقه..ربع ساعت..بیست دقیقه..

اما هرچه بود طولانی گذشت...

به قدر سالها دیرگذشت..

تا توانستم به باعث و بانی این معرکه لعنت فرستادم..

هرچه بود در همان زمان اندک به گرمای تن این دخترک عادت کردم. هرچه بود نمیخواستم رهايش کنم!

به قدری طولانی بود که وقتی کودک چندماهه و معصوم را از آغوشم جدا می کنند، قلبم به یکباره می ایستد و دستانم لرزانم کنارم رها می شوند.

-خدایا، اگر الان جانم را بگیری، معترض نمی شوم!

با همان حال بد و ناخوشایندم ادرس بیمارستانی که علی انجا بود را گرفته و خودم را به او می رسانم. به محض آن که مقابل علی قرار می گیرم با نگاهی لرزان و بهت زده، مانند گنجشگی ترسیده میان آغوشش پناه می گیرم..

انگاری علی خوب می فهمد حالم مساعد نیست و چشمانم شاهد صحنه هایی بودند که دل سنگ می خواست و نفس سخت!

اما هرچه بود، حکمت خدا، مرا پذیرای این درد کرده بود!

دستی به سرم کشیده و کمکم میکند روی نیمکت حیاط بیمارستان بنشینم.
-خانومم..

هنوز حتی نتوانسته بودم به اشک هایم اجازه باریدن بدهم!

-چرا گریه نمیکنی؟

ناباور به علی خیره می شوم.

-خونی بود..

نگران می شود.

-کی؟

بی اختیار دستی به شکمم میکشم.

-ب..بچه...

آه عمیقی میکشد.

-خانومم..

دیگر نمی توانستم خودم را کنترل کنم. به یکباره میبارم. به قدری بلند میبارم که آسمان هم
رعد میزند!

علی طاقت نیاورده و دوباره در آغوشم می گیرد.

-باشه عزیزم..فقط گریه کن..هیچی نیست..حتما اون بچه خوب میشه..نگران نشو..
هق میزنم.

-خیلی..خو..خونی بود!

نفس تلخی میکشد.

-میدونم. اما خدا مراقبشه..نفس میکشید؟

بی اختیار ذهنم سمت چندساعت قبل می رود. خوب که فکر میکنم قلبم گرم می شود. راست
میگفت. او نفس میکشد.

با بغض و لبخند تلخی سرم را بلند میکنم.

-آره..آره..نفس میکشید..خودم حس کردم..تازه..قلبشم..قلبشم میزند..

با دیدن حالم لبخند تلخی زده و چشم روی هم میگذارد.

-خب دیدی پس..حالش خوب میشه..خدا روشکر!

یکدفعه نگاهم به عبا و عمامه خاکی اش می افتد. دستش را گرفته و نگران میگویم.

-تو..تو آسیبی ندیدی؟

هوس شوخی میکند. بازوهایش را نشانم می دهد.

-مگه میشه کسی با این هیکل آسیب ببینه؟

مشتی نرم حواله اش میکنم.

-مراقب خودت باش علی..به جوون و بسیجی و مردم عادیش رحم نمی کنند. به شما که اصلا..

چشمکی حواله نگاه پریشانم میکند.

-خدا..حواسش بهمون هست..اگر لایق شهادت باشیم که چه بهتر..اگر نه که..خودش مراقبمونه!

نگاه به آسمان میکنم.

-خودش مراقبمونه!

نرگس مشغول گلدوزی جانمازهایشان بود. با لبخند تکیه به مبل زده و نگاهش میکنم.

-آیه..نمیخوای چیزی بگی؟

با لبخند به مامان خیره می شوم.

-قربونت برم. چرا انقدر حرص میخوری؟ بابا جایی نرفتم که..تازه قول دادم دیگه نرم بیرون..اون چند روزم با چندتا از دوستای دانشگاهم میرفتیم با همسن و سالای خودمون و کوچکترا حرف میزدیم و حقیقت رو بهشون میگفتیم..وای مامان باورت همیشه اکثرا قبول میکردند. بیچاره ها حتی روحشون از واقعیت ماجرا هم خبر نداشت. چند تا لیدر بی شرف که بابت هر معرکه کلی پول می گرفتند میومدند این جوونا رو خام میکردند و به پولشون می رسیدند و بعد هم این جوونا ناخواسته مرتکب قتل می شدند..

مامان آهی کشیده و مشغول پاک کردن سبزی می شود.

-الهی خیر نبینه این دشمن که دست از سر کشور ما و جوونای ما برنمیداره..

نرگس تایید میکند.

-چرا برداره آخه؟ دشمن اصلیش شیعه های علی بن ابی طالبند..

امین در حالی که شعار می داد نزدیکمان می شود.

-تا جان در رگ ماست..

همراهی اش میکنم..

-خامنه ای رهبر ماست...

نرگس با خنده سوزنش را بلند میکند.

-مرگ بر صدام یزید کافر..

هر سه میخندیم و امین نزدیک نرگس می شود و زیریرکی به من اشاره می کند که مثلا یاد بگیر. نصف تویه..

پوزخندی زده و مشغول مطالعه کتابم می شوم.

-هنرای خانومت از صدقه سری منه..

نرگس با خنده بالشتی سمتم پرت میکند.

-مگه میشه؟

-هه!

امین مشکوک می شود.

-راست میگه خانوم؟

نرگس با پوزخند به من اشاره میکند.

-این یک روده راست تو شکمش داره؟

امین متقاعد شده و سمت احمدآقا که مشغول دیدن اخبار بود می رود.

-نه والا..روده چیم نداره!

با خنده ابرویی بالا انداخته و نرگس از شدت حرص می خندد. هردویمان بی اختیار یاد شیطنت های دوران دبیرستانمان می افتیم.

نفس عمیقی میکشم.

چه قدر زندگی زود میگذشت. کجای کاریم؟ حواسمان هست؟!*

«افراد دارای مشکلات قلبی و حساس این قسمت را نخوانند!»

با ذوق دستی به شکمم میکشم.

-وای دیدی چه گوگولی بود علی؟

علی با لبخند نگاهم میکند.

-مثل خودت ناز بود..

با خنده مشتی به بازویش میزنم.

-این الان متلک بود یا تعریف؟

علی مشتی به سینه اش میکوبد.

-سخن عشق بود بانو. عشق!

انگشتم را بالا می اورم.

-انقدره..

راهنما زده و میدان را دور میزند.

-چی؟

-فندقمون..

سری تکان می دهد.

-اون که بله. ولی نظرت چیه اسمشو از الان انتخاب کنیم؟

تعجب میکنم.

-از الان؟

شانه ای بالا می اندازد.

-آره خب. میگن تا بچه تو شکم مادره خوبه اسم داشته باشه و مادر با اسم صداش بزنه..

از سر رضایت سری تکان می دهد.

-خیلی موافقم اما خب ما که هنوز نمیدونیم جنسیتش چیه..

هوا رو به تاریکی می رفت. چراغ های ماشین را روشن میکند.

-درسته اما خب میتونیم یک کاری کنیم..

-چه کاری؟

-میتونیم هم یک اسم دخترونه انتخاب کنیم هم یک اسم پسرونه..

با ذوق دستهایم را به هم میکوبم.

-وای خیلی خوبه!

متفکر می شود.

-خب حالا چی بزاریم؟

من هم به فکر فرو می روم. چه لذتی داشت انتخاب این اسم!

بچه من و علی! آخ چه شود!

-میگم چطوره..

یکدفعه با دیدن فردی که از پیاده رو وسط خیابان میپرد جیغ خفیفی کشیده و دست هایم را جلوی چشمانم می گیرم.

-علی ————— جلوتو ببین!

علی به سرعت پایش را روی ترمز فشار می دهد. ماشین با صدای بدی می ایستد. هردو در حالی که نفس نفس میزدیم به سرعت از ماشین پیاده می شویم. با دیدن خیابان خالی از دُم نفس راحتی میکشم و دست هایم را به کاپوت ماشین تکیه میدهم.

-وای خدایا...وای خدایا رحم کرد!

علی نزدیکم شده و بازویم را می گیرد.

-خوبی؟

آب دهانم را قورت می دهم.

-خیلی ترسیدم..

یکدفعه صدای فریادی از داخل پیاده رو می آید. علی با تعجب آن سمت را نگاه میکند.

-صدای چیه علی؟

-فکر کنم یک آشوب دیگست..

بازویش را چنگ میزنم.

-بیا بریم..

-آیه.. باید برم.. شاید یک جوون بی پناه دیگه ای گرفتار شده باشه..

بغض میکنم.

-لباس تنته.. حداقل عمامتو در بیار..

لبخند تلخی زده و کمکم میکند داخل ماشین بنشینم.

-تا زمانی که زندم به این عمامه سربازی امام زمان علیه السلام افتخار میکنم..

مضطرب نگاهش میکنم.

-زود برگرد..

-تو با ماشین برو خونه..

جدی می شوم.

-هرگز! برو و زود برگرد!

سری تکان داده و با نفس عمیقی به سرعت می رود. می دانستم هم دلش پیش من بود و هم آنجا. اما من نمی توانستم رهایش کنم. هرگز!

درب ماشین را از داخل قفل میکنم. با نگرانی مشغول صلوات فرستادن می شوم. یکبار در زندگی ام توسل به امام زمان علیه السلام کردم و نتیجه گرفتم و بعد ان دعای روز و شبم برای سلامتی و ظهور آقام شد. بازم میخواستم رسم روزانمو تکرار کنم و از آقا مدد بخوام..

-آقا جونم.. علی سرباز تونه.. فرزند تونه.. خودتون مراقبش باشید انشاءالله!

نمی دانم چه قدر میگذرد. ده دقیقه.. بیست دقیقه.. اما دلم طاقت نمی آورد. می خواهم از ماشین پیاده شوم که یکدفعه علی را می بینم. با دیدنش ذوق میکنم اما وقتی شانه های خمیده و صورت خیس از اشکش را در آن تاریکی می بینم قلبم می لرزد.

به سرعت از ماشین پیاده شده و نزدیکش می شوم.

-علی..

با نگاه تبادارش نگاهم میکند.

-آیه..

تا بخوام منتظر کلامی از جانب علی باشم، جان به جان آفرین تسلیم میگویم. مگر حرف میزد؟ یکدفعه با دیدن دو نفر که جسم بی جان کسی را لای پارچه ای گذاشته بودند، وحشت زده نگاه میکنم. چیزی از آن فرد دیده نمی شد. تنها زیر نور مهتاب جسم کاملاً خونین مشاهده می شد!

یکدفعه علی سد راهم می شود.

-برو تو ماشین..

-اما..

یکدفعه بغض مردانه اش می شکند و در آغوشم رها می شود. با وحشت بازوهایش را گرفته که مشت دستش را باز می کند و میگوید.

-ببین..

با نگرانی به کف دستش خیره می شوم. با دیدن ناخن گیر خونی هینی میکشم.

-ای..این..

چانه مردانه اش می لرزد. صدای چندنفر بلند می شود که با گریه میگویند.

-زود باشید زنگ بزنید آمبولانس..زود باشید..

-تلف شده مرد..

گریه اش بلندتر می شود.

-ببین جوون دست گل مردم رو به چه روزی انداختن..

یکی دیگرشان داد میزند.

-تکه تکه اش کردن..

با صدایی لرزان میگویم.

-این..این چیه علی؟

در حالی که سعی میکرد بی صدا گریه کند می نالد.

-کنارش پیدا کردیم. با ناخن گیر گوشت تنشو کردند. پاهاش طوری بریده شده که حتی

نمیتونسته قدم از قدم برداره و فرار کنه. سر و صورتش خونین و مالین شده..

یکدفعه با صدای بلند گریه میکند.

-لای یک پتو پیداش کردیم..ضربه هایی که به سر و صورتش با سنگ زدند به قدری بوده که

انگشتر عقیق داخل دستش شکسته شده..

دیگر نمی تواند روی پا بایستد. همانجا کنار جدول می نشیند و سرش را میان دست هایش فشار می دهد. با بغض کنارش نشسته و شانه هایش را نوازش میکنم.

حال من هم دست کمی از او نداشت. چندنفری که کنار جوان بودند از شدت گریه داشتند تلف می شدند.

علی با بغض زیر لب زمزمه میکند.

-بعید میدونم بیست سال بیشتر داشته باشه..

چانه ام میلرزد.

-علی جانم.. بیا بریم.. بیا بریم حالت خوب نیست..

-انقدر روی زمین کشیده بودنش که صورتش همه پر از ساییدگی بود..

یکدفعه طاقت نمی آورم و با حق حق میگویم.

-علی.. بسه.. نگو.. بیا بریم.. بیا بریم.. لطفا..

با دیدن حال و روزم به سرعت از جا بلند شده و کمکم میکند داخل ماشین بنشینم. خودش هم بعد از اینکه چیزی به آن مردها میگوید، به سرعت سوار ماشین می شود. با حالی خراب ماشین را روشن میکند.

-میخوای من بشینم؟

سری تکان می دهد.

-نه نه. شما رو میرسونم خونه مادرت.. من میرم بیمارستان..

-علی بیمارستان چرا؟

-باید برم از وضعیت این جوون مطلع بشم..

-اون دیگه شهید شده..

دوباره بغضش میترکد. پایش را روی پدال گاز فشار داده و میگوید.

-اینم مثل جوونای قبلی..یکی یکی دارند دسته گلامون رو شهید میکنند..آیه..باورت نمیشه..تو کولش عکس امام خامنه ای و کتابا و لباسای طلبگی پیدا کردند. احتمالا بخاطر همون لباسا این بلا رو سرش آوردند..

شانه هایش می لرزند. نه..انگاری این مرد قرار نبود امشب آرام بگیرد. یکدفعه جرقه ای به سرم میزند. با بغض میگویم.

-برو حرم..

متعجب نگاهم میکند.

-الان فقط آقا میتونه آروممون کنه!

با علی قرار گذاشته بودیم تا بعد از زیارت در نقطه مشخص شده همدیگر را ببینیم.

روی صندلی های سنگی صحن حرم می نشینم به و چشم انتظار آمدن علی به گنبد طلایی خیره می شوم که یکدفعه چشمم به دفتر نذورات حرم می افتد. لبخند کمرنگی میزنم. دفعات مختلفی در سالهای پیش که حرم می آمدم، همراه مامان به دفتر نذورات می رفتیم و نمک متبرک گرفته و آن را داخل ظرف نمک خانه خالی میکردیم تا همه نمک هایمان متبرک شود.

با تداعی خاطرات گذشته نفس عمیقی میکشم. چه قدر زمان زود می گذرد. انگار همین دیروز بود که دختری ده ساله بودم و دست در دست مامان، روی سنگفرش های حرم لی لی می کردم!

ناخودآگاه یاد وعده ام مقابل ضریح طلایی می افتم. من امشب قصدم را کرده بودم. برای همیشه..

تصمیمی که مدت ها مرا درگیر خودش کرده بود و خواب و خوراک را از من ربوده بود امشب قطعی شده بود. دیگر میدانستم برنامه ام برای آینده چیست. دیگر میدانستم کجای زندگی قرار دارم و این به من حس آرامش میداد.

با لبخند دستی به شکمم کشیده و زیرلب با بغض زمزمه میکنم.

-کوچولوی من، نمیدونم اسمت چیه..اما امشب مامانت یک تصمیم مهم گرفته. تصمیم گرفته تا از این بعد امانت دار حضرت زهرا سلام الله علیها باشه..

لب میگزم.

-آره..درسته مامانی. امانت دار چادر خانوم باشه..

نفس راحتی کشیده و از جا بلند می شوم.

-ممنون آقای رئوفم. مثل همیشه پدرانه آغوشتون رو به روی من باز کردید و نوید عملی کردن یکی دیگه از خواسته های منو که به خیر و صلاحم هست دادید. خیلی ازتون ممنونم آقای مهربونم!

بی اختیار سمت دفتر نذورات می روم. قصد داشتم برای خانه نمک متبرک بگیرم.

چند نفری داخل بودند. بعد آن که نوبت من می شود، یکدفعه حرف در زبانم نمی چرخد و بی اختیار میگویم.

-چادر دارید؟

مسئول نذورات با تعجب و حیرت نگاهم میکند.

خودم هم از حرفی که زده بودم حسابی بهتم گرفته بود. انقدر درگیر فکر به چادر و خریدنش بودم که از روی حواس پرتی به جای نمک، اسم چادر را می گویم. تا بخواهم کلامم را اصلاح بکنم، آقای مسئول که مردی جوان بود با حیرت از جایش بلند می شود.

-شما.. شما گفتید چادر؟

این بار من متعجب می شوم.

-درسته.. اما خب..

از کنارش بسته ای را برداشته و مقابلم می گیرد. یک تای ابرویم بالا میپرد.

-این چیه؟

لبخند تلخی زده و با احترام و دو دستی بسته را به دستم می دهد.

-این رزق شماست.. هدیه آقا..

آب دهانم را قورت داده و بسته را می گیرم. تا درونش را نگاه میکنم قلبم برای ایستادن تمنا میکند.

-خدای من..

با بغض به چادرمشکی داخل بسته اشاره میکنم.

-اما من..

گریه اجازه حرف زدن به من نمی دهد.

خادم حرم با بغض میگوید.

-همین یک ساعت پیش حدودا، یک آقایی اومدند و این بسته رو بهمون دادند. وقتی ازشون سوال کردیم گفتند که دخترشون تازه از کانادا برگشته و عاشق حجاب شده بودند. ایشونم

تصمیم میگیره براشون چادر بخره اما متاسفانه صبح امروز دخترشون در سانحه تصادف
جونشون رو از دست میدن و..

سرش را خم میکند.

-متاسفانه از دنیا میرن. اینکه شما اومدید و درخواست چادر کردید خیلی تعجب کردم. واقعا
چادر میخواستید؟

با بغض و لبخند میگویم.

-من امشب با امام رضا علیه السلام عهد بسته بودم که از این به بعد چادر سرم کنم. انگاری
آقا دوست داشتند به میمنت این خیر بهم هدیه بدند. دستتون درد نکنه!

خادم با احترام سری خم میکند.

-خداوشکر. در رؤف بودن آقا شکی نیست. انشاءالله عاقبت بخیر باشید!

بسته چادر را در آغوش فشرده و از دفتر نذورات بیرون میزنم. همین که نگاهم به گنبدطلایی
می افتد بی اختیار اشک هایم تمنای بارش می کنند. دستی به صورت خیس از اشکم کشیده
و می نالم.

-خیلی دوست دارم آقا جان. خیلی!

کلاس های دانشگاه شروع شده بود اما ازدحام آشوب ها هرازگاهی میان مردم جوانه می زد.
هرچند نسبت به قبل خیلی کمتر شده بود اما در برخی دانشگاه ها کم و بیش دیده می شد.
سلما نفس راحتی میکشد.

-وای خیلی خوشحالم بالاخره این واحد رو هم برداشتم..

لبخند میزنم.

-آره درس دوست داشتنی هست. راستی زهرا رو چیکار کردی؟

کش و قوسی به تنش می دهد.

-سپردمش دست مامانم. الانم باید زودتر برم پیشش وگرنه بچم دلتنگ میشه..

-الهی مامانت بنده خدا.. باز خوبه سارا هم به مامانت عادت داره. اینطوری شرایط بهتره..

در حالی که کتاب هایش را جمع میکرد میگوید.

-آره خداوشکر بچم سارا فهمیدست. کلی کمک دسته با همون کوچولو بودنش..

میخندم و دستی به شکمم میکشم.

-بیچاره مامانای ما هم باید مارو نگه دارند هم بچه های مارو..

با خنده گونه ام را میبوسد.

-راستی یک چیزی میخواستم بهت بگم..

کنجکاو نگاهش میکنم.

-چی؟

چشمک میزند.

-با چادر خیلی نازتر و خواستنی تری..

خجالت میکشم.

-ممنون عزیزم!

با ذوق دستی برایم تکان داده و می رود. امروز قرار بود علی دنبالم بیاید تا بعد از آن به مطب دکتر برویم. خیلی هیجان داشتم تا بار دیگر صدای قشنگ و کوچولوش را بشنوم. مشغول جمع کردن وسایلم می شوم که کسی صدایم میزند.

-بیخشید...

با تعجب به بهناز نگاه میکنم. دختر عجیب و غریب و شرور دانشگاه. همراه دو سه نفر از دوستانش به من خیره شده بودند. جز ما دو نفر دیگر هم هنوز سرکلاس بودند.

سرسنگین سری تکان داده و از جا بلند می شوم.

-بفرمایید..

بهناز پوزخند میزند.

-از وقتی چادر میپوشی خیلی زشت تر شدی، میدونستی؟

من هم متعاقبا پوزخند محکم تری زده و سمت درب می روم.

-به شما ربطی داره؟

حرف در دهانش می ماسد. با لبخند دستی برایش تکان داده و از کلاس بیرون می آیم. درست از وقتی چادر به سر کرده بودم کل خانواده با نگاه بهتر و مقبول تری بهم نظر میکردند و احترام ویژه ای برایم داشتند و بالعکس بعضی هم با سرزنش نگاهم میکردند. انگار از من یکی توقع نداشتند!

فقط میگویی برای آنها چادر سر میکنم یا نمی کنم. نه نگاه ویژه خانواده ام در تصمیمم دخیل بود و نگاه شماتت بار بعضی ها. تنها و تنها نگاه یک عاشق در نظرم پررنگ بود و او خدا بود!

از دانشگاه که بیرون میزنم کنار خیابان منتظر علی می ایستم که یکدفعه سیل جمعیتی از کنارم رد می شود. با ترس چادرم را محکم گرفته و عقب می روم. خدایا.. این ها دیگر از کجا

پیدایشان شد؟ چند دختر و پسر جوان با هیجان مشغول شعار دادن بودند. چند پسر هم
آتش بازی میکردند. با نگرانی سعی میکنم از آنها دور شوم که یکدفعه بهناز را وسط جمعیت
می بینم. با دیدنم فریاد میزند.

-اوناهاش بگیرینش، یکی دیگه از ارزشی ها و نفوذی های دانشگاهه..

تا فریادش قطع می شود، نگاه چند نفر با عصبانیت سمت من میچرخد. حال و روز درستی
نداشتند. انگار اصلا در حالت عادی به سر نمی بردند. ترسیده به چادرم چنگ زده که یکدفعه
چادرم از پشت کشیده می شود.

خدایا، خودت کمک کن!

محکم زمین میخورم و فریاد دلخراشی میزنم. صورتم از شدت درد جمع می شود.

-چادرشو در بیارین عوضی رو..

با شنیدن این جمله روح از تنم جدا می شود. تا قبل از ان که مانتویی بودم هرگز چنین
تصوری نداشتم اما حالا تصور میکردم اگر چادرم از من جدا شود، انگار تمام عفت و زندگی ام
نابود می شود. کسی از پشت چادرم را میکشد.

با تمام توان جیغ میزنم و چادرم را محکم دور خودم نگه میدارم. صدای سر و صدا و شعار
دادن مانع می شد، صدا به صدا برسد. یکدفعه یکی وسط جمعیت فریاد میزند.

-ولش کنید بچه ها، شنیدم طرف بارداره..

بهناز داد میزند.

-بهتره یک عوضی ارزشی دیگه وارد این دنیا نشه..

لگد محکمی که به پهلویم میخورد، همراه اشک فریادی زده و روح از تنم جدا می شود. خدایا،
بچم!!!

بهناز با عصبانیتی که نمیدانم از کجا نشئت می‌گرفت داد می‌زند.

-تازه شوهرشم اخونده..

یکی بلند می‌خندد و سعی می‌کند چادرم را از سرم بکند اما با حالی نزار به شدت مقاومت می‌کنم.

-طرف خیلی ارزشیه دیگه، حکمش مرگه!!!

در دل می‌نالم.

-خدایا، منو بکش ولی بچمو سالم نگه دار..خدایا..

یکدفعه یکی از پشت محکم هلم می‌داد و روی زمین کشیده می‌شوم. حس گرمی روی صورتم باعث می‌شود یک نفر داد بزند.

-وای بچه‌ها، مامورا..مامورا..بدویین..فرار کنین..

با چشمانی بی‌جان در حالی که چادرم روی شانه‌هایم افتاده بود و همه‌جا را تار می‌دیدم، به رو به رو خیره می‌شوم. اول از همه بهناز فرار می‌کند. انگاری نقش لیدری در این معرکه داشت!

با ترس و حالی خراب دستی به شکمم کشیده که یکدفعه متوجه خیزی زیر پایم می‌شوم. با بغض و گریه می‌نالم.

-خدایا..بچم..

یکدفعه در میان آن دود و هیاهو متوجه علی می‌شوم که به سرعت سمت من می‌دود. درست و واضح نمیتوانستم نگاهش کنم. همه‌جا تار بود!

با بغض دست لرزانم را بالا برده که یکدفعه مرا در آغوشش می‌گیرد و عبایش را پناه تنم می‌کند.

-آیه جان..آیه من..خانومم..

داشت گریه میکرد. علی من می گریست؟

با بی جانی زمزمه میکنم.

-علی..

-جان علی..جان من..

دست خونی ام را بالا میبرم.

-مید..میدونی..چرا..عاشق این..چادر شدم؟

با گریه سری به معنای منفی تکان می دهد.

-چ..چون..دشمن..به..خاطر..همین..چادر..اونو از..سرم کشید!

صدای آژیر آمبولانس می آید.

-پ..پس..این..چادر..باعث نجات من و..دنیاست!

همین که علی به پیشانی ام بوسه میزند، دیگر چیزی نمی فهمم!

میان پرده ای از نور و سفیدی قدم میزدم. اصلا احساس درد نداشتم. انگار نه انگار همین چندی پیش میان مشت و لگد عده ای در حال جان دادن بودم. دستی به لباس های سفیدم میکشتم. حتی اثری از خون هم نبود!

یکدفعه صدای گرم و دلنشینی در فضا پخش می شود.

-خدا حواسش هست بهت..

با تعجب سرم را بلند میکنم. صدا، صدای یک بانو بود.

- شما کی هستین؟

زنی که در میان نور راه می رفت، فرزندی به سفیدی آفتاب در دستانش داشت. مقابلم آمده و کودک را به دستانم می دهد.

- سربلند شدی..

- سربلند.. سربلند برای چی؟

چهره آن زن مشخص نبود. میان انبوهی از نور بود. اما چهره کودک را می توانستم حس کنم. خیلی زیبا بود. خیلی!

- این دختر امانت بود. مثل همون چادر..

ناباور زمزمه میکنم.

- این.. این دختر منه؟

خوشحال می شوم. میخواهم کودک را ببوسم که یکدفعه از آغوشم محو می شود.

-إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ.. ما به تو خیر کثیر عطا کردیم!

- اما..

آن زن و دخترم از مقابل دیدگانم محو می شوند.

صدایی دلنشین در فضا بلند می شود.

-«لَا يُكَلِّفُ اللَّهُ نَفْسًا إِلَّا مَا آتَاهَا سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا»

خدا کسی را مگر به قدر ظرفیتش تکلیف نمی کند و خدا به زودی پس از دشواری، آسانی فراهم میکند!

تا چشم هایم را می گشایم، نور خورشید روی صورتم دلبری میکند.
علی تا مرا می بیند که به هوش آمدم، با خوشحالی از جا بلند شده و سمتم خم می شود.
-آیه جانم..آیه من..

بی رمق به چشمان سرخ و پف کرده اش خیره می شوم.
-علی..

دست هایم را در دست گرفته و بوسه میزنند.

-جان دلم..جانم خانومم..

لبخند تلخی زده و دست دیگرم را روی شکمم میکشم.

-رفت؟

یکدفعه جا می خورد. نگران و متعجب آب دهانش را قورت می دهد.

-آیه..

نفس عمیقی میکشم. خواب لذت بخشی دیده بودم. همه چیز برایم مشهود بود. دخترم، دخترک دنیا نیامده ام، شهید راه حجاب بود! نیامده برای حجاب جنگید!

قطره اشکی از گوشه چشمم پایین میچکد.

-شهادتش مبارک!

خدایا، حکمت را شکر!

-بفرمایید خانم گلم..

با لبخند خرمایی را که علی تعارف زده بود برداشته و تشکر می کنم.

-ممنون آقا..

-بخور که تا وقتی برسیم بندرعباس قوت داشته باشی..

میخندم.

-من دیگه مسافر جاده های ایرانم. با هر آب و هوایی هم سازگار..

با لبخند سری تکان می دهد که محمد با عجله پشت علی پناه می گیرد.

-بابا..باباجونم..فاطمه رو نگاه..فاطمه رو ببین..میخواه منو بزنه!

علی مهربان دستی به سر محمد چهارساله کشیده و به فاطمه خیره می شود.

-آره بابایی؟

فاطمه مودبانه چوب را پشت سرش قایم میکند.

-باباجونم، به نظرت به من می خوره همچین آدمی باشم؟

با خنده ابرویی بالا می اندازم که صدای عباس هم بلند می شود.

-ابدااا

علی با هیجان بلند شده و عباس یک ساله را از بغلم می گیرد و همراه بچه ها سمت مسجد می روند.

-بچه ها بیاین بریم تا موقع مسجد. قبلشم یکم بازی کنیم..
به من اشاره میکند.

-خانوم جان، تا موقعی که ما میریم شما هم بیا زودتر..
با لبخند سری تکان می دهم.

-باشه شما برید من یک فاتحه دیگه بخونم میام..

چشم روی هم گذاشته و همراه بچه ها می رود. با لبخند نفس عمیقی کشیده و دستی به مزار لیلاخانوم میکشم. سالها بود که مهمان این خاک شده بود و خوشحال و راضی به دیدار معبود خود شتافته بود. همین که کلمه مشهدی را کنار اسمش می بینم، لبخند رضایتی میزنم.

-خوشحالم لیلاخانم که به آرزوتون رسیدید..مشهدی شدید...بعد سفر مشهد هم رفتید در آغوش معبودتون..

نفس راحتی میکشم.

-از بابت دخترتون هم خیالتون راحت. از اهالی روستا شنیدم با فرد خوب و محترمی ازدواج کرده. خداروشکر. انشاءالله عاقبت بخیر بشه!

بلند شده و بعد از خواندن فاتحه ای چادرم را می تکانم.

-ممنونم لیلاخانوم، بابت تمام کمک هاتون، زحمت ها و از همه مهم تر دعاهای خیری که برای عاقبت بخیری من می کردید. خیالتونم از بابت ایران و مردم این مرز و بوم راحت. همه جای این ایران سالمه. عده ای شهید شدند تا باز هم امنیت در این کشور باقی بمونه.

خدا روشکر، این کشور. کشور امام زمان علیه السلامه. پس خودشون بیشتر از همه مراقب این کشورند..

نفس عمیقی کشیده و بار دیگر وداع میکنم!

سمت مسجد روانه می شوم. محمد و فاطمه با هیجان دور علی می چرخیدند و عباس در آغوش پدرش دست دست می کرد.

-خدایا.. من ادم لایقی نیستم. اما همین که مرا لایق دانستی و هر سال مهمان یک شهر و دیار این کشور می کنی خوشحالم. از روستاهای لب مرزی گرفته تا روستاهای جنگلی و دور افتاده. خدایا..

بابت تمام رزق هایی که تا به حال نصیبم کردی شکرت می کنم. بابت ذره ذره نفس کشیدن و زندگی کردنم. بابت تمام سختی هایی که بهم دادی تا رشد کنم و قدر زندگی را بهتر بدانم. خدایا، بابت همه زندگی ام که اسمش علی هست و نصیبم کردی، شکرگذارتم!

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته!

جمعه نوزدهم آبان هزار و چهارصد و دو

ساعت شش و چهل و نه دقیقه صبح!